

دیوان
پروین اعتصامی

قصائد، شویات، تمثیلات و مقطعات



خانم پروین اعتصامی

۱۲۸۵ - ۱۳۲۰

عکسی که در اسفند ۱۳۱۴ برداشته شده است .

دیوان

قصائد و شویات

و تخیلات و مقطعات

خانم پروین اعتصامی

چاپ چهارم .

تهران .

مهر ۱۳۳۳ شمسی - محرم ۱۳۷۴ هجری - سپتامبر ۱۹۵۴ میلادی

چاپخانه مجلس

ناشر:

ابوالفتح اعتصامی

تهران.

حق طبع و تالیف محفوظ.

نقل از این دیوان، فقط بشرط تصریح نام شاعر و ذکر مأخذ، مجاز است

تصحیحات

شماره صفحه .	شماره سطر .	غلط .	صحیح .
۹	۶	فیروز	فیروزه
۱۳	۱۶	نشانی	نشانی
۱۴	۳۴	طعمه	طعمه
۱۷	۱۲	سؤال	سؤال
۲۷	۲۰	شکر	شکر
۲۷	۲۴	مکرر	مکرر
۳۳	۲۰	بحق	بحق
۶۹	ابتدای صفحه .	۴۴ - ارزوها	۴۴ - آرزوها
۱۵۳	زیر عنوان - قطعه ۱۱۸	اسفند	اسفند
۲۱۵	۲۴	شغال	شغال
۲۳۳	ابتدای صفحه .	گوهر اشك	۱۸۰ - گوهر اشك
۲۴۰	۴	فربیی	فربیی
۲۵۷	۸	بهایبی	بهایبی

راجع بطبع چهارم.

در ظرف نوزده سال گذشته، این چهارمین بار است که دیوان خانم پروین اعتصامی انتشار مییابد.

در هر بار تعداد چاپ بر تعداد طبع پیشین افزونی فاحش داشته، چنانکه در طبع اول (زمان حیات شاعر) یک هزار نسخه، در طبع دوم سه هزار نسخه و در طبع سوم هشت هزار نسخه منتشر گردید. و اکنون که چاپ چهارم اتمام میپذیرد بیش از یکسال است که نسخ طبع سوم نایاب شده.

مزایای طبع سوم از حیث فرهنگ لغات و اعلام در این طبع نیز حفظ گردیده و خوانندگان تا حدی از مراجعه بکتب لغات بی نیاز خواهند بود.

ابوالفتح اعتصامی

تهران - مهر ۱۳۳۳

راجع بطبع سوّم .

چاپ دوّم این دیوان درمهر ۱۳۲۰ منتشر شد .

اینک طبع سوّم آن انتشار مییابد .

برای لغات و اصطلاحات مشکل دیوان و دیباچه آن ، فرهنگ کوچکی ترتیب داده و باآخر کتاب افزوده ام ، تاخواننده از مراجعه بکتاب لغت بی نیاز باشد .
قسمت « اعلام » نیز از حیث شناساندن اشخاص و نقاط و امثال آن ، خواننده را تا حدّی از کتب تاریخ و جغرافی مستغنی میسازد .

ابوالفتح اعتصامی

تهران - تیر ۱۳۲۳

در مهر ۱۳۲۰، مراتب ذیل در مقدمه چاپ دوم درج گردید:

راجع بطبع دوم

مُدتّی بود از خانم پروین اعتصامی تقاضا مینمودم موافقت کنند بطبع مجدد دیوان، که نسخ چاپ اول آن از دیرزمانی نایاب شده بود، اقدام کنم. بر اثر این اصرار، در نوروز امسال اجازه تجدید طبع را دادند. گمان میبردم چاپ دوم نیز، مانند طبع اول، تحت نظر خود ایشان انجام خواهد یافت. آفسوس که آجل مهلت نداد و خانم پروین که روز سوم فروردین در بستر بیماری خفته بودند، در نیمه فروردین ۱۳۲۰ نیمه شب بسرای جاویدان شتافتند

کاری را که آرزو داشتم در حیات خواهر انجام دهم، ناچار با تأسف و اندوه بسیار پس از درگذشت ایشان صورت دادم و اینک چاپ دوم دیوان از لحاظ آرباب فضل و دانش میگذرد.

طبع جدید، قسمت عمده قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطعات و مفردات خانم پروین را شامل است. قصائد و قطعاتی که در طبع اول نبوده و تعداد آنها متجاوز از پنجاه است، در طبع مجدد با علامت * نمایانده شده تا از آنچه سابقاً منتشر گردیده متمایز باشد (۱). در طبع مجدد، سعی بلیغ بعمل آمده تا از هر سهو و اشتباهی احتراز گردد و در این امر ناخدا متعذبهی توفیق حاصل شده. در طبع مجدد، قصائد و قطعات برای تسهیل مراجعه و عطف، شماره گذاری شده است. طبع مجدد با آخرین عکس خانم پروین، که در بهمن ۱۳۱۹ برداشته شده، و نیز با عکس قطعه‌ای که معلوم نیست در چه تاریخ برای سنگ مزار خود سرود مُزین است.

ابوالفتح اعتصامی - تهران، مهر ۱۳۲۰

(۱) این قصائد و قطعات، که در واقع پس از درگذشت شاعر منتشر گردیده، در «فهرست مندرجات»

چاپ سوم بوسیله علامت + نمایانده شده بود.

در چاپ چهارم این علامات بالمره حذف گردیده است.

دیباچه چاپ اول دیوان . بقلم آقای م . بهار ، مَورَخ ۱۳۱۴ شمسی .

بِسْمِ تَعَالَى .

در این روزها یکی از دوستان ، کلدسته‌ای از آزه‌ارِ نوشکننده بدستم داد و منتی بر گردنم نهاد . دستم از آن رنگین‌گشت و دامنم مُشک‌آکین . بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست یرفت .

این کلدسته روح‌نواز ، عبارت بود از قصائد و قطعات شاعره شیرین زبان معاصر ، خانم پروین اعتصامی ، که بتازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان ، حقیر را بمطالعه آن آشنا ساخت . ملاحظه چند صفحه از این دیوان و مشاهده سبک متین و شیوه استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن ، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آنرا خوانده ، لذتی موفور بردم .

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم ، انجام مقصود را با نظر کنجکامی در اجزاء کتاب نگریستم و یادداشتهائی آماده داشته ، اینک بطور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی می‌رود .

این دیوان ، ترکیبی است از دو سبک و شیوه لفظی و معنوی ، آمیخته با سبکی مستقل ؛ و آن دو ، یکی شیوه شعراء خراسان است خاصه استاد ناصر خسرو و دیگر شیوه شعراء عراق و فارس بویژه شیخ مُصلح‌الدین سعدی ؛ و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است ؛ و این جمله با سبک و اسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است .

قصائد این دیوان ، بوئی و لمحهای از قصاید ناصر خسرو دارد و در ضمن آنها آیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را قریاد می‌آورد بسیار است ؛ و بالجمله در پند

و آندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفاد « قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ » و « يَنْجُوا الْمَخْقُونِ » ذل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است؛ در همان حال راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند و میگوید در دریای شوریده زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پر و بال هنر پرواز باید کرد :

علم سرمایه هستی است، نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد (۱)
 میه وان گفت در «قصاید» طرز گفتارش طور است و در «قطعات» طوری دیگر؛
 زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز «سؤال و جواب» یا «مناظره» بسته شده و گویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار یهلوی قبل از اسلام هم «مناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر «مناظرات» بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در «مناظره» است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر «مناظرات» نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این معنی است .

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود؛ زیرا اگر تنها پای بند بتبع شده بود، چون «مناظرات» بندرت از آسائید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس میباشد، بایستی این قسمت یعنی قطعات «مناظره» از این دیوان حذف میشد و از اصل بخیال گوینده نمیرسید. لکن پیدا است که شاعره ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در گنجینه روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعه قصاید شاعران خراسان یا «کلیات» شیخ شیراز، باز نخبه و جل گفتارش در زمینه عادات و رسوم زادبوم اصلی است. معلوم نیست چرا شیوه «مناظره» که قدیمترین اسلوب حسن آداء مقصود و

یکی از بزرگترین طرق سُخن‌گوئی و اُستادی شمال و غرب ایران بوده، تا این حد در زیر سبک خراسانی محکوم بزوال شده است که جز قسمت کمی در کتب خطی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار آسائید، چیزی از آن بر جای نمانده است. بالجمله، آنچه معلومست خانم پروین از روی فطرت و غریزه خویش، بار دیگر این شیوه پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری، از قرائت قصائد پروین لذتی بُردم و دیگر بار نعمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های موزون و شورانگیز که پرده و نیم‌پرده ندیم را فرایاد می‌آورد، آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سعی و عمل، امید حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقدام، نیکبختی و فضیلت رهنمائی میکند: دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست در آسمان علم، عمل برترین پُراست در کشور وجود، هنر بهترین عفت است میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است میپوی گرچه راه تو در کام آزدهاست (۱) خواننده در این قصائد، خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت یک عالم مُستقل در آمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات سنائی و استغنائی جافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بجای در خود نمائی و جلوه‌گری است، و عجب آنکه این همه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مُرگب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یک ساعت گفته شده است. احساسات متضاد و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچوقت طرز و سبک خاص او را از اختیارش بیرون نیاورده است:

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
آدمی را نبرد دیو به مهمانی

(۱) در چاپ چهارم، فسیده ۹، صفحات ۱۶ و ۱۵، آیات ۴۳، ۴۰، ۳۶ و ۳۷

آزدهای طمع و گریه طبیعت را
گر توانی، به دلی نوش و توانی ده
گر بررسی، نتوانی که یترسی
که مبادا رسد آنروز که نتوانی
مُشتریهاست، برای گهر کانی (۱)

خواننده همینکه خواست از خواندن «قصاید» خسته شود، بقسمت «قطعات» که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خستگی نیست، لطف بیان و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد. گوینده ماهر، خود را در این قسمت زیادتر نشان میدهد، یا بقول مخفی زیادتر پنهان میکند:

در سخن مخفی شدم، چون رنگ ربود ز رنگ گل هر که خواهد دید، گو آندر سخن بیند ترا
از پنح شش غزل (که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده، قصاید کوتاهش باید خواند) چون بگذریم، میرسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه‌های زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو، که پروین زیادتر استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده؛ عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه، ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است.

خانم پروین در «قطعات» خود، مهر مادری و لطافت روح خویش را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در آسرا زنده گی با ملای روی و عطار و جامی سر همقدمی دارد:

مرغ آندر بیضه چون گردد پدید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
کوید اینجا بس فراخ است و سپید
عالمی بیند همه بالا و پست
که پرد آزاد در کھسارها
که چمد سرمست در گلزارها (۲)

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه داری پرداخته است و افکار لطیف و پرشور اوست که بصد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آنرا تماشا کنند.

(۱) در چاپ چهارم، قطعه ۳۹، صفحات ۵۷ و ۵۸، آیات ۱۸ - ۲۹ - ۳۱ و ۳۲.

(۲) در چاپ چهارم، قطعه ۱۱۴، صفحه ۱۰۴۹، آیات ۱۹ - ۲۰ و ۲۱.

هُنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید : چشم و مُرگان ؛ دامودانه ؛
 مور و مار ؛ سوزن و پیرهن ؛ دیگ و تابه ؛ خاك و باد مُرغ و ماهی ؛ صیاد و مُرغ ؛
 شبنم ؛ آبر و باران ؛ کرباس و آلماس ؛ کوه و کاه ؛ بالاخره جناد و نبات و انسان و حیوان
 و معانی مانند امید و نومیدی و لطائف و بدایع دیگر . . . و عاقبت ، خواننده را در
 عالم « آلف لیله » و « کلیله و دمنه » و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال
 درونی و برونی سیر میدهد و تسلیت میبخشد . - ما کیان ، کبوتر گنجشک ،
 گربه دزد ، روباهی که در کمین ما کیان است ، جوجه های مُرغ ، کودکی فقیر ، عجوز
 مسکین ناتوان ، گل پژمرده ، مرکب قسمتی از خیالات گوینده بوده و مارا در زیر
 غرفه ای مینشاند و با این اسباب و ابزارها بصد رنگ آمیزی و آفسونگری اندوهگین
 میکند و متفکر میدارد ، و بندرت میخنداند . دائماً در فکر است ، بیشتر نگران
 و ظائف مادری است . وقتیکه از این اندیشه ها خسته میشود ، بیاد لطف خدا میافتد
 و قطعه « لطف حق » را مردانه میسراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا
 میسازد و در همان حال نیز از وظیفه مادری دست برنمیدارد و باز هم مادری است نگران
 مادر موسی چو موسی را به نیل
 در فکند از گفته رب جلیل
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
 گفت کای فرزند خرد بی گناه
 گر فراموش کند لطف خدای
 چون رهی زین کشتی بی ناخدای
 گر نیارد ایزد پاکت بیاد
 آب ، خاکت را دهد ناگه بیاد (۱)

نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد . آهریمن را که روح آریائی با آن وجود
 دوزخی کینه دیرینه دارد ، همه جا در کمین جان پاک آدمی میداند . مهر و عاطفت
 و اشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقه رستگاری دانسته و تشکیل خانواده مهر بان
 و کود کان نوری و سعادت آرام و بی سر و صدا را نتیجه حیات می پندارد
 این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست . ممکن است
 تتبع خانم پروین یا حافظه قوی و ادراک پاک او بر مأخذ و مصدر فلان تعبیر یا

(۱) در چاپ چهارم ، قطعه ۱۸۲ ، صفحه ۲۳۶ ، آیات ۱ - ۲ - ۳ و ۴ .

نسیبه آگاه نباشد؛ لیکن هر چه هست، نتیجه از خود اوست. فی المثل، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است:

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده
و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند، دل کند یاد
نخواستہ است از سر این مضمون در گذرد و قطعاً «دیده و دل» را ساخته، اما تمامتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است:

ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد	مرا مفتون و مست و بی خبر کرد
شمارا قصه، دیگرگون نوشتند	حساب کار ما با خون نوشتند
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت	نهان با من هزاران قصه میگفت
مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت	ترا رنجور کرد، اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد	ترا بر پای و ما را بر سر آمد
بُتی گر تیر ز ابروی کمان زد	ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یک سوز و ما را سوختنهاست	ترا یک نکته و ما را سخنهاست (۱)

خانم پروین در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی

آشتیانی (اعتصام الملك)، پرورش یافته؛ فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در تهران در مدرسه امریکائی دختران تحصیل کرده و دوره آنرا پایان رسانیده است.

در این مدت اشتغال، ساختن دیوانی با این زیباییها و با این آب و رنگِ دل‌فریب، خاصه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایائی که شمه‌ای از آن گوشزد کردید، کار مردان فارغ‌بال نیست. تا چه رسد به نخلدانه‌ای که کمتر از

(۱) در چاپ چهارم، قطعه ۱۰۶، صفحات ۱۳۹ و ۱۴۰، آیات ۱۷-۱۸-۲۰-۲۷-۲۸-۲۹ و ۳۰.

درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است در ایران که کانِ سخن و فرهنگ است، اگر شاعرانی از جنس برسد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت‌اند جای تعجب نیست؛ اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طیِّ مقدماتِ تبّع و تحقیق، آ شعاری چنین نغز و نیکو سراید، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است.

خانم پروین بتمام شرایط شاعری عمل کرده است. اگر آحیانا، بقول نظامی عروسی، دوازده هزار بیت شعر از آسائید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثالِ مُتقدّمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست.

هر گاه تنها غزل «سفر آشک» (۱) از این شاعرهٔ شیرین زبان باقی مانده بود، کافی بود که وی را در بارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاهی عالی و آرچند بخشید؛ تا چه رسد به «لطفِ حق» (۲)، «کعبهٔ دل» (۳)، «گهر آشک» (۴)، «روحِ آزاد» (۵)، «دیده و دل» (۶)، «دریای نور» (۷)، «گهر و سنگ» (۸)، «حدیثِ مهر» (۹)، «ذره» (۱۰)، «جولایِ خدا» (۱۱)، «نغمهٔ صبح» (۱۲)، و سایر قطعات که همه از او و هر یک برهانِ آشکارِ بلاغت و سخندانی اوست.

شاید خوانندهٔ شوریده سبزی از ما بپرسد: - پس این دیوان دربارهٔ عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ - آری نباید این معنی را از یاد برد. زیرا هر چند شاعرهٔ مستوره را عزّتِ نفس و دورباشِ عصمت و عفاف رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد؛ اما باز چون نیک بینگری، صحیفه‌ای از عشقِ تھی نمانده است؛ لکن نه آن عشقی که در مکتبِ لیلی و مجنون درس میدادند - عشقی که جوکرِ یارهٔ

- | | | | |
|------------------------------|-----------------|-----------------|-----------------|
| (۱) در چاپ چهارم، صفحه ۱۲۵ . | (۲) صفحه ۱۸۲ . | (۳) صفحه ۱۳۹ . | (۴) صفحه ۲۳۳ . |
| (۵) صفحه ۱۴۸ . | (۶) صفحه ۱۰۷ . | (۷) صفحه ۱۲۷ . | (۸) صفحه ۳۳۴ . |
| (۹) صفحه ۱۲۱ . | (۱۰) صفحه ۱۴۱ . | (۱۱) صفحه ۱۱۷ . | (۱۲) صفحه ۲۵۴ . |

زردی رُخسار ، جفای رقیب ، سوز و گدازِ فراق و هزاران افسانه دیگر جزو لاینفک آن میبود ، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از آن کف داده و جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتبِ قدیم از آن برجای نیست . چنین عشق و طریقه مُبتذل ، در این دیوان نمیتوانست بوجود آید ، زیرا با حقیقت گوئی مخالف با شخصیتِ گوینده نیز مغایر بود .

از این معنی که بگذریم ، میرسیم به عشق واقعی آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده اند ، عشقی که بحقایق و معنویات و معقولات وابسته است ، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده - چنین عشقی ، همان قسم که گفتیم ، اساس این دیوان است .

هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف پیورراند و حقیقت عشق را مانند میوه پاک و منزهی که از آلیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند ، با صفای آئیر و رخسندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد . درخاتمه ، سخن شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده ، توفیق گوینده اش را از پروردگار سخن خواستارم .

۴۰ ، بیخار

فهرست .

شماره ترتیب .	عنوان قصاید	تعداد آیات	شماره صفحه
۱	ای دل ، عبث مخور غم دنیا را	۵۲	۴
۲	کار مده نفس تبه کار را	۱۸	۵
۳	رهائیت باید ، رها کن جهان را .	۱۶	۶
۴	یکی پرسید از سقراط ، کز مردن چه خواندستی .	۴۰	۷
۵	ای کمنده سیل فتنه ز بنیادت	۱۶	۹
۶	ای دل ، فلك سفله گچمدار است	۵۷	۹
۷	آهوی روزگار ، نه آهوست ، آژدر است .	۱۳	۱۲
۸	ای عجب ! این راه نه راه خداست .	۴۸	۱۳
۹	گویند عارفان هنر و علم کیمیاست .	۴۶	۱۵
۱۰	شالوده کاخ جهان بر آست .	۲۴	۱۷
۱۱	آنکس که چو سیمرخ ، بی نشانست .	۶۱	۱۸
۱۲	اگر چه در ره هستی ، هزار دشواریست .	۲۸	۲۱
۱۳	عاقل ، از کار بزرگی طلبید	۲۹	۲۲
۱۴	ای دل ، بقا دوام و بقائی چنان نداشت .	۳۱	۲۳
۱۵	دن اگر توشه و توانی داشت .	۲۸	۲۵
۱۶	فلك ، ای دوست ، ز بس بیحد و بیمر گردد .	۳۹	۲۶
۱۷	سوخت اوراق دل از آخگر پنداری چند .	۳۳	۲۸
۱۸	سر و عقل ، گر خدمت جان کنند .	۱۷	۲۹
۱۹	ای دوست ، دزد حاجب و دربان نمیشود	۲۷	۳۰
۲۰	دانی که را سزد صفت پاکی ؟	۱۰	۳۱

شماره ترتیب .	عنوان قصاید	تعداد آیات	شماره صفحه .
		۶۲۲	
۲۱	هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار	۱۸	۴۲
۲۲	کارها بود درین کارگه اخضر	۴۰	۴۳
۲۳	ای سیه مار جهان را شده آسونگر	۶۰	۴۵
۲۴	ای شده شیفته کیتی و دورانش	۷۲	۴۷
۲۵	ای بیخبر ز منزل و پیش آهنگ	۱۴	۴۰
۲۶	در خانه، شحنه خفته و دزدان بکوی و بام .	۲۱	۴۱
۲۷	نخواست هیچ خردمند وام از آیام .	۲۶	۴۲
۲۸	نفس، گفته است بسی ژاژ و بسی مبهم	۳۵	۴۳
۲۹	تا بازار جهان سوداگریم .	۲۱	۴۵
۳۰	بد منشانند زیر گنبد گردان .	۲۶	۴۶
۳۱	حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان	۵۶	۴۷
۳۲	دزد تو شد این زمانه ریمن .	۳۱	۵۰
۳۳	دیگر باره شد از تاراج بهمن .	۲۵	۵۱
۳۴	پرده کس نشد این پرده میناگون .	۲۰	۵۲
۳۵	گرت، ای دوست، بود دیده روشن بین .	۱۷	۵۳
۳۶	تو بلند آوازه بودی، ای روان .	۱۷	۵۴
۳۷	گردون نرهد ز تند رفتاری .	۱۵	۵۵
۳۸	سود خود را چه شماری که زیانکاری	۱۹	۵۶
۳۹	ای شده سوخته آتش نفسانی	۵۹	۵۷
۴۰	اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی	۵۸	۵۹
۴۱	بسوز اندرین تیه، ای دل، نهانی .	۶۱	۶۲
۴۲	همی با عقل در چون و چرائی .	۱۲	۶۵

شماره ترتیب .	عنوان - قطعات	شماره شماره .	شماره شماره .	تعداد آیات	تعداد آیات	عنوان - قطعات	شماره ترتیب .
				۱۷۴۴	۱۳۰۶		
۴۳	آتش دل	۶۸	۶۵	۲۰	۱۳	بازی زندگی	۸۷
۴۴	آرزوها	۶۹	۶۶	۱۱	۶	بام شکسته	۸۸
۴۵	آرزوها	۶۹	۶۷	۹	۶۳	بلبل و مور	۸۸
۴۶	آرزوها	۷۰	۶۸	۶	۳۹	برف و بوستان	۹۱
۴۷	آرزوها	۷۰	۶۹	۹	۴۶	برگِ مگریزان	۹۳
۴۸	آرزوها .	۷۱	۷۰	۷	۷	بنفشه .	۹۵
۴۹	آرزوی پرواز	۷۱	۷۱	۳۰	۲۳	بهای جوانی .	۹۵
۵۰	آرزوی مادر .	۷۳	۷۲	۱۸	۱۷	بهای نیکی .	۹۷
۵۱	آسایش بزرگان .	۷۴	۷۳	۶	۲۲	بی آرزو .	۹۸
۵۲	آشیان ویران .	۷۴	۷۴	۴۲	۱۳	بی پدر .	۹۹
۵۳	آئین آینه .	۷۶	۷۵	۱۴	۳۹	پایمال آرزو .	۹۹
۵۴	احسان بی نمر	۷۷	۷۶	۸	۳۲	پایه و دیوار	۱۰۱
۵۵	آرزو گوهر	۷۷	۷۷	۱۵	۱۴	پیام گل .	۱۰۳
۵۶	از يك غزل .	۷۸	۷۸	۱۰	۱۶	پیکِ پیری .	۱۰۳
۵۷	آشک یتیم .	۷۹	۷۹	۸	۳۸	پیوند تور	۱۰۴
۵۸	امروز و فردا .	۷۹	۸۰	۱۲	۲۱	تاراج روزگار .	۱۰۶
۵۹	امید و نومیدی .	۸۰	۸۱	۳۱	۱۰	توانا و ناتوان ..	۱۰۷
۶۰	آندوه فقر	۸۱	۸۲	۱۸	۶	توشه پز مردگی	۱۰۸
۶۱	ای رنجبر	۸۲	۸۳	۱۴	۳۷	تهیدست .	۱۰۸
۶۲	ای مگر به .	۸۳	۸۴	۳۰	۳۲	تیر و کمان .	۱۱۰
۶۳	ای مرغک	۸۴	۸۵	۳۶	۲۴	تیره بخت .	۱۱۱
۶۴	بادِ بروت .	۸۶	۸۶	۳۴	۳۲	تیمار خوار	۱۱۳

شماره ترتیب	عنوانِ قطعات	تعداد آیات	شماره ترتیب	عنوانِ قطعات	تعداد آیات	شماره ترتیب
		۲۸۹۱			۲۱۹۴	
۱۴۲	ذَرّه و خَقّاش .	۲۹	۱۰۹	جامهٔ عرفان	۲۶	۸۷
۱۴۳	رامِ دل .	۱۵	۱۱۰	جان و تن .	۲۰	۸۸
۱۴۴	رُفوی وقت .	۳۴	۱۱۱	جمالِ حقّ	۲۴	۸۹
۱۴۶	رنجِ نخست .	۱۰	۱۱۲	جولایِ خُدا	۶۹	۹۰
۱۴۶	روباہِ نَفَس .	۳۷	۱۱۳	چند پند .	۱۶	۹۱
۱۴۸	روحِ آزاد .	۳۱	۱۱۴	حدیثِ مهر	۱۷	۹۲
۱۴۹	روحِ آزرده .	۱۸	۱۱۵	حقیقت و مجاز .	۹	۹۳
۱۵۰	روشِ آفرینش .	۱۸	۱۱۶	خاطرِ خُشنود :	۲۰	۹۴
۱۵۱	زاهدِ خودبین .	۴۱	۱۱۷	خوانِ گَرَم .	۴۲	۹۵
۱۵۳	زن در ایران .	۲۳	۱۱۸	خونِ دل	۸	۹۶
۱۵۴	سپید و سیاه	۱۵	۱۱۹	دزختِ بی بر	۱۸	۹۷
۱۵۵	سختی و سختیها	۱۱	۱۲۰	دریایِ نور .	۴۹	۹۸
۱۵۵	سرنوشت .	۴۷	۱۲۱	دُزدِ خانه .	۱۵	۹۹
۱۵۸	سرودِ خارگن .	۳۴	۱۲۲	دُزد و قاضی .	۲۴	۱۰۰
۱۵۹	سر و سنگ .	۱۰	۱۲۳	دُگانِ ریا .	۴۰	۱۰۱
۱۶۰	سعی و عمل .	۳۰	۱۲۴	دو محض	۶۹	۱۰۲
۱۶۱	سفرِ آشک .	۱۷	۱۲۵	دو همدرد .	۲۳	۱۰۳
۱۶۲	سیه روی .	۲۰	۱۲۶	همراز .	۱۸	۱۰۴
۱۶۳	شاهد و شمع .	۱۵	۱۲۷	دیدن و نادیدن .	۹	۱۰۵
۱۶۴	شب .	۳۸	۱۲۸	دیده و دل :	۳۲	۱۰۶
۱۶۵	شباوید	۲۶	۱۲۹	یوانه و زنجیر	۱۸	۱۰۷
۱۶۷	شرطِ نیکنامی .	۱۱	۱۳۰	ذَرّه .	۲۱	۱۰۸
		۲۴۲۱			۲۸۹۱	

شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد شماره آیات	شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد شماره آیات
		۴۰۳۸			۳۴۲۱
۱۳۱	شکایت پیرزن .	۱۶	۱۵۳	کارگاه حریر .	۱۰
۱۳۲	شکسته .	۲۱	۱۵۴	کاروان چمن	۱۱
۱۳۳	شکنج روح .	۴۰	۱۵۵	کارهای ما	۱۹
۱۳۴	شوق برابری .	۲۶	۱۵۶	گرباس و آلماس	۳۳
۱۳۵	صاعقه ما ستم اغنیاست .	۵۳	۱۵۷	کعبه دل .	۴۸
۱۳۶	صاف و درد .	۱۲	۱۵۸	گمان قضا	۳۸
۱۳۷	صید پریشان .	۵۵	۱۵۹	کوتاه نظر .	۱۳
۱۳۸	طفل یتیم .	۳۷	۱۶۰	کودک آرزومند .	۱۶
۱۳۹	طوطی و شکر	۳۱	۱۶۱	کوه و کاه .	۲۰
۱۴۰	عشق حق .	۲۹	۱۶۲	کیفر بی هنر .	۴۱
۱۴۱	عمر گل	۲۵	۱۶۳	گذشته بی حاصل .	۱۸
۱۴۲	عهد خونین .	۲۴	۱۶۴	گرگ و سگ .	۱۷
۱۴۳	عبجو	۲۶	۱۶۵	گرگ و شبان .	۳۴
۱۴۴	غرور نیکبختان .	۴۰	۱۶۶	گره گشای .	۵۱
۱۴۵	فرشته انس .	۳۹	۱۶۷	گریه بی سود .	۹
۱۴۶	فریاد حسرت .	۲۲	۱۶۸	گفتار و کردار	۵۱
۱۴۷	فربب آشتی .	۱۲	۱۶۹	گل بی عیب .	۲۶
۱۴۸	فلسفه	۱۴	۱۷۰	گل پژمرده .	۲۷
۱۴۹	قائد تقدیر	۲۸	۱۷۱	گل پنهان .	۱۰
۱۵۰	قدر هستی .	۱۹	۱۷۲	گل خودرو .	۳۳
۱۵۱	قلب مجروح .	۱۷	۱۷۳	گل سرخ .	۵۲
۱۵۲	کار آگاه .	۳۱	۱۷۴	گل وخار .	۳۷
					۴۶۵۲
					۴۰۳۸

شماره ترتیب .	عنوانِ قطعات .	تعداد آیات	شماره ترتیب .	عنوانِ قطعات .	تعداد آیات	شماره ترتیب .
		۵۳۷			۴۶۵۱	
۱۷۵	مُکَل و خَاک .	۲۳	۲۳۵	۱۹۷	۱۰	۲۵۷
۱۷۶	مُکَل و شَبْنَم .	۲۹	۲۳۶	۱۹۸	۹	۲۵۷
۱۷۷	کَلَه بِيجَا .	۲۱	۲۳۷	۱۹۹	۲۸	۲۵۸
۱۷۸	کَنْجِجِ اِيْمَن .	۲۳	۲۳۸	۲۰۰	۵	۲۵۹
۱۷۹	کَنْجِجِ دَرُوِش .	۷۹	۲۳۹	۲۰۱	۱۴	۲۵۹
۱۸۰	کُوهرِ اَشَك .	۲۱	۲۴۳	۲۰۲	۱۲	۲۶۰
۱۸۱	کُوهرِ و سَنَک .	۵۱	۲۴۴	۲۰۳	۷	۲۶۱
۱۸۲	لُطْفِ حَقِّ .	۶۳	۲۴۶	۲۰۴	۲۶	۲۶۱
۱۸۳	مَادِرِ دُورَانْدِش .	۲۴	۲۳۹	۲۰۵	۴۱	۲۶۳
۱۸۴	مُرْغِ زِيْرِك .	۱۶	۲۴۰	۲۰۶	۶۰	۲۶۵
۱۸۵	مَسْت و هُشِيَار .	۱۰	۲۴۱	۲۰۷	۲۲	۲۶۸
۱۸۶	مِعمَارِ نَادَان .	۵۲	۲۴۱	۲۰۸	۱۶	۲۷۰
۱۸۷	مُنَاطِرَه .	۲۲	۲۴۴	۲۰۹	۱۱	۲۷۲
۱۸۸	مُور و مَار .	۳۱	۲۴۵	—	—	۲۷۵
۱۸۹	نَا آزْمُودَه .	۴۳	۲۴۶	—	—	۳۱۷
۱۹۰	نَا اَهْل .	۲۵	۲۴۸	—	—	ج
۱۹۱	نَاتُوَان .	۸	۲۴۹	—	—	ه
۱۹۲	نَاْمَه يَه نُوَشِيْرُوَان .	۱۹	۲۵۰	—	—	ه
۱۹۳	نِشَانِ آزَادِگِي .	۱۷	۲۵۱	—	—	و
۱۹۴	نَعْمَه خُوشَه_چِيْن .	۲۱	۲۵۲	—	—	ز
۱۹۵	نَعْمَه رُفُو_کَبَر .	۳۲	۲۵۳	—	—	يَه
۱۹۶	نَعْمَه صُبح .	۵۵	۲۵۴	—	—	ک
		۸	—	—	—	کب

تعداد آیات و مصاريف : ۵۶۰۶

۵۳۷

این بدیه نگرد و شعرا به پدر بزرگوار خود تقدیم میکنم
دیوان پروین اعتصامی
چهارم

۱	بیاغ نظم که هر سو گل و بهاری بود	نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
۲	چکامه و سخن من به صفر میمانست	که در برابر اعداد در شماری بود
۳	امید هست که کار آگهانش بپذیرند	به کارگاه آمد هر چه بود کاری بود
۴	غبار شوق من از نور خورشید چه غم	همین بس است که بر عرصه اش غباری بود
۵	من این و دیم بدست زمانه میسرم	زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
۶	سیاه کردس در دریا بگورده وقت	نگاهداشت بهر جایز عیاری بود
۷	چو باغبان نگرانید باغبان وجود	به بوته ای که در آن گل نبود و خاری بود
۸	نبود در خور ارباب فضل گفته من	درین صحیفه ناچیز یاد کاری بود

پروین اعتصامی

تهران - تیرماه - ۱۳۱۴

۱	بیاغ نظم که هر سو گل و بهاری بود
۲	چکامه و سخن من ، به صفر میمانست
۳	امید هست که کار آگهانش بپذیرند
۴	غبار شوق من ، از نور خورشید چه غم
۵	من این و دیم ، بدست زمانه میسرم
۶	سیاه کردس و روی را بگورده وقت
۷	چو باغبان نگرانید باغبان وجود
۸	نبود در خور ارباب فضل ، گفته من

پروین اعتصامی - تهران ، تیرماه ۱۳۱۴ .

دیوان

خانم پروین اعتصامی

قصائد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱

- | | | |
|----|------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | فکرت مکن نیامده فردا را | ای دل ، عبث مخور غمِ دُنیا را |
| ۲ | چون گلشن است مرغِ شکبیا را | کنج قفس چو نیک بیندیشی |
| ۳ | بی مهری زَمانهٔ رُسوا را | بشکاف خاک را و ببس آنکه |
| ۴ | فرصتُ شمار وقتِ تماشا را | این دشت ، خوابگاهِ شهیدانست |
| | مشار جدی و عقرب و جوزا را | از عمرِ رفته نیز شماری کن |
| ۶ | شمعی بیاید این شبِ یلدا را | دور است کاروانِ سحر زینجا |
| ۷ | این تند سیرِ گنجه خضرا را | بدر پرده صد هزار سیه کاریست |
| ۸ | نوشیروان هُرمز و دارا را | بپیوند او مجوی که گم کرد است |
| | از بجای کنده صخرهٔ صمّارا | این جویبار خُرد که می بینی |
| ۱۰ | این دردمندِ خاطرِ شیدا را | آرامشی ببخش توانی گر |
| ۱۱ | آفسار بندِ مرکبِ سُودا را | افسون فسای افعی شهوت را |
| ۱۲ | در باغِ دهر حنظل و خُرما را | بپیوند بایدت زدیب ای عارف |
| ۱۳ | سوز و گداز و تُندی و گرما را | ز آتشِ بغیرِ آبِ فرو نشاند |
| ۱۴ | از چشمِ عقلِ قصهٔ پیدارا | پنهان هِگِرز می توان کزدن |
| ۱۵ | عبرت بس است مردمِ بینا را | دیدارِ تیره روزی نایبنا |
| ۱۶ | حاجت بر آر اهلِ تمنا را | ای دوست ، تا که دسترسی داری |
| ۱۷ | شایان سعادتِ اُست توانا را | زیرا کُجستن دلِ مسکینان |
| ۱۸ | آلود این روابِ مُصقارا | از بسِ بختی ، این بنِ آلوده |
| ۱۹ | شناختی تو یستی و بالا را | از رفعت از چه با تو سُخن گویند |
| ۲۰ | رُتبت یکی است مریمِ عذرا را | مریم بسی ینام بُود ، لکن |

۲۱	بشناس ایکه راهنوردستی	پیش از روش ، درازی و پهنا را
۲۲	خودرأی می نباش که خودرأیی	رانند از بهشت ، آدم و حوّا را
۲۳	پاکی گزین که راستی و پاکی	بر چرخ بر فراشت مسیحا را
۲۴	آنکس ببرد سود که بی آند	آماج گشت فتنه دریا را
۲۵	آول بدیده روشنی آموز	زان پس پیوی این ره ظلما را
۲۶	پروانه پیش از آنکه بسوزندش	خرمن بسوخت وحشت و پروا را
۲۷	شیرینی آنکه خورد فزون از حد	مستوجب است تلخی صفرا را
۲۸	ای باغبان ، سپاه خراب آمد	بس دیر کشتی این گل رعنا را
۲۹	بیمار مُرد بسکه طبیب او	بیگانه کار بست مداوا را
۳۰	علم است میوه ، شاخه هستی را	فضل است پایه ، مقصد والا را -
۳۱	نیکو نکوست ، غازه و گملگونه	نبود ضرور چهره زیبا را
۳۲	عاقل بوعده یاب	ندهد ز دست نزل مهتا را
۳۳	ای نیک ، با بدان منشین هرگز	خوش نیست وصله جامه دبا را
۳۴	گردی چو پاکباز ، فلک	بر گردن تو عقد ثریا را
۳۵	صیاد را بگوی که پر مشکن	این صید تیره روز بی آوا را
۳۶	ای آنکه راستی بمن آموزی	خود در ره کج از چه نهی پا را
۳۷	خون یتیم در کشی و خواهی	باغ بهشت و سایه طوبی را
۳۸	نیکی چه کرده ایم که تا روزی	نیکو دهند مزد عمل ، ما را
۳۹	آباز ساختیم و شریکی چند	پروردگار صانع بکتارا
۴۰	برداشتیم مهره رنگین را	بگذاشتیم لؤلؤ لالارا
۴۱	آموزگار خلق شدیم اما	نشناختیم خود الف و بارا
۴۲	بُت ساختیم در دل و خندیدیم	بر کیش بد ، برهن و بودا را
۴۳	ای آنکه عزم جنگِ یلان داری	آول بسنج قوت اعضا را
۴۴	از خاک تیره لاله برون کرد	دشوار نیست ابر گهر زا را

۴۵	نور تجلی و ید بیضارا	ساحر ، فسون و شعبده انگار
۴۶	نتوان شناخت پشه و عنقارا	در دام روزگار ز یکدیگر
۴۷	گوهر شناس ، گوهر و مینارا	در يك ترازو از چه ره اندازد
۴۸	ندهد شمیم عود مطرا را	هیزم هزار سال اگر سوزد
۴۹	نفر و خست اطلس و بخارا را	بر بوریا و دلق ، کس ای مسکین
	مردار خوار و مرغ شکر خارا	ظلم است در یکی قفس افکندن
۵۱	سوزد هنوز لاله حمرا را	خون سر و شرار دل فرهاد
۵۲	در کار بند صبر و مدارا را	پروین ، بروز حادثه و سختی

۲

۱	در صف گل ، جا مده این خار را	کار مده نفس تبه کار را
	خورده بسی خوشه و حرواز را	گشته نکودار که موش هوی
۳	بنده مشو درهم و دینار را	چرخ و زمین بنده تدبیر تست
۴	با هنر انباز ممکن عار را	همسر پرهیز نگردد طمع
	بنگر و بشناس خریدار را	ای که شدی ناچر بازار وقت
۶	دید چو در دست تو افزار را	چرخ یدانست که کار تو چیست
۷	روح چرا میکشد این بار را	بار وبال است تن بی تمیر
۸	یه که بسنجی کم و بسیار را	کم دهدت گیتی بسیار دان
۹	یه که بکوبند سر مار را	تا نزنند راهروی را بی پای
	پاره کن این دفتر و طومار را	خیره نوشت آنچه نوشت آهر من
۱۱	مصلحت مردم هشیار را	هیچ خردمند نپرسد ز مست
۱۲	فکر همین است گرفتار را	روح گرفتار و بفکر فرار
۱۳	بستر از این آینه زنگار را	آینه تست دل تابناک

تا بشناسد ، در و یوار را	دُر بر این خانه از آنرو گذشت	۱۴
پیشه مکن بیهده کردار را	چرخ یکی دفتر کردارهاست	۱۵
میوه این شاخ نگو نثار را	دست هنر چید ، نه دست هوس	۱۶
خیره مکن مردم بازار را	رو گهری جوی که وقت فروش	۱۷
مست میوی این ره هموار را	در همه جا راه تو هموار نیست	۱۸

۳ -

نگهدار ز الودگی پاک جانرا	رها نیت باید ، رها کن جهانرا	۱۹
بهم بشکن این طبل خالی میانهرا	بسر بر شو این گنبد آبگون را	۲۰
برو باز جو دولت جاودانرا	گذشتنگه است این سرای سپنجی	۲
که پست است همت ، بلند آسمانرا	ز هر باد چون گرد منما بلندی	۴
که ویران کند سیل آن خانمانرا	پرود آندزون ، خانه عاقل نسا زد	
چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا	چه آسان هدامت در افکند گیتی	۶
همی خفته می بینم این پاسبانرا	ترا پاسبان است چشم تو و من	۷
بین تا بدست که دادی عنانرا	سمند تو زی پرتگاه از چه نوید	۸
تو کز سیود نشناختستی زیانرا	ره و رسم بازار گانی چه دانی	۹
چنین بحر پر وحشت بیکرانرا	یکی کشتی از دانش و عزم باید	۱۰
تو باری غنیمت شمار این زمانرا	زمینت چو آژدر بنا گه بیلعد	۱۱
توانا کن این خاطر ناتوانرا	فروغی ده این دیده کم ضیا را	۱۲
تو ای گمشده ، باز جو کاروانرا	تو ای سالیان خفته ، بگشای چشمی	۱۳
میالای با ژاژ خائی دهانرا	مقریبای با تیره رائی درون را	۱۴
بدادند و آنکه رُبودند خوانرا	ز خوان جهان هر که را يك نواله	۱۵
تو خود باغبانی مکن این بوستانرا	به بوستان جان تا گمان است ، پروین	۱۶

۴

- یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
- ۱ بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را
- اگر زین خاکدان پست روزی برپری بینی
- ۲ که گردونها و گیتی هاست مُلک آن جهانی را
- چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
- ۳ میبچ اندر میان خرقه، این باقوت کانی را
- مخسب آسوده ای برنا، که اندر نوبت پیری
- ۴ بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
- بچشم معرفت در راه بین، آنگاه سالك شو
- ۵ که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
- ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
- ۶ بحیلت دیو بُرد این گنجهای رأیگانی را
- دلت هرگز نمیکشت این چنین آلوده و تیره
- ۷ اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
- متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
- ۸ من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
- یهل صباغ گیتی را که در بک خم زند آخر
- ۹ سپید و زرد و مشکین و کبود و آرغوانی را
- حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
- ۱۰ نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
- بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
- ۱۱ خریداری نکردند این سرای استخوانی را
- اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
- ۱۲ نیاموزی از بی بی مهر درس مهربانی را
- بهمانخانه آزهوی جز لاشه چیزی نیست
- ۱۳ برای لاشخواران واگذار این میهمانی را
- بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن
- ۱۴ دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
- ز شیطان بد گمان بودن نوید نیک فرجامیست
- ۱۵ چو خون در هر رگی باید دو اند این بد گمانی را
- نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
- ۱۶ نهانی شخنه ای میباید این دزد نهانی را
- چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند
- ۱۷ همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
- تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده
- ۱۸ اگر در کار می بستیم روزی رکاردانی را
- هزاران دانه افشانیم و یک گل ز انبیا تشکفت
- ۱۹ بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
- بگردانیم روی از نور و نشستیم با ظلمت
- ۲۰ رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
- شبان آز را با گله پرهیز انسی نیست
- ۲۱ بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را

- ۲۲ همه بادِ بُروت است اندرین طبعِ نکوهیده یسلی سُرخ کردستیم روی زعفرانی را
- ۲۳ بجای پردهٔ تقوی که عیبِ جان بیوشاند ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را
- ۲۴ چراغ آسمانی بود عقل اندر سرِ خاکی بادِ عُجب کُشتیم این چراغ آسمانی را
- ۲۵ بیفشاندیم جان ، اما به قُربانگاهِ خودبینی چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
- ۲۶ چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را
- ۲۷ شرابِ گم‌رهی را میشکستیم آر خم و ساغر بیایان میرساندیم این خُمار و سرگرانی را
- ۲۸ نشانِ پای روباه است اندر قلعهٔ امکال پیر چون طائر دولت ، رها کُن ما کیانی را
- ۲۹ گه سرگشتهٔ جهلی و گه گم‌گشتهٔ غفلت سروسامان که خواهد داد این بی‌خانمانی را
- ۳۰ زنیغ حرص ، جان هر لحظه‌ای صدبار میمیرد تو علتِ گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را
- ۳۱ زحیلِ کاروانِ وقت می‌بینند بیدارانِ برای خفتگان میزن . درای کاروانی را
- ۳۲ در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد نخواهد بود بازار و بها چیره‌زبانی را
- ۳۳ نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی بخاطر داشت باید روزگارِ ناتوانی را
- ۳۴ تو نیز از قصه‌های روزگارِ باستان گردی بخوان از بهر عبرت قصه‌های باستانی را
- ۳۵ یرنند عمرُ یک ابرویشم و صد ریسمان دارد ز آینده تار باید کرد پودِ شادمانی را
- ۳۶ یکی رین سفره‌نان خشک بُرد آند بگری حلوا قضا گوئی میدانست رسم میزبانی را
- ۳۷ معایب را نمیشوئی مکارم را نمیجوئی فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را
- ۳۸ مکن روشن‌روان را حیره آنباز سیه‌رائی که نسبت نیست با تیره‌دلی روشن‌روانی را
- ۳۹ در افتادی چو با شمشیرِ نفس و در نیفتادی بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را

بباید کاشتن در باغ جان ازهر گلی ، پروین

بر این گانه از راهی نسبت بادِ مهر گانی را

۵

- | | | |
|----|---|--------------------------------------|
| ۱ | وی داده بادِ حادثه بر بادت | ای کنده سیلِ فتنه ز بنیادت |
| ۴ | شد پایبند خاطرِ آزادت | در دامِ روزگار چرا چونان |
| ۲ | مقصود ز آفرینش و ایجادت | تنها نه خفتن است و تن آسانی |
| ۴ | گمره شوی، چو او کند ارشادت ^۱ | نفس تو گمره است و همی ترسم |
| | ویرانه‌ای چسان کند آبادت | دل خسرو تن است، چو ویران شد |
| ۶ | بگذشت سالِ عمر ز هفتادت | عافل بزیر گنبدِ فیروز |
| | با تیرماه و بهمن رُخرادت | بس روزگار رفت به پیروزی |
| ۸ | پیشباز مرگ فرستادت | هر هفته و مهی که به پیش آمد |
| | بی رهنما و راحله و زادت | داری سفر به پیش و همی بینم |
| ۱۰ | بیگانه از خدای، چو شدادت | کرد آرزو پرستی و خودبینی |
| ۱۱ | هرگز نخواهد اهلِ خرد رادت | تا از جهانِ سفله نه‌ای فارغ |
| ۱۲ | چون طعمه بهر گرکِ اجل زادت | این کورُ دل عجزه بی شفقت |
| ۱۳ | گاهی نژند کرد و گهی شادت | روزیت دوست گشت و شبی دشمن |
| ۱۴ | ای بس در فریب که بگشادت | ای بس ره امید که بر بستت |
| ۱۵ | بازی چنین قوی شده صیادت | هستی تو چون کبوتر کنی مسکین |
| ۱۶ | یو زمانه گر شود استادت | پروین ^۲ نهفته دیویت آموزد |

۶

- | | | |
|---|---------------------------|-----------------------------|
| | صد بیم خزانش بهر بهار است | ای دل، فلكِ سفله کجمدار است |
| ۲ | منزلگه صیادِ جانسکار است | باغی که در آن آشیانه کردی |

۱	از بدسری روزگار بی باك	غمگین مشوایدوست ، روزگار است
۲	یغماگر افلاك ، سخت بازوست	دردی كش آیام ، هوشیار است
۳	افسانه نوشیروان و دار	ورد سحر قمری و هزار است
۴	ز ایوان مدائن هنوز پیدا	بس قصه پنهان و آشكار است
۵	آورنگ شهی بین که پاسبان	زاغ و زغن و گور و سوسمار است
۶	یغوله غولان چرا بدینساب	آن کاخ همایون ز رنگار است
۷	از ناله نبی قصه ای فرا گیر	بس نکته در آن ناله های زار است
۸	در موسم گل ، اب نوبهاری	بر سرو و گل و لاله اشکبار است
۹	آورده فصل بهار پیغام	این سبزه که بر طرف جو بیار است
۱۰	در رهگذر سیل ، خانه کردن	بیرون شدن از خط اعتبار است
۱۱	تعویذ بجوی از درستکاری	اهریمن ایام نابکار است
۱۲	آشفته و مستیم و برگذرگاه	سنگ و چه و دریا و کوهسار است
۱۳	دل گرسنه ماندبیت و روح نهار	تن را غم تدبیر احتکار است
۱۴	آن شخنه که کالا ربود دزد است	آن نور که کاشانه سوخت نار است
۱۵	خوش آنکه ز حصن جهان برونست	شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
۱۶	از قلّه این بیمنك كهسار	خونابه روان همچو آبشار است
۱۷	بار جسد از دوش جان فرو نه	آزاده روان تو زیر بار است
۱۸	این گوهر بکتای عالم آفرود	در خاک بدینگونه خاکسار است
۱۹	فردا ز تو ناید توای امروز	دو کار کن اکنون که وقت کار است
۲۰	همت گهر وقت را ترازوست	طاعت شتر نفس را مهار است
۲۱	در بولك امل ریسمان نگرود	آن پنبه که همسایه شرار است
۲۲	کالا مبر ای سودگر بهجراه	کابن راه نه ایمن ز گیرودار است
۲۳	ای روح سبك بر سپهر بر پر	کابن جسم گران عاقبت غبار است
۲۴	بس کن به فراز و نشیب جستن	این رسم و ره اسب بی فسار است

۲۷	این عادت مُبرغانِ لاشخور است	طوطی نکند میل سوی مُردار
۲۸	فرجامِ هلاکش ز نیشِ مار است	هر چند که ماهر بود فسونگر
۲۹	عداز تو مه و هفته بی شمار است	عمر گذران را تبّه مگردان
۳۰	همواره در اندیشه فرار است	زندانی وقتِ عزیز ، ای دل
۳۱	ای بیخبر ، این شمعِ شامِ تار است	از جهلِ مسوزش بروز روشن
۳۲	کآهو بره پروار یا تزار است	کفتارِ گرسنه چه میشناسد
۳۳	بیمارِ تو در حالِ احتضار است	بیهوده مکوش ای طبیب دیگر
۳۴	در نیمه شب آنکس که رهگذار است	باید که چراغی بدست گیرد
۳۵	اندوهت اگر از زیانِ پار است	امسال چنان کن که سود یابی
۳۶	خوشنودی ز روزی سه و چهار است	آسایشِ صد سال زندگانی
۳۷	بارِ تو گهی عیب و گاه عار است	باز و بُنه مرُد می هنر شد
۳۸	ای آنکه فقیریت در جوار است	اندیشه کن از فقر و تنگدستی
۳۹	ك غنچه جلیس هزار خار است	گلچین مشو ایدوست کاندرب: باغ
۴۰	سیدی که در این دامگه دچار است	بیچاره در افتد، زبون دهد جان
۴۱	آنکس که بدِ خلق خواستار است	بیش از همه با خویشان کند بد
۴۲	هُشدار که دیوت رکابدار است	ای راهنوردِ ره حقیقت
۴۳	هنگامِ سحر ، سُستی حُماز است	ای دزوست ، مجازاتِ مستی شب
۴۴	باسعی و عملِ رست ، رستگار است	آنکس که از این چاهِ ژرف تیره
۴۵	در گوش ، چو فرخنده گوشوار است	يك گوهرِ معنی ز کانِ حکمت
۴۶	گر کابل و گر چین و قندهار است	هر جا که هنرمند رفت گو رو
۴۷	علم است که بُنیادِ افتخار است	فضل است که سرمایه بزرگی است
۴۸	گر تُوسنِ اَفلاکِ راهوار است	کس را نرساند چرا بمنزل
۴۹	آنرا که دل و دیده صد هزار است	یکدل نشود ای فقیه با کس
	با تو میشود ایمن که سازگار است	چون با دیگران نیست سازگارش

از ساحلِ تنِ گَر کناره گیری	
از ننده جز آلودگی چه خیزد	۵۲
از خون جگر ، نافه پروراندن	۵۳
ز ابلیس ره خود میس گر چه	۵۴
پیراهنِ یوسف چرا نیارند	
بیدار شو ای گوهری که انکشت	۵۶
گفتارِ تو همواره از تو ، پروین	۵۷
سودِ تو درین بحر بی کنار است	
پاکی صفتِ آفریدگار است	
تنها هنرِ آهویِ تنار است	
در بادیه کعبه رهسپار است	
یعقوب بکنعان در انتظار است	
در جایگه در شاهوار است	
در صفحه اَمام بادگار است	

۷

آب هوی و حرص نه آبت ، آژدر است	۱
زاغ سپهر گوهرِ پاک بسی وجود	۲
در مهدِ نفس ، چند نهی طفلِ روح را	۳
هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید	۴
رزمگاهِ تیره آلودگایِ نفس	
در نارِ جهل از چه فکندیش ، این دلست	۶
شمسپرهاست آخته زین نیلگون نیام	۷
تادر رگ تو مانده یکی قطره خون بجای	۸
همواره دید و تیره نگشت ، این چه دیده ایست	۹
دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش	۱۰
در دفتر ضمیر ، چو ابلیس خط نوشت	۱۱
مینافروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت	۱۲
از سنگِ آهر من نتوان داشت ایمنی	۱۳
تا بر درختِ بارورِ زندگی بر است	

۸

۱	زآنکه در آن آهر منی رهنماست	ای عجب! این راه نه راه خداست
۲	کس نشد آگاه که مقصد کیجاست	قافله بس رفت از این راه ، لبك
۳	فکر نشان یکسره آز هواست	راهروانی که درین معبرند
۴	ای بره ، این گُرگ بسی ناشتاست	ای رمه ، این درّه چرا گاه نیست
۵	رهزب طرّار تو را در قفاست	تا تو ریغوله گذر میکنی
۶	این گنه نُست ، نه حکم قضاست	دیده بیندی اُفتی بچاه
۷	چند بر این لُقمه تو را اشتهاست	لُقمه سالوس کرا سیر کرد
۸	وام تو چون باز دهد؟ بینواست	نفس بسی وام گرفت و نداد
۹	هر چه توان ساخت درین يك بناست	خانه جان هر چه توانی بساز
۱۰	پاك کن این خانه که جای خداست	کعبه دل مسکن شیطان مکن
۱۱	موعظت دیو شنیدن خطاست	پیرو دیوانه شدن ر ابلهی است
۱۲	راه تو هر جا که روی روشناست	تا بُودت شمع حقیقت بدست
۱۳	طوطیک وقت ز دامت رهاست	تا تو قفس سازی و شگر خری
۱۴	تا چو کلیمی تو و دینت عصاست	حمله نیارد بتو نُعباب دهر
۱۵	زانکه تو را اول نشو و نماست	ای مگل نُوزاد فسرده مباش
۱۶	نزد کلاغش چه نشای؟ هُماست	طائر جانرا چه کُنی لاشخوار
۱۷	درد تو دردیست که کارش دواست	کاهلیت خسته و رنجور کرد
۱۸	تا که پدگان عمل مومیاست	چاره مکن آزردهگی آز را
۱۹	هر چه فساد است ز روی و ریاست	روی و ریا را مکن آئین خویش
۲۰	این دل آلوده به کارت گواست	شوخ تن و جامه چه شوئی همی
۲۱	دست تو هر شام و سحر بر دُعاست	پای تو همواره براه کج است

چشم تو بر دفتر تحقیق ، لیک	
بارِ خود از دوش بر افکنده‌ای	
نانِ تو گه سنگ بود گاه خاک	۲۴
ورطه و سیلاب نداری به پیش	۲۵
قصرِ دل آفروزِ روان مُحکم است	۲۶
جان بتو هر چند دهد مُنعم است	۲۷
روغن قنديل تو آبت و بس	۲۸
منزل غولان ز چه شد منزلت	۲۹
جهلِ بلندی نپسندد ، چه است	۳۰
آنچه که دوران نخرد یکدلیست	۳۱
دزد شد این شحنه بی نام و ننگ	۳۲
نزدِ تو چون سرد شود؟ آتش است	۳۳
وقتِ گرانمایه و عُمرِ عزیز	۳۴
از چه همی کاهدمان روز و شب	۳۵
گر که یمی هست، در آخر نمی است	۳۶
ما یره آز و هوی سائلیم	۳۷
خیمه زدستیم و گه رفتن است	۳۸
گلبن معنی توانی نشاند	۳۹
کشور جانِ تو چو ویرانه است	۴۰
شعرِ من آئینه کردار تُست	۴۱
روشنی آندوز که دلرا خوشی است	۴۲
پایه قصرِ هنر و فضل را	۴۳
پرده آلوان هوی را یدر	۴۴
یه که بجوی و جرِ دانش اُچرد	۴۵
گوش تو بر بیهده و ناسزاست	
پُشت تو از پُشته شیطان دوتاست	
تا به تنور تو هوی نانواست	
تا خردت کشتی و جان ناخداست	
کلبه تن را چه ثبات و بقاست	
تن ز تو هر چند ستاند گداست	
تیرگی بزم تو بیش از ضیاست	
اگر ره تو از ره ایشان جداست	
عُجب سلامت نپذیرد ، بلاست	
آنچه که ایام ندارد وفاست	
دزد کی از دزد کند بازخواست	
از تو چرا در گذرد ؟ ازدهاست	
طعمه سال و مه و صبح و مساست	
گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست	
گر که بنائی است ، در آخر هباست	
مورچه در خانه خود پادشاست	
غرق شدستیم و زمان شناست	
تا که درین باغچه خار و گیاست	
مُلك دلت چون ده بی روستاست	
ناید از آئینه بجز حرف راست	
معرفت آموز که جانرا غذاست	
عقل نداند ز کجا ابتداست	
تا ipsis پرده بینی جهاست	
آهوی جانست که آندر چراست	

خیره ز هز پویه ز میدان مرو با فلک پیر ترا کارهاست ۴۷
اطلس ساج هوی و هوس چون گه تحقیق رسد بوریاست ۴۶
بیهده، پروین، در دانش مزین با تو درین خانه چه کس آشناست ۴۸

۹

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
گزرنده ای و مرده نه ای، کارجان گزین
تو مر دمی و دولت مر دم فضیلت است
زان راه باز گرد که از ره روان نهی است
سایک نخواسته است ز گمگشته رهبری
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
خوشر شوی بفضل ز لعلی که در زمی است
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
جان را بلند دار که این است برتری
اندر سموم طیبیت باد بهار نیست
آن را که دیبه هنر و علم در بر است
آزاده، کس نگفت ترا، تا که خاطرت
مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت

وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست ۶
همدوش مرغ دولت و همعرصه هماغست ۲
مفروش خیره، کاین کهر پاک بی بهاست ۳
تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست ۴
تنها وظیفه توهمی نیست خواب و خاست ۵
زان آدمی بترس که با دیو آشناست ۶
عقل نکرده است ز دیوانه بازخواست ۷
پیوند علم و جان سخن گاه و کهریاست ۸
بر تر پری بعلم ز مرغی که در هواست ۹
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست ۱۰
تا بگرم جست و خیز شدم نوبت شتاست ۱۱
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست ۱۲
آن نکته خوش از نفس خرم صباست ۱۳
فرش سرای او چه غم از آنکه بوریاست ۱۴
گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست ۱۵
کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست ۱۶
تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست ۱۷
توان رهید ز آفت دزدی که آشناست ۱۸

- ۱۹ بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
 ۲۰ جمشید ساخت جام جهان بین از آنسبب
 ۲۱ زنگارهاست در دل آلودگان دهر
 ۲۲ ایدل غرور و حرص ز بونی و سفلگی است
 ۲۳ گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
 ۲۴ جان شاخه ایست میوه آن علم و فضل و رای
 ۲۵ ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده ای
 ۲۶ آعمی است گر بدیده معنیش بنگری
 ۲۷ زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
 ۲۸ دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
 ۲۹ سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
 ۳۰ هم نیروی چنار نگشته است شاخکی
 ۳۱ گر پند تلخ میدهمت، ترش و مباش
 ۳۲ در پیش پای بنگر و آنکه گذار پای
 ۳۳ چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
 ۳۴ گندم نکاشتیم که کشت، زان سبب
 ۳۵ در آسمان علم، عمل برترین پراست
 ۳۶ میجوی گر چه عزم تو ز اندیشه بر تراست
 ۳۷ در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
 ۳۸ قصر رفیع معرفت و کاخ مرومی
 ۳۹ عاقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است
 ۴۰ بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
 ۴۱ با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار
 ۴۲ ز اشوبهای سیل و ز فریادهای موج
- مفتون مشو که در پس هر چهره چهره هاست
 کا که نبود ازین که جهان جام خود نماست
 هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
 ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
 بینی که در کجائی و اندر سرت چه است
 در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ میوه هاست
 آن گلبنی که گل نهد کمتر از گیاست
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
 کار تو همچو غله و ایام آسیاست
 تن بی وجود روح، پراکنده چون هب است
 کز هر نسیم، بید صفت قامتش دو تا است
 تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
 چون در دیه شود ز طبیبی که مبتلاست
 مارا بجای آرد در انبار، لوبیاست
 در کشور وجود، هنر بهترین غناست
 میپوی گر چه راه تو در کام ازدهاست
 در موجهای بحر سعادت سفینه هاست
 در خاکدان پست جهان برترین بناست
 خرّم کسیکه در ده امید روستاست
 در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
 تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
 ندیشد ای فقیه هر آنکس که نا خداست

- | | | |
|----|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ۴۳ | از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست | دروانگی است ، قومه تقدیر و بخت نیست |
| ۴۴ | تا بود و تار جامه اش از رشوه و رباست | آن سفلدای که مفتی و قاضی است نام او |
| ۴۵ | کو آنچنان عبادت و زهدی که برباست | گر در همی دهند ، بهستی طمع کنند |
| ۴۶ | دل را هر آنکه نک نگاهداشت پادشاست | جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است |

۱۰

- | | | |
|----|------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | تا چشم بهم بر زنی خرابست | شالوده کاخ جهان آبست |
| ۲ | کاین بحر همیشه در انقلابست | ایمن چه نشینی درین سفینه |
| ۳ | در فکرت افسون شیخ و شابست | افسونگر چرخ کبود هر شب |
| ۴ | گریک سر آبست صد سر ابست | ای تشنه مرو ، کاندربین بیابان |
| | در دام زمانه کم از ذبابست | -یمرغ که هرگز بدام ناید |
| ۶ | گوشت بنوای دف و ربابست | چشمت بخط و خال داغریب است |
| ۷ | تو خفته و ره پرز پیچ و تابست | تو بیخود و آیام در تکاپو است |
| ۸ | همواره نه این دلو را طنابست | آبی بکش از چاه زندگانی |
| ۹ | این قافله عمریست در شتابست | بگذشت مدو سال وین عجب نیست |
| ۱۰ | کاین بادیه راحتگه ذتابست | بیدار شو ، ای بخت خفته چوپان |
| ۱۱ | کای راهنورد ، این ره صوابست | بر گرد از آن ره که دیو گوید |
| ۱۲ | زیراک سؤال تو بی جوابست | زانوار حق از آهر من چه پرسی |
| ۱۳ | در پشه کجا نیروی عقابست | با چرخ ، تو با حیلہ کی بر آئی |
| ۱۴ | پای تو چرا اندرین رکابست | بر اسب فساد ، از چه زین نهادی |
| ۱۵ | رفعت نه یه نیکوئی نیابست | دولت نه یه افزونی حطام است |
| ۱۶ | خود کام میندار کامیابست | جز نور حرد ، رهنمای میسند |
| ۱۷ | در خانه هزارت اگر کتابست | خواندن تو و آئیش چون چه حاصل |

سعی و عملِ موسمِ شبابست	۱۸	هشدار که نوش و توانِ پیری	۱۸
مانند چراغی که بی حجابست	۱۹	بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی	۱۹
کز پای تو چون موردِ عذابست	۲۰	گر پای نهاد بر تو پیل ، دانی	۲۰
مسیر بامیدی که ماهتابست	۲۱	بی شمع ، شب این راهِ پُر خطر را	۲۱
بر چهره خورشیدِ جانِ سحابست	۲۲	تا چندوی کی این تیره جسمِ خاکی	۲۲
تا بر دلت آلودگی حجابست	۲۳	در زمره پاکیزگان نباشی	۲۳
آنجا که نه باران نه آفتابست	۲۴	پروین ، چه حصاد و چه کشتکاری	۲۴

۱۱

از رهنِ آیام در امانست	۱	آنکس که چوسبرغ بی نشانست	۱
بردوش تو این بار بس گرانست	۲	ایمن نشد از دزدِ جز سبکبار	۲
بنگر که بدستِ که اشِ عنانست	۳	آسبنی که تو را میبرد بیک عمر	۳
غار تگریِ چرخ ، نا گهانست	۴	مردمِ کُشی دهر ، بی سلاح است	۴
از دیده ما خفتگانِ نهانست	۵	خود کامی افلاک آشکار است	۵
افسوسگریش روشن و عیانست	۶	افسانه گیتی نگفته پیداست	۶
با عبرت اگر ینگری دهانست	۷	هر غار و شکافی بدامن کوه	۷
بی باکی این دست ، داستانست	۸	بازیچه این پرده ، سحر بازیست	۸
کاین قصر ز شاهانِ باستانست	۹	دی جغد بویرانه ای بخندید	۹
آگه نه که گوراز پیت درانست	۱۰	تواز پی گوری دوان چو بهرام	۱۰
تا مستی و خواب تو آتش فسانست	۱۱	شمشیر جهان کند مینماند	۱۱
کاین گمشده ، سالار کاروانست	۱۲	بس قافله گم گشته است از آنروز	۱۲
بسیار سر اینجا بر آستانست	۱۳	بس آدمیان پای بندِ دیوند	۱۳
آن رفته که بی توشه و توانست	۱۴	از پای در افتد به نیمه راه	۱۴

- | | | |
|----|------------------------------|-------------------------------|
| ۱۵ | جانست چراغ وجود ، جانست | زین تیره تن اُمیدِ روشنی نیست |
| ۱۶ | هنگام گل از سعی باغبانست | شادابی شاخ و شکوفه در باغ |
| ۱۷ | خارش یکن ایدوست، بوستانست | دل را ز چه روشورده زاز کردی |
| ۱۸ | این لعل که اندر حصار کانست | خون خورده و رخسار کرده رنگین |
| ۱۹ | تا ابر بهاری گهر فشانست | آری، سمن و لاله روید از خاک |
| ۲۰ | گیرم که فلان گنج از فلانست | در کیسه خود بین که تا چه داری |
| ۲۱ | بالتر از اندیشه و گمانست | ز اسرار حقیقت مپرس کاین راز |
| ۲۲ | بحریست که بی کنه و بی کراست | این چشمه کوچک بچشم فکرت |
| ۲۳ | گر زانکه هزارانش بادبانست | اینجا نرسد کشتئی بساحل |
| ۲۴ | مرغیکه درین پست خاکدانست | بر پیر که نگردد بلند پرواز |
| ۲۵ | در مطبخ ما مُشتی استخوانست | گر گف فلک آهوی وقت را خورد |
| ۲۶ | هر چند تو را عرصه آسمانست | اندیشه کن از باز ، ای کبوتر |
| ۲۷ | نیکی است که پاینده در جهانست | جز گرد نکوئی مگرد هرگز |
| ۲۸ | آنگاه تو را عمر جاودانست | گر عمر گذاری به نیکنلومی |
| ۲۹ | دیوت بسر سفره میهمانست | در مُلک سلیمان چرا شب و روز |
| ۳۰ | اندوه کسی خور که مهربانست | پیوند کسی جوی کاشنائی است |
| ۳۱ | جان را هنر و علم همچو نانست | مگذار که میرد ز ناشتایی |
| ۳۲ | علم است بهاری که بی خزانست | فضل است چراغی که دلفروزست |
| ۳۳ | این گوی سعادت که در میانست | چو گان زن ، تا بدستت افتد |
| ۳۴ | آنکس که چنین بیدل و جبانست | چون چیره بدین چاردیو گردد؟ |
| ۳۵ | ور مرغ شوی ، رو بهت زمانست | گر پنبه شوی ، آتشت زمین است |
| ۳۶ | این تیر که در چله کمانست | بس تیر زنان را نشانه کردست |
| ۳۷ | بر خوان قضا آنکه میزبانست | در لقمه هر کس نهفته سنگی |
| ۳۸ | کم عمر تر از صر صر و دُخانست | یک رنگی ناپایدار گردون |

عقل تو بر این قلعه مرزبانست	فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار	۳۹
هر چند که ارزان بود گرانست	کالا مخر از آهن ازیراک	۴۰
در پیش خردمند، زنده آنست	آن زنده که دانست وزندگی کرد	
هر جا که برد رخت، کامرانست	آن کو بره راست میزند گام	۴۲
آن مرغ که بی پرچوما کیانست	بازیچه طفلان خانه گردد	۴۳
کالایش دل پستی روانست	آلوده کنی خاطر و ندانی	۴۴
روزی خورِ دونان شدن هوانست	هیزم کش دیوان شدن، زبونیست	۴۵
مانند مگس هر کجا که خوانست	ننگ است بخواری طفیل بودن	۴۶
بیخ افکن بسیار خانمانست	این سیل که با کوه می ستیزد	۴۷
بگریز ز نقشی که دلستانست	بندیش ز دیوی که آدمی روست	۴۸
کی چون نفس مرغ صبح خوانست	در نیمه شب ناله شباوین	۴۹
از زنده تر از گنج شایگانست	از منقبت و علم، نیم ارزن	
گفتار تو را عقل تر جانست	کردار تو را سعی رهنمونست	۵۱
بگرفتی و گفتی که زعفرانست	عطار سپهرت زریب بفروخت	
این گنج میندار رایگانست	در قیمت جان از تو کار خواهند	۵۳
این پنبه که رشتی تو، ریسمانست	اطلس نتوان کرد ریسمان را	۵۴
درجوی تو این آب تا روانست	ز اندام خود این تیرگی فروشوی	
تا بر سر این غنچه سایبانست	پژمان نشود ز آفتاب هرگز	۵۶
این دانه زمانی که مهرگانست	برزیگری آموختی و کشتی	۵۷
این بی هنر از دور پهلوانست	مسپار به تن کارهای جان را	۵۸
تا چهل بملک تو حکمرانست	یاری نکند با تو خسرو عقل	۵۹
هنگام درو، حاصلت همانست	مزروع تو، گرتلخ یا که شیرین	۶۰

هر نکته که دانی بگوی، پروین

تا نبروی گفتار در زبانست

- اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
 پیرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
 بچشم عقل بین پرتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
 بگاوهار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپرده ای دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست
 بخیره بار گران زمانه چند کشتی
 فرشته زان سبب از کید دیو بیخبر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر ز دگه عقل آنچه روح میطلبد
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سک و خوک
 گلش مبو که نه شغلیش غیر کلچنیست
 قضا چو قصد کند، صعوه ای چو ثعبانی است
- ۱ چو پیر کاه پریدن ز جا سمسکاریست
 ۲ نه آگهی تو که این رشته گرفتاریست
 ۳ که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
 ۴ بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاریست
 ۵ هزار شعبده بازی هزار عیاریست
 ۶ چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 ۷ سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 ۸ مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 ۹ بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 ۱۰ مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 ۱۱ که هر چه در دل او هست، از تو بیزاریست
 ۱۲ پیوش روی ز آئینه ای که زنگاریست
 ۱۳ ترا چه مُزد بیاداش این گرانباریست
 ۱۴ که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست
 ۱۵ اگر ز میوه نهی شد، زیست دیواریست
 ۱۶ شکفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
 ۱۷ متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 ۱۸ هزار سود نهان اندرین خریداریست
 ۱۹ فروخت بر همه و گفت مُشک تاناریست
 ۲۰ غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
 ۲۱ فلک چو تیغ کشد، زخم سورنی کاریست

کدام نقطه که بیرون ز خطّ پر گاریست ،	کدام شمع که ایمن ز باد صبحگهی است	
بخانه دگران پیدشۀ تو معماریست	عمارت توشد است این چنین خراب ولیک	
سزای کار در آخر همان سزاواریست	بدان صفت که تو هستی دهند یاداشت	۲۴
بلندی که سرانجام آن نگو ساریست	پهل که عاقبت کار سرنگونت کند	۲۵
نخست سنگ بنای بلند مقدریست	گریختن ز کژی و رمیدن از پستی	
روان پاک چو خورشید و تن شب تار یست	ز روشنائی جان ، شامها سحر گردد	۲۷
زمان خواب گذشتست ، وقت بیداریست	چراغ دزد و مخزن پدید شد ، پروین	۲۸

۱۳

تکیه بر بیهده گفتار نداشت	عاقل از کار بزرگی طلید	۱
درم آورد چو دینار نداشت	آب نوشید چو نوشابه نیافت	۲
غم سنگینی این بار نداشت	بار تقدیر باسانی بُرد	۳
همشیدنان سبکسار نداشت	با گرانسنگی و پاکی خو کرد	۴
توشۀ آرز در انبار نداشت	دانه جز دانه پرهیز نکشت	
با کسی دعوی بیگار نداشت	اندرین محکمه پر شر و شور	۶
چه غم آرز من و خروار نداشت	آنکه با خوشه قناعت میکرد	۷
زانکه یک کار سزاوار نداشت	کار جان را به تن نطفله مده	۸
چو خود افتاد ، پرستار نداشت	نجان پرستاری تن کرد همی	
همه دیدیم که معمار نداشت	چه عجب ملک دل آروبران شد	۱۰
کم از آن خورد که بسیار نداشت	زهد و امسالک تن از توبه نبود	۱۱
نفس ، حزدست تو آزار نداشت	کار خود را همه بادست تو کرد	۱۲
دگر این خانه نگهدار نداشت	روح چون خانه تن خالی کرد	۱۳
سالها نماند ولی کار نداشت	تن در این کارگه پهناور	۱۴

۱۵	هیچ بافنده بیزار نداشت	یه هنر کوش که دیبای هنر
۱۶	آنکه شاگرد شد و عار نداشت	هیچ دانی چه کسی گشت استاد
۱۷	این گذرگه ره هموار نداشت	کار گیتی همه ناهمواریست
۱۸	هرگز این دام گرفتار نداشت	دیده گر دام قضا را میدید
۱۹	خبر این خفته ز بیدار نداشت	چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
۲۰	آماز این گل که بجز خار نداشت	گل امید ز آهی پژمرد
۲۱	آشک بود آنکه خریدار نداشت	زینهمه گوهر تابنده که هست
۲۲	زر جان بود که معیار نداشت	در میاب همه زرهای عیار
۲۳	این چنین آینه زنگار نداشت	دل پاک آینه روی خداست
۲۴	نشد آگاه که افسار نداشت	تن که براسب هوی عمری تاخت
۲۵	ز که پرسد که چرا بار نداشت	آنکه جز بید و سپیدار نکشت
۲۶	زانکه یک مردم هشیار نداشت	دهر جز خانه خممار نبود
۲۷	هیچکس مرکب رهوار نداشت	اندرین پرتگه بی پایان
۲۸	سند و دفتر و طومار نداشت	قلم دهر نوشت آنچه نوشت
۲۹	کاش این پرده بر خسار نداشت	پرده تن رخ جان پنهان کرد

۱۴

۱	ایام عمر ، فرصت برق جهان نداشت	ای دل ، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
۲	قسمت همای وار بجز استخوان نداشت	روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون
۳	مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت	سر مست بر گشود و سبکبار بر پرید
۴	بیدار آنکه دیده پمک جهان نداشت	هشیار آنکه آنده نیک و بدش نبود
۵	کوسالکی که زحمت این هفتخوان نداشت	کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
۶	یک نیکروز کاو گله از آسمان نداشت	گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت
۷	وانکس که کام یافت ، دل کامران نداشت	آنکس که بود کام طلب ، کام دل نیافت

- ۸ کس در جهان °مقیم بجز يك نفس نبود
- ۱۰ دام فریب و کید درین دشت گزر نبود
- ۱۱ صاحب نظر کسیکه درین پست خاکدان
- ۱۲ صیدی کزین شکسته قفس رخت برنبت
- ۱۳ روز جوانی آنکه بمستی تباہ کرد
- ۱۴ آگه چگونہ گشت زسود و زیان خویش
- ۱۵ رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
- ۱۶ غواص عقل، چون صدف عمر بر گشود
- ۱۷ آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
- ۱۸ گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
- ۱۹ هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
- ۲۰ کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
- ۲۱ چون زنگ بست آینه دل، تباہ شد
- ۲۲ آذوقه تو از چه در انبار آز ما ند
- ۲۳ دیوارهای قلعه جان گزر بلند بود
- ۲۴ گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم
- ۲۵ دل را بدست نفس نمیبود گزر زمام
- ۲۶ خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
- ۲۷ از دام تن نام و نشانی توان گریخت
- ۲۸ هشدار ای گرسنه که طبّاخ روزگار
- ۲۹ گر بُد بعد سیر فلک، پشه ضعیف
- ۳۰ از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
- ۳۱ آسوده خاطر این رو بی اعتبار را
- کس بهره از زمانه بجز يك زمان نداشت
- الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
- این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت
- دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
- یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
- پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
- سوداگری که فکر ت سودوزیان نداشت
- کاینسان جهان فروز گهر، هیچ کان نداشت
- دُرّی گرانبهاتر و خوشتر ز جان نداشت
- اندر تنور روشن پرهیزان نداشت
- دیو هوی برهگذر ما دکان نداشت
- جز گریک و غول و دزد و دغل میهمان نداشت
- کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
- چون کند گشت خنجر فرصت، نمان نداشت
- کنجینه تو از چه سبب پاسبان نداشت
- روباہ دهر چشم بدین ما کیان نداشت
- امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
- راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
- گر بیم ترکتازی باد خزان نداشت
- دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
- نامیخته بزهر نوالی بخوان نداشت
- قدرت بگوشمالی پیل دمان نداشت
- در بحر روزگار، که کمنه و کران نداشت
- پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

۵

۱	در عقل کاروانی داشت	دل اگر توشه و توانی داشت
۲	ز سیه‌کاریش آمانی داشت	دیده گر دفتر قضا میخواند
۳	گنجهایش نگاهبانی داشت	رهزن نفس را شناخته بود
۴	بی نیاز از جهان ، جهانی داشت	کشت و زرعی بملک جان میکرد
۵	ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت	گوش ما موعظت نیوش نبود
۶	مرکب آز گر عنانی داشت	ما در این پرتگه چه میکردیم
۷	کاشکی این تنور نانی داشت	با چنین آتش و تف و دم و دود
۸	اگر این سفره میهمانی داشت	آزمند این چنین گرسنه نبود
۹	زندگی نامی و نشانی داشت	همه را زنده می‌نشاید گفت
۱۰	هر که بگذشت داستانی داشت	داستان گذشتگان پند است
۱۱	در و دیوار گر زبانی داشت	رازهای زمانه را میگفت
۱۲	این زمین نیز آسمانی داشت	آشکها آنچیم سپهر دلند
۱۳	که چو جان گنج‌شایگانی داشت	تن بدریوزه خوی کرد و ندید
۱۴	گنج اگر بود ، پاسبانی داشت	خیره گفتند روح گنج تن است
۱۵	هر گز آگه نشد که جانی داشت	تن که يك عمر زنده جان بود
۱۶	باغ ایام باغبانی داشت	آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
۱۷	غم مسکین ناتوانی داشت	نیکبخت آن توانگری که یدل
۱۸	تا که در سفره نیم نانی داشت	چاشت را با گرسنگان میخورد
۱۹	همه کس غبنی و زیبانی داشت	زندگانی تجارتی است کار آن
۲۰	نه پرندی نه پرنبانی داشت	پوریا باف بود جوله دهر
۲۱	تا که این قلعه ما کیانی داشت	وبه روزگار خواب نکرد

گم شد و کس نیافتش دیگر	۲۳	گهر عمر ، کاش کانی داشت
صید و صیاد هر دو صید شدند		تا قضا تیری و کمانی داشت
دل بحق سجده کرد و نفس بزر		کسی سر بر آستانی داشت
ما پراکنندگان پنداریم		ورنه هر گله‌ای شبانی داشت
موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است	۲۶	زندگی بحر بی کرانی داشت
خامه دهر بر شکوفه نوشت	۲۷	هر بهاری ز پی خزانی داشت
تیره و کند گشت تیغ وجود	۲۸	کاشکی صیقل و فسانی داشت

۱۶

فلک ، ای دوست ، ز بس بیجد و بیمر گردد	۱	بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
ز قفای من و تو ، گرد جهان را بسیار	۲	دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
ماه چون شب شود ، از جای بجائی حیران	۳	پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
این سبک خنگ بی آسایش بی پنازد	۴	وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
من و تو روزی از پای در آفتیم ، ولیک		تا بو دروز و شب ، این گنبد اخضر گردد
روز بگذشته خیالست که از تو آید		فرصت رفته محالست که از سر گردد
کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود		پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
زندگی جز نفسی نیست ، غنیمت شمرش	۸	نیست آمد که اهمواره نفس بر گردد
چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد		همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
اندرین نیمه ره ، این دیو تو را آخر کار	۱۰	سر بیچاند و خود بر ره دیگر گردد
خوش مکن دل که نکشست نسیمت ایشم	۱۱	بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند	۱۲	مرده آن زوح که فرمانبر پیکر گردد
گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن	۱۳	خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد	۱۴	راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
هر نفس کز تو بر آید ، چو نکودرنگری	۱۵	آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد

- ۱۶ روح باید که از این راه توانگر گردد
- ۱۷ مگر آنروز که خود مُفلس و مُضطر گردد
- ۱۸ که بدامِ ستم انداخته در بر گردد
- ۱۹ خَسكُ خَشَكُ چو هم صحبت اخگر گردد
- ۲۰ طوطیانرا خورش آن به که زِ شگر گردد
- ۲۱ ر آنکو خبیری گفت بیمبر گردد
- ۲۲ بلبِ دجله و پیرامن کوتر گردد
- ۲۳ چو گه داورى و نوبت کیفر گردد
- ۲۴ مشو ایمن چو دلی از تو مُکدر گردد
- ۲۵ سوزنِ کینه مپرتاب که خنجر گردد
- ۲۶ نه هر آن شاخه که بر رست صنوبر گردد
- ۲۷ که چو پرگار بیک خطِ مدور گردد
- ۲۸ تا که بی عقل و هشی صاحبِ مشعر گردد
- ۲۹ سنگِ طفلان خورد آن شاخ که برور گردد
- ۳۰ صرفِ گلگونه و عطر و زروزبور گردد
- ۳۱ تا که کارِ دل تو نیز میسر گردد
- ۳۲ تیره رائی است گر از نیمه ره بز گردد
- ۳۳ لُلق را آستر از دیبه ششتر گردد
- ۳۴ خون چو آلوده شود ، پاک به شتر گردد
- ۳۵ که ز ما بیخبر این مُلکِ مُسخر گردد
- ۳۶ بیمِ آنست که این وعده مُکرر گردد
- ۳۷ که سراپای وجود تو مُطهر گردد
- ۳۸ هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
- ۳۹ که بی اندیشه درین بحر شناور گردد
- علم سرمایه هستی است ، نه گنج زر و مال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
 گاه باشد که دو صد خانه مُکند خاکستر
 کر کسان لاشه خوراند ز بس تیره دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسید
 نشئه سوخته در خواب ببیند که همی
 آنچنان کن که ینیکیت مُکافات دهند
 مر و آزاد ، چو در دامِ تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دودست و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهنا چه همی پُرسی از آن
 عقلِ اُستاد و معلّم برود پاک از سر
 جور مُزغان کشد آن مرز که پُرچینه بود
 روسپی از کم و بیش آنچه مُکند ، همه
 گر که کار آگهی ، از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که با مید ره می پوید
 هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی
 چرخ گوش تو بیجانند اگر سر بیچی
 دیو را بر درِ دل دیدم و زان میترسم
 دعوتِ نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکنی آموز بچشم و دل خود ، گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
 دامن اوست پُراز اولو و مرجان ، پروین

۱۷

- | | |
|----|---------------------------------------|
| ۱ | سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند |
| ۲ | روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست |
| ۳ | زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد |
| ۴ | خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود |
| ۵ | گر که ما دیده بیندیم و بمقصد نرسیم |
| ۶ | دل و جان هر دو بمردند زرنجوری و ما |
| ۷ | سودمان عجب و طمع، دگه و سر مایه فساد |
| ۸ | چه نصیبت رشد از کشت دورویی و ریا |
| ۹ | جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند |
| ۱۰ | پایه بشکست و بدیدیم و نکریم هر اس |
| ۱۱ | آز تن گر که نمیبود، بزندان هوی |
| ۱۲ | حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند |
| ۱۳ | دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب |
| ۱۴ | چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم |
| ۱۵ | دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست |
| ۱۶ | دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند |
| ۱۷ | تو گر انسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک |
| ۱۸ | یه که از خنده ابلیس ترش داری روی |
| ۱۹ | چو گشودند بروی تو در طاعت و علم |
| ۲۰ | دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن |
| ۲۱ | دفتر روح چه خوانند ز بونی و نفاق |

- | | | |
|----|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ۲۲ | مستی ما چو بگویند بهشیاری چند | هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند |
| ۲۳ | بسیر عقل شکستیم ز بیکاری چند | نیغ تدبیر فکنندیم بهنگام نبرد |
| ۲۴ | چه توان یافت در این ره بشب تاری چند | روز روشن نسپردیم ره معنی را |
| ۲۵ | عاقبت رُست بیاغ دل ما خاری چند | بسکه در مزرع جان دانه آزا فکنندیم |
| ۲۶ | خر داین تُخم پرا کند به گزاری چند | شوره زار تن خاکی گُل تحقیق نداشت |
| ۲۷ | هنر و علم بدست تو چو افزاری چند | تو بدین کار گه اندر ، چو یکی کارگری |
| ۲۸ | نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند | تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی |
| ۲۹ | سر مننه تا نزنندت بسر افساری چند | افسرت گر دهد اهریمن بدخواه ، مغواه |
| ۳۰ | که توانیم فرستاد بیبازاری چند | دبیه معرفت و علم چنان باید بافت |
| ۳۱ | حاصل عجب ، چه بکخوشه ، چه خرواری چند | گفته آرز چه یک حرف ، چه هفتاد کتاب |
| ۳۲ | نبردت ز ره راست بگفتاری چند | آگرت موعظه عقل بماند در گوش |
| ۳۳ | ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند | چه کنی پرسش تاریخ حوادث ، پروین |

۱۸

- | | | |
|---|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | بسی کار دشوار کآسان کنند | سرو عقل گر خدمت جان کنند |
| ۲ | بسا نرخواها را که ارزان کنند | بکاهند گر دیده و دل ز آرز |
| ۳ | چرا خاطر را پریشان کنند | چو اوضاع گیتی خیال است و خواب |
| ۴ | رها کن که یک چند طوفان کنند | دل و دیده دریای مُلک تنند |
| ۵ | که دزد هوی را بزندان کنند | یه داروغه و شحنة جان یگویی |
| ۶ | یه گنج وجودت نگهبان کنند | نکردی نگهبانی خویش ، چند |
| ۷ | چو از جامه ، جسم تو عریان کنند | چنان کن که جان را بو دجامه ای |
| ۸ | ترانیز چون خود تن آسان کنند | به تن پرور و کاهل آر ینگروی |
| ۹ | کمالی گرت هست نقصان کنند | فروغی گرت هست ظلمت شود |

- | | | |
|-------------------------------|------------------------------|----|
| که بیرون از این دبستان کنند | هزار آزمایش بود پیش از آن | |
| ورت جرم بوده است تاوان کنند | سرت فضل بوده است رتبت دهند | ۱۱ |
| ترا بر همان گله چوپان کنند | گرت گله گرگ است و کرگوسفند | ۱۲ |
| همان آشت را بدامان کنند | چو آتش بر آفریزی از بهر خلاق | ۱۳ |
| بدانند چون ره بین کان کنند | اگر گوهری یا که سنگ سیاه | ۱۴ |
| که تا خانه جهل ویران کنند | به معماری عقل و خرد تیشه ده | ۱۵ |
| که عیب تو را از تو پنهان کنند | بر آنند خود بینی و جهل و عجب | ۱۶ |
| کار آغاز تدبیر پایان کنند | بزرگان نلغزند در هیچ راه | ۱۷ |

۱۹

- | | | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|----|
| گرگ سیه درون سگ چوپان نمیشود | ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود | ۱ |
| معموره دلست که ویران نمیشود | ویرانه تن از چه ره آباد میکنی | ۲ |
| کاین جامه جامه ایست که خلقان نمیشود | درزی شو و بدوز ز پرهیز پوشی | ۳ |
| باید گران خرید که ارزان نمیشود | دانش چو گوهریست که عمرش بود بها | ۴ |
| وز گردش زمانه پریشان نمیشود | روشندل آنکه بیم پراکند گیش نیست | ۵ |
| دریا تھی ز فتنه طوفان نمیشود | دریاست دهر، کشتی خویش استواردار | ۶ |
| جز در نقاب نیستی آسان نمیشود | دشوازی حوادث هستی چو بنگری | ۷ |
| از بهر طفل روح دبستان نمیشود | آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود | ۸ |
| دگان از بهر تو دگان نمیشود | بهمت کن و به کاری ازین نیکتر گرای | ۹ |
| هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود | تا ز آتش عناد تو گرمست دیگ جهل | ۱۰ |
| تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود | گر شمع صد هزار بود، شمع تن دلست | ۱۱ |
| انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود | تا دیده ات ز پر تو اخلاص روشن است | ۱۲ |
| خندید و گفت: یوسف سلیمان نمیشود | دزد طمع چو خانم تدبیر ما ربود | ۱۳ |

- | | | |
|----|-----------------------------------|---------------------------------------|
| ۱۴ | دِیَاچَهُ رسالَهُ ایمان نمیشود | افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش |
| ۱۵ | فَرخنده آن اُمید که حرمان نمیشود | سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است |
| ۱۶ | هر دست دست موسی عمران نمیشود | هر رهنورد را نبود پای راه شوق |
| ۱۷ | این خشک رود، چشمه حیوان نمیشود | کشت دروغ بار حقیقت نمیدهد |
| ۱۸ | جز بر خلیل، شعله گلستان نمیشود | جز در نخیل خوشه خرما کسی نیافت |
| ۱۹ | بازارگان رسته عنوان نمیشود | کار آگهی که نور معانیش رهبرست |
| ۲۰ | از بهر خانه تو نگهبان نمیشود | آز و هوی که راه بهر خانه کرد سلوخت |
| ۲۱ | گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود | اندرز کرد مورچه فرزند خویشرا |
| ۲۲ | چون پیر کاه بی سر و سامان نمیشود | آنکس که همنشین خرد شد، ز هر نسیم |
| ۲۳ | این درد با مباحثه درمان نمیشود | دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی |
| ۲۴ | در راه خلق خار مغیلاز نمیشود | آن کوشناخت کعبه تحقیق را که چیست |
| ۲۵ | جز با صفای روح تو جبران نمیشود | ظلمی که عجب کرد وزیانی که تن رساند |
| ۲۶ | دردی کش پیاله شیطان نمیشود | ما آدمی نئیم از ایراک آدمی |
| ۲۷ | از بهر عمر گمشده تاران نمیشود | پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب |

۲۰

- | | | |
|---|----------------------------|----------------------------|
| | آنکو وجود پاک نیالاید | دانی که را سزد صفت پاکبی ؟ |
| ۲ | جان بلند خویش نفرساید | در تنگنای پست تن مسکین |
| ۳ | با این دو فرقه راه نپیماید | دزدند خود پرستی و خود کامی |
| ۴ | هرگز بعمر خویش نیاساید | تا خلق ازو رسند باسایش |
| | از نوسن غرور بزیر آید | آنروز کاسمانش برافرازد |
| ۶ | بر مال و جاه خویش نیفزاید | تا دیگران گرسنه و مسکینند |
| ۷ | زر بیند و خلاف نفرماید | در محضری که مفتی و حاکم شد |

- | | |
|--------------------------|---------------------------|
| تا بر برهنه جامه نپوشاند | از بهر خویش بام، نیفراید |
| تا کودکی یتیم همی بیند | اندام طفلِ خویش نیاراید |
| مردم بدین صفات اگر یابی | گر نام او فرشته نهی، شاید |

۲۱

- | | |
|--|--|
| ۱ هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم بار | نوز بودیم و شدیم از کارِ ناهنجار نار |
| ۲ یافتیم از یک گهر، همسنگ شد با صد خرف | داشتیم آریک هنر، بودش قرین هفتاد عار |
| ۳ گاه سلخ و غرّه بشمردیم و گاهی روز و شب | کاش میگردیم عمر رفته را روزی شمار |
| ۴ شمع جان پلک را اندر مفاک افروختیم | خانه روشن گشت، اما خانه دل ماند تار |
| ۵ صد حقیقت را بکشتیم از برای یک هوس | از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار |
| ۶ دام تزویری که گسترده‌یم بهر صید خلق | کرد ما را ناپیوند و خود شدیم آخر شکار |
| ۷ تا بیرد، سوزدش ایام و خاکستر کند | هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار |
| ۸ دام در ره نه هوی را تا نیفتادی بدام | سنگ بر سرازن هوس را تا نگشتی سنگسار |
| ۹ نوگلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت | خوار شد چون من هر آنکو همت نیش بود خار |
| ۱۰ کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن | که بیجانند گوشت، گد هدندت گوشواز |
| ۱۱ تا کنی محکم حصار جسم، فرسود است جان | تا بتابی نخ برای بود پوسید است تار |
| ۱۲ سالها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق | هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار |
| ۱۳ ره نمودند و زرقتی هیچکس جز راه کج | پند گفتند و پذیرفتی یکی را از هزار |
| ۱۴ جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند | زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار |
| ۱۵ از شبانی تن مزین تا گرگ مانند ناشد | زندگانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار |
| ۱۶ باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود | میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار |
| ۱۷ مادرین گلزار کشتیم این مبارک سرو را | تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار |
| ۱۸ رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست | کوش، پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار |

- | | | |
|----|-----------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | ليك دوک تو نگرديد ازین بهتر | کارها بود در این کار که اخضر |
| ۲ | که هر یمنش گرفتست سر دیگر | سر این رشته گرفتی و ندانستی |
| ۳ | شعله‌ها گشته نهان در دل این بجزر | موجها کرده مکان در لب این دریا |
| ۴ | کاله خویش در این کشتی بی لشکر | تو ندانم به چه امید نهادستی |
| ۵ | دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر | پای غفلت چه نهی بر دم این کژدم |
| ۶ | بر نخیزد دگر افتاده این خنجر | به نگردد دگر آزرده این پیکان |
| ۷ | ره عصیان ره موگست، بر آن مگذر | در شیطان در ننگست، بر آن منشین |
| ۸ | خانمانها به دمی سوخته این اخگر | آشیانها به نمی ریخته این باران |
| ۹ | که ز گشتنش تو چون سُر مه شوی آخر | آسیای تو شد افلاک و همی ترسم |
| ۱۰ | با تو این دزد فریبنده غارنگر | میروی مست ز بیغواله و میآید |
| ۱۱ | خُنک آن دیده که نغنونود درین بستر | سبک آن مرغ که ننشست بدین پستی |
| ۱۲ | ورنه بر پرد و گردد تبه این شگر | شو و بر طوسنی جان شگر عرفان ده |
| ۱۳ | ناگهان میکشد این گیتی دون پرور | بی خبر می رود این شبر و بی پروا |
| ۱۴ | جهد کن تا نخوری باده از این ساغر | هوشیاری نبود در پی این مستی |
| ۱۵ | کور را کور نشد هیچگهی رهبر | تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل |
| ۱۶ | چند چون مور بهر پای فشاندن سر | چند چون پشه ز هر دست قفا خوردن |
| ۱۷ | همچو سبم مرغ سوی قاف ارادت پر | همچو طاوس بگلزار حقیقت شو |
| ۱۸ | لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر | یکشته حرص نیورد بر تقوی |
| ۱۹ | نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر | چند با اهرمن تیره دلی همزه |
| ۲۰ | دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر | مر دم پاک شو، آنگاه بپاکان بین |
| ۲۱ | روح را به ز فضیلت نبود زیور | چشم را به ز حقیقت نبود پرتو |

سُخَن از عِلْمِ سَمَاوَاتِ چِدِ مِیرَانِی	۲۴
هَر کِه آزار پِروا داشت، شد آزرده	
گِر نِخواهی کِه رسد بَر دِلت آزاری	
مطلبِ روزی نَمهاده کِه با کوشش	
بِهر گِلزار در آتَش مِفکَن خُود را	
از نِکُوختانی و بد گِهری ز پِنسان	۲۷
تو هم ای شاخ، بَری آر کِه خوشتر شد	۲۸
چِه شدی بستِه این مِخِپس بی رُوزن	۲۹
سَر خُود گِیر و ازین دَام گِر بزان شو	۳۰
نَسزد تَشَنه هَمی عُمَر بَسر بُردن	۳۱
طَلَبِ مُلکِ سَلیمان مِکَن از دِیوان	۳۲
ز نِگِ خُود بِنَمی از آئینَه دِل بَزدا	۳۳
ایکِه پِوئی رِه اُمیدُ شَب تیره	۳۴
چو رُود غِیبت و هِنگامِ حُضُور آید	۳۵
سُود و سِر مایِه بیک بار تَبه کِردی	۳۶
چو تو خُود صائِقَه خَر مَن خُود گِشتی	۳۷
نِبرد هِیچ بَغیر از سِیهِ با خُود	۳۸
بید خُرما و تَبَر خُون نَدهد میوه	۳۹
خواجه آنست که آزاده بود، پروین	۴۰
بانو آنست که باشد مُنشرش زیور	

- ای سیدمار جهان را شده افسونگر
 نیش این مار هر آنکس که خوردمیرد
 ینه این کیسه و این مهره افسون را
 بکن این پایه و بنیاد دیگر بر
 تو خداوند پرستی نبرد هرگز
 از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
 تو بدین بی پری و خردی اگر روزی
 ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
 تو چنان بیخودی از خلود که نمیدانی
 جهد کن تا خرد و فکرت و رائی هست
 نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد
 زندگنی پر خطر و کار تو سرمستی
 عاقبت زار بسوزاندت این آتش
 سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
 تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
 زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن -
 دامن روح ز کردار بد آلودی
 اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
 روح زد خیمه دانش، نه تن خاکمی
 ز آدب پرس، مپرس از نسب و ثروت
 ممکن اینگونه تبه جان گرامی را
- ۱ نرهد مار فسای از بد مار آخر
 ۲ و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
 ۳ به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
 ۴ بگذار این ره و از راه دیگر بگذر
 ۵ کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
 ۶ دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
 ۷ پیری، بگذری از مهر و مه انور
 ۸ با چنین پرتو رخسار به خار اندر
 ۹ که ترا میبرد این کشتی بی لنگر
 ۱۰ آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
 ۱۱ گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
 ۱۲ آهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
 ۱۳ آخر کار، کند گمراهت این رهبر
 ۱۴ نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
 ۱۵ نکند شعبده این ساحر جادوگر
 ۱۶ کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
 ۱۷ جاده را گاه زدی مشک و گهی عنبر
 ۱۸ دیگر آندل نشود جای کس دیگر
 ۱۹ خضر شد زنده جاوید، نه اسکندر
 ۲۰ ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
 ۲۱ که یتن هیچ نیداری تور جان خوشتر

- ۲۲ پنجه باز قضا باز و تو در نازی
 ۲۳ تیردرائی چه ز جهل و چه ز خوددینی
 ۲۴ تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی
 ۲۵ رو که دردست تو سرمایه و سودی نیست
 ۲۶ تو نه‌ای مور که مرغان بزندت ره
 ۲۷ سالیگان پا ننهادند بهر برزن
 ۲۸ چه بری نام ره خویش بر شیطان
 ۲۹ عقل را خوار کند دیده ظاهرین
 ۳۰ چون تو بس طائری تجربه خوشخوان
 ۳۱ دامها بنگری ای مرغک آسوده
 ۳۲ این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
 ۳۳ آخر ای شیر زبان، بند ز پا بگسل
 ۳۴ به چراغ دل اگر روشنی افزائی
 ۳۵ دامن را نتواند که بیالاید
 ۳۶ کله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد
 ۳۷ سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
 ۳۸ هر چه کشتی، ملخ و مور بیغما برد
 ۳۹ به تن سوختگان چند شوی پیکان
 ۴۰ تو دیگر هیچ نداری ز سلیمانی
 ۴۱ دلت از روشنی جانت شود روشن
 ۴۲ در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
 ۴۳ چه کشی منت دونان بسر هر ره
 ۴۴ آنکه زر هنر اندوخت، نشد مفلس
 ۴۵ پر طاوس چه بندی یدم کر کس
- وقت چون برق مگر یزان و تو در بستر
 غرق گشتن چه برود و چه بیحر اندر
 مشکت از چین رسد و دیبهات از ششتر
 سود باید که کند مردم سوداگر
 تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پز
 عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
 چه نهی شمع شب خود پر به صرصر
 روح را زار کشد مردم تن پرور
 صید گشته‌اشت درین گلشن خوش منظر
 اگر از روزنه لانه بز آری سر
 شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
 آخر ای مرغ سعادت، ز قفس بر پر
 جلوه فکر تو از خور شود افزوتر
 هیچ آلوده، کورت پاک بود گوهر
 چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
 که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
 وین چنین خشک شد این مزرعه اخضر
 به دل خسته دلاب چند زنی نشتر
 اگر این دیو ز دست برد انگشتر
 زانکه این هر دو قریبند. بیکدیگر
 به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
 چه روی در طلب نان بسوی هر در
 آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
 چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر

- | | | |
|----|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ۴۶ | گر چه کردیم سیه بس ورق و دفتر | آنچه آموخت بما چرخ ، سیه کاریست |
| ۴۷ | درس دانش بدهد مردم بی مشعر | اوستادی نکند کودک پی استاد |
| ۴۸ | عقل چون مادر و علم است و را دختر | جسم چون کودک و جانست و را دایه |
| ۴۹ | عود خوشبوست ، چه در کاسه چه در محجر | علم نیکوست ، چه در خانه چه در عربت |
| | شمس رز خواهی از کوزه آهنگر | کاخ دل جوئی از کوی بن مسکین |
| ۵۱ | ناجویان نشینند بهر محضر | کار دانان نگزینند تبه کاری |
| ۵۲ | گر گد بددل بکمین و زمه اندر چو | غُل از خانه بسی دور و شبان در خواب |
| ۵۳ | مسکن غول پیابان ، بود این معبر | جای آسایش دردان بود این وادی |
| ۵۴ | تیرگیهاست زین تیلپری چادر | سحون دلهاست درین جام شقایق گون |
| | بهر ویران شدن آباد شد این کشور | بهر و آرون شدن افراشت سر ، این رایت |
| ۵۶ | این چنین خانه چه از خشت و چه از خرمر | مخانه ای را که نه سقفی و نه بنیاد است |
| ۵۷ | عید گرگ است اگر تیر شود لاغر | سورموش است اگر گربه شود بیمار |
| ۵۸ | نیک شو تا ندهندت بیدی کیفر | پاک شو تا نخوری آنده ناپاکی |
| ۵۹ | چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر | همه کردار تو از نشت چنین تیره |
| ۶۰ | چو شود پاره ، پراکنده شود گوهر | وقت مانند گلوبند بود ، پروین |

۲۴

- | | | |
|---|------------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | بهر دریاست ، بیندیش ز طوفانش | ای شده شفته گیتی و دورانش |
| ۲ | سر بتدبیر بیبج از خط فرمانش | نفس دیویست فریبنده ، از اوبگریز |
| ۳ | یاره جان نشود لؤلؤ و مرجانش | حله دل نشود اطلس و دیبایش |
| ۴ | که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش | نامه دیو تباه است ، همان بهتر |
| | داستانهاست ، بهر گوشه ز دستانش | گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش |
| ۶ | سخر ای دوزبنت نه کرباس و نه کمانش | سخور ای یار نه لوزبنت و نه شهدس |

نه یکی سنگ درستی است بمیزانش	۷	نه یکی حرف متینی است در اسنادش	۷
خنده‌ها کرده بمر دم لب خنداش	۸	رنگها کرده در این خم کف رنگینش	۸
ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش	۹	خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش	۹
شد پریشانی پاکان سر و سامانش	۱۰	شد سیه‌روزی نیکان شرف و جاهش	۱۰
بر حذر باش ازین بگله و چوپانش	۱۱	گله نفس چو درنده پلنگانند	۱۱
نو همی پاره کُنی رشته پیمانش	۱۲	علم ، پیوند روان تو همی جوید	۱۲
عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش	۱۳	از کمال و هنر جان ، توشوی کامل	۱۳
نکند هیچ جز این نور ، گریزانش	۱۴	جهل چون شب‌بره و علم چو خورشید است	۱۴
گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش	۱۵	نشود ناخن و دندان طمع کوتاه	۱۵
منشین بیهده سفره آوازش	۱۶	میزبانی نکند چرخ سیه کاسه	۱۶
تا که در باز کند بهر تو درباش	۱۷	حلقه صدق و صفا بر در دین میزان	۱۷
نبود راه سوی درگه ایقانش	۱۸	دل اگر پرده شک را ندرد ، هرگز	۱۸
وای و صدوای برین کعبه و قربانش	۱۹	کعبه‌مان عجب شد و لاشه در آن قربان	۱۹
هیچگه کند نشد پنجه و دنداناش	۲۰	گریک ایام نفرسود بدین پیری	۲۰
شوره زاریست که نامند گلستانش	۲۱	نیست جز خار و خشک هیچ درین گلشن	۲۱
که بود راه سوی مسکن شیطاناش	۲۲	چشم نیکی نتوان داشت از آن مر دم	۲۲
کیست آنکو نگرفتند گریباناش	۲۳	همه یغماگر و دزدند درین مغبر	۲۳
کوش کاز پای نیفتی بیابانش	۲۴	راه دور است بسی ملک حقیقت را	۲۴
چه نصیبی بود از چشمه حیواناش	۲۵	آنکه اندر ره ظلمات فرور ماند	۲۵
مزن از آتش دل ، دست بدامانش	۲۶	دامن عمر تو آیام همی سوزد	۲۶
ابر تیره است ، بیندیش ز بارانش	۲۷	ره مخوفست ، پرهیز ازین خفتن	۲۷
شیریک قطره نخوردست زبستانش	۲۸	شیرخواری که سپردند بدین دایه	۲۸
خفت از خستگی و داد بزاعانش	۲۹	شخصی از بحر سعادت گهری آورد	۲۹
به تنوری که ندیدست کسی نانش	۳۰	چه همی هیمه برافروزی و نان بندی	۳۰

- ۳۱ چه بری رنج پی وصله پالانش
 ۳۲ باید آباد کنی خانه دهقاش
 ۳۳ که گرفتند و فکندند بزندان
 ۳۴ چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
 ۳۵ گر چه يك عمر دهی جای بزرگاش
 ۳۶ چه شکایت کنی از خار مغیلاش
 ۳۷ همت و کارشناسی کند آسانش
 ۳۸ آنکه اندیشه نبودست ز عمانش
 ۳۹ ببرد روشنی اولو رخشان
 ۴۰ کاش يك لحظه بدل بود غم جان
 ۴۱ دست هر گز نتوان برد بچوگان
 ۴۲ شب و روزومه وسالند چو اغصانش
 ۴۳ رو بیارای به پیرایه عرفانش
 ۴۴ بروای دوست گهر میطلب از کانش
 ۴۵ بخور از میوه شیرین فراوانش
 ۴۶ نبری فایده زین گاوز و اشنانش
 ۴۷ فرصت هست، مده فرصت جولانش
 ۴۸ ما ندادیم گه تجربه میدان
 ۴۹ گر بتدبیر نبندیم دبستان
 ۵۰ راز سر بسته و رسم و زه پنهانش
 ۵۱ تا نپرسند ز سر گشته حیرانش
 ۵۲ چرخ هر تحفه دهد، منگرو مستانش
 ۵۳ سنگریزه است همه لعل بدخشانش
 ۵۴ نبری تا بسوی کوره و سندان
- خر لنگ تو ز بس بار کشیدن مُرد
 گر که آبادی این دهکده میخواهی
 پر این مرغ سعادت تو چنان بستی
 تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
 پست اندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگر ت آرزوی کعبه بود در دل
 گر چه دشوار بود کار و برومندی
 سزد آر بر کند از در و گهر دامن
 گهری گر نرود خود بسوی دریا
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج
 وقت فرخنده درختی است، هنرمیود
 روح را زیب تن سنفله نیاراید
 نشود کان حقیقت ز گهر خالی
 یگشا قفل در باغ فضیلت را
 ریم و پواس بصابون حقایق شوی
 جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
 تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
 بره ها گرگ کند مکتب خود بینی
 نفس با هیچ جهان دیده نخواهد گفت
 ره آهر یمن از آن شده پیچ و خم
 دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش
 تیره روزیست همه روز دل فروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد

- | | |
|------------------------------------|----|
| معبد آنجا بگشودی که زرا آنجا بود | ۵۶ |
| پاسبانی نکند بنده چو ایمان را | ۵۷ |
| جز تو کس نیست درین داد و ستده منون | ۵۸ |
| گر گ آسود ، نجستیم چو آثارش | ۵۹ |
| سالها عقل دُکان داشت بکوی ما | ۶۰ |
| خیزه سیر گر نپذیرفت ادب ، بگذاز | ۶۱ |
| طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی | ۶۲ |
| دل پریشان نبد آنروز که تنها بود | ۶۳ |
| شیر و روباه شکاری چو بدسبت آرند | ۶۴ |
| کشور ایمن جان خانه دیوان شد | ۶۵ |
| نفس که بیت نمیکفت و گهی چامه | ۶۶ |
| روح عریان و توهم درزی و هم نجاج | ۶۷ |
| لشکر عقل پی فتح تو میگویند | ۶۸ |
| خرد از دام تو بگریخته ، باز آرش | ۶۹ |
| کار را کار گر نیک دهد رونق | ۷۰ |
| همه دود است کباب حسد و نخوت | ۷۱ |
| سود دلال وجود تو خسارت شد | ۷۲ |
| کنج هستی بستانند ز ما ، پروین | |

۲۵

- | | |
|--------------------------------|---|
| دور از تو هم رهان تو صد فرسنگ | ۱ |
| رفتار راست کن ، تو نه ای خرچنگ | ۲ |
| ز آئینه دل آرزو آرزوئی رنگ | ۳ |

- | | | |
|----|-------------------------------|--------------------------------|
| ۴ | از گلبنی هزار گل خوش رنگ | چون گلشنی است دل که در آن روید |
| | تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ | در هر رهی فتاده و گمراهی |
| ۶ | زین باغ سیب میبرد و نارنگ | چشم تو خفته است، از آن هر کس |
| ۷ | افکنده دم خویش به خم رنگ | این روبهک به نیت طاوسی |
| ۸ | نامی شنیده ای تو ازین شترنگ | بازیچه هاست گنبد گرداب را |
| ۹ | در بر گرفته آژدر دهرت تنگ | در دام بسته شبرو چرخت سخت |
| | سنگیم ما و چرخ چو غلام سنگ | انجام کار در فکند ما را |
| ۱۱ | بر چهره چند میفکنی آژنگ | خار جهان چه میشکنی در چشم |
| ۱۲ | عاقل زهر سخن نشود دلتنگ | سالك پهر قدم نفتد از پا |
| ۱۳ | بیخود ز باد است و خراب از بنگ | تو آدمی نگر که بدین رتبت |
| ۱۴ | سکره گهر فروخته، صدره سنگ | گوهر فروش کان قضا، پروین |

- | | | |
|----|-------------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | ره دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام | درخانه شخه خفته و دزدان بکوی و بام |
| ۲ | ور مردمی، چگونه شدستی به دیورام | گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی |
| ۳ | پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام | گس را نماند از تک این خننگ بادپای |
| ۴ | کالات میبرند و تو خوابیده ای مدام | درخانه گر که هیچ نداری شکفت نیست |
| | هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام | دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه |
| ۶ | میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام | میکاهدت سپهر، چنین بی خبر نحسب |
| ۷ | در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام | از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن |
| ۸ | صیاد روزگار پهر سو نهاده دام | از بهر صید خاطر ناآزمود گات |
| ۹ | بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام | بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب |
| ۱۰ | جوشیده سالها و پختست این طعام | منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است |

- | | | |
|----|------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱۱ | بکشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم | بردار گر که کارگری بهر کار گام |
| ۱۲ | در تیرگی چو شب پره تا چند میپری | بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام |
| ۱۳ | ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن | خونابه میچکد همی از دست انتقام |
| ۱۴ | قتوی دهی نغصب حق پیرزن ولیک | بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام |
| ۱۵ | وقت سخن متزن و بگو آنچه گفتنی است | شمشیر روز مهر که زشت است در نیام |
| ۱۶ | درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب | این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام |
| ۱۷ | از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت | سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام |
| ۱۸ | چاهت چراست جای، گرت میل بر تر است | حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام |
| ۱۹ | چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو | تا دیو هیچکه نفرستد تو را پیام |
| ۲۰ | عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز | آگه نه ای که چاه کدام است و ره کدام |
| ۲۱ | پروین، شراب معرفت از جام علم نوش | ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام |

۲۷

- | | | |
|----|------------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | نخواست هیچ خردمند وام از آیام . | که با ذسیسه و آشوب باز خواهد وام |
| ۲ | بچشم عقل ذرین رهگذار تیره بین | که گستراند قضا و قدر براه تو دام |
| ۳ | هزار بار بلغز آندت بهر قدمی | که سخت خام فریبت روزگار و تو خام |
| ۴ | اگر حکایت بهرام گور می پرسی | شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام |
| ۵ | ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد | که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام |
| ۶ | ز تخم تلخ نخورد است کس بر شیرین | ز شاخ بید نچید است هیچکس بادام |
| ۷ | از آن سبب نشدی همعنان هشیاران | که بهشانه سپردی بدست نفس زمام |
| ۸ | نو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی | نو او فتادی و این کاروان گذشت مدام |
| ۹ | چو پای هست، چرا بازمانده ای از راه | چو نور هست، چرا گشته ای قرین ظلام |
| ۱۰ | نو برج و باروی ملک وجود محکم کن | بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام |

- ۱۱ چرا بمعبد شیطان کُنی سجود و قیام ،
 ۱۲ اگر چه تُوسنی ، آخر تُرا نماید رام
 ۱۳ بیجهل و عجب مکن عُمر بی بدیل تمام
 ۱۴ دم رحیل شد ، ای جُسته عُمرها آزام
 ۱۵ مدار بیم ازین اسبِ بی فسار و لگام
 ۱۶ ز جان طلب که بارواح زنده اند اجسام
 ۱۷ که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 ۱۸ تُرا ؛ نه جامه نیک تُرا ، کُندند اکرام
 ۱۹ نشان بگوی که تا چشم پوشد از آغنام
 ۲۰ چو نوبت سخن آید ، ستوده گوی کلام
 ۲۱ هر آنکه خامش بنشست گشت دُرد آشام
 ۲۲ همی بخیره به ویرانه ساختیم بمقام
 ۲۳ اگر خدای پرستی ، چه خواهی از اصنام
 ۲۴ کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
 ۲۵ چگونه حاکم شرعی ، که فارغی ز احکام
 ۲۶ میوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام
- نُرا که خانه دل خلوت خدا بود است ،
 جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد ، ای کرده سالها راحت
 بمقصدی نرسی تا رهی نیمائنی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن حامه شد ز علم نهیست
 به نیک جامه چو بیداشی مناز که خلق
 چو گرک حیله گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود ، باش چابک اندر کار
 ز جام علم می صاف زیرکان بخوردند
 بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 اگر بلند تباری ، چه جوئی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سنوی تو آب
 چگونه راهنمایی ، که خود کمی از راه
 بسی است پرتگه اندر ره هوی ؛ پروین

- نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم .
 ره پریچ و خم از چو بگرفتی .
 خشک شد زمزم پاکیزه جان نا که
 به که از مطبخ و سواس برون آئیم
 کاخ مکر است درین کنگره مینا
 به گزاین پس کندش نطق خرد آبکم
 روی درهم مکش آر کار تو شد درهم
 شستشو کرد هر یمن چو درین زمزم
 تا که خود را برهائیم ز دود و دم
 چاه مرک است درین سیر که خرم

- ۶ ز بداندیش فلك چند شوی ایمن
 ۷ تو ندیدی مگر این دانه دانا کش
 ۸ وارث مُلكِ سلیمان نتوان خواندن
 ۹ آنکه هر لحظه بزخم تو ز ند زخمی
 ۱۰ فلك آنگونه به ناورد دلیر آید
 ۱۱ بیخشود بموسی خلفِ عمران
 ۱۲ تخت جمشید حکایت کند آر پرسی
 ۱۳ ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر
 ۱۴ تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
 ۱۵ داستان گویدت از بابلیان بابل
 ۱۶ فرصتی را که بدستت ، غنیمت دان
 ۱۷ زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
 ۱۸ گر صبا حینست ، مسائی رسدش از پی
 ۱۹ صبحدم اشك بچهره گل از ان بینی
 ۲۰ اندرین دشت مخوف ، ای بره مسکین
 ۲۱ مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
 ۲۲ دست و پائی بزنی ای غرقه ، توانی کبر
 ۲۳ مُشك حیفت که با دوده شود همسر
 ۲۴ برو ای فاخته ، با مرغ سحر بنشین
 ۲۵ ز چنار آموز ، ای دوست گرانسنگی
 ۲۶ خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
 ۲۷ روح را سیر کن از مائده حکمت
 ۲۸ جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
 ۲۹ خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر
- ز ستم پیشه جهان چند کشی استم
 تو ندیدی مگر این دامگه محکم
 هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
 تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
 که نه از زال اثر ماند و نر رستم
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 که چه آمد به فریدون و چه شد برجم
 به یکی سور قرین است دو صد ماتم
 ز زبردستی ایام بزیر و بم
 عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
 بهر روزی که گذشتست چه داری غم
 نه سرو ساق بجا ماند ، نه رنگ و شم
 در بهاریست خزانی بودش توأم
 که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
 بیم جانست ، چه شد کز رمه کردی رم
 که شد آمیخته با روغن و شهدش سنم
 تا مگر باز رهانند تو را زین یم
 کبک زشتست که با زاغ شود همدم
 برو ای گل ، بصف سرو و سمن بر دم
 چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
 نروی از پی نان بر در خال و عم
 بیگی نان جوین سیر شود اشکم
 به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
 رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم

مارِ خود ، هم تو خودی ، مار چه آفسائی
 ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
 بیم آنست که صرافِ قضا ناگه
 کشت يك دانه کسی را، ندهد خرمین
 یه پری پر ، که عقابان نکندت سر
 جان چو کان آمدودانش گهرش، پروین
 بحدود ، ای بیخبر از خویش ، فسون میدم
 غم خود خور ، چه خوری آنده بیش و کم
 زرِ سُرخ تو بگیرد یکی درهم
 بذلِ يك جور کسی را نکند حاتم
 یه رهی رو ، که بزرگان نکندت دم
 دل چو حورشید شد و ملک تنش عالم

۲۹

تا بازار جهان سودا گریم
 گر نکو بازار کانیم از چه روی
 جان زبون گشته است و در بند تنیم
 روح را از ناشتائی میکشیم
 گر چه عقل آئینه کردار مایست
 گر گر انباریم، جرم چرخ چیست
 چون سیاهی شد یضاعت دهر را
 پند نیکان را نمیداریم گوش
 پهلوان اما یکنج خانه ایم
 کار دانا راه دیگر میروند
 گر گ را نشناختستیم از شبان
 بر سپهر معرفت یکی بر شویم
 واعظیم اما نه بهر خویشان
 آکه از عیب عیان خود نه ایم
 سفلیکیها میکند نفس زبون
 گاه سود و گه زیان میآوریم
 هرگز این سود و زیانرا نشمریم
 عقل فرسوده است و در فکر سریم
 سفره ها از بهر تن میگذریم
 ما در آن آئینه هرگز نشکریم
 بار کردار بد خود میبریم
 ما سیه کاریم کانا میخریم
 اندرین فکرث کازیشان بهتریم
 آتش اما در دل خاکستریم
 ما تبه کاران براه دیگریم
 در چرا گاهی که عمری میچریم
 تا پیر و بال چوین میبریم
 از برای دیگران بر منبریم
 پرده های عیب مردم میدزیم
 ما همی این سقله را میپرویم

بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم	۱۶
باده تحقیق چون خواهیم خورد؟	۱۷
چونکه هر برزیکری را حاصلی است	۱۸
چونکه باری گم شدیم اندر رهی	۱۹
زان پراکندند اوراق کمال	۲۰
تا بیفشاندن بر چیند ما	۲۱

۳۰

بدمنشاندن زیر گنبد گردان	۱
پای بسی را شکسته اند به نرنک	۲
تا آخر لنگی فتاده است ز مستی	۳
جز بد و نیک تو، چرخ می نویسد	۴
گریستم از بهر خویش می نپسندی	۵
چند کتی همچو گریک، حمله بمر دم	۶
دامن خلق خدای را چو بسوزی	۷
هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز	۸
خواهی اگر راه راست، راه نکوئی	۹
کارگران طعنه میزنند به کاهل	۱۰
از خم صباغ روزگار بر آید	۱۱
غارت عمر تو میکنند به کشتن	۱۲
جز بفنا چهر جان بینی، ازیراک	۱۳
عالمی و بهره ایت نیست ز دانش	۱۴
تیه خیالت به مقصدی نرساند	۱۵

- ۱۶ ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
 ۱۷ جز طمع و حرص چبست خار مغیلان
 ۱۸ کرده بسی پاکدل فریشته، شیطان
 ۱۹ تا تو شدی دیو، یو گشت سلیمان
 ۲۰ دیبه چینی چه سود در تن بیجان
 ۲۱ صد ره اگر شویش بچشمه حیوان
 ۲۲ هیچگه از شوره زار لاله و ریحان
 ۲۳ خدمت دوتان مکن برای یکی نان
 ۲۴ اهل هنر باش و پوش جامه خُلقان
 ۲۵ آنکه ز خورشید شد چو شبیره پنهان
 ۲۶ از در معنی درای، تَز در عنوان

۳۱

- حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
 وقت ضایع نکند هیچ هنر پیشه
 هیچگه نیست ره و رسم خردمندی
 دهر گر گریست گرسنه، رخ از او بر گیر
 یا بر این رهگذر سخت گراتر نه
 موج و طوفان و نهنگست درین دریا
 هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
 ای بسا خرمن امید که در یکدم
 تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
 بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
 عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان
 جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
 گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
 چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان
 اسب زین دشت خطرناک بسکتر ران
 باید اندیشه کند زین همه گشتیبان
 هیچ دیوانه نشد بسته این زندان
 گرد خاکسترش این صاعقه سوزان
 ایمن از فتنه ایام مشو چندان
 بی تو بس خواهد گشتن فلک کردن

- ۱۱ چو شود جان، به چه دزدیت رسد پیکر
 ۱۲ تو خود آر با نگهی پاک بخود بیینی
 ۱۳ چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط
 ۱۴ هیچ عاقل نهد بر کف دست آتش
 ۱۵ تا تو چون گوی درین کوی بسر کردی
 ۱۶ گشت هنگامِ درو، دشت چه کردی هین
 ۱۷ رهرو گمشده و راهزنان در پیش
 ۱۸ بکش این نفس حقیقت کش خود بین را
 ۱۹ به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
 ۲۰ خرد استاد و توشاگرد و جهان مکتب
 ۲۱ تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
 ۲۲ بوستان بود وجود تو گه خلقت
 ۲۳ تو میندار که عناب دهد علقم
 ۲۴ منشین با همه کس، کاز پی بدکاری
 ۲۵ گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
 ۲۶ پویه آسوده نکردست کسی زین ره
 ۲۷ گر شوی باد، بگردش نرسی هرگز
 ۲۸ دی شد امروز، بخیره تخور اندوهش
 ۲۹ آخر تو میدرد این غول بیابانی
 ۳۰ شبرو دهر نگرده همه در یک راه
 ۳۱ کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 ۳۲ آنکه نشناخته از هم آلف و با را
 ۳۳ پر تویی زده، تو نه ای دیو درون تیره
 ۳۴ به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
- چو رود سر، نه چه کاریت خور دسامان
 یابی آن گنج که جویش درین ویران
 چو درختیست هوی، بی بن و بی آغصان
 هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
 بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
 آمد آوای جرس، توشه چه داری هان
 شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
 این نه جر می است که خواهند ز تو تاوان
 به یکی دست دو ظنبور زدن، نتوان
 چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
 نه زمستان گمهی داشت نه تابستان
 تخم کردار بدش کرد چو نورستان
 تو میندار که عزت رسد از خذلان
 آدمی روی تواند شدن دیوان
 ماند بر جا شبه و رفت در غلطان
 لقمه بی سنگ نخوردست کسی زین خوان
 طائر عمر چو از دام تو شد پیران
 کز پس مرده خردمند نکرد افغان
 آخر کار تو میمانی و این پالان
 گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
 عهدها سست شد از سستی این پیمان
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی مکن، تو نه ای کالبد بی جان
 همه از نوست، نه از کجروی دوران

- نام جوئی؟ چو مَلَك باش نِكوِ كَر دَار
 برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 قدرخواهی؟ چو فَلك باش بُلند آرکان ۳۰
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان ۳۶
 نه فالان با تو کُند یاری و نه بهمان ۳۷
 دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی
 معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان ۳۸
 بسته شوق بود از دو جهاب آزاد
 کشته عشق بود زنده جاویدان ۳۹
 همه غواص نیارد گهر از عُمان ۴۰
 همه زازع نبرد وقتِ درو خرمن
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان ۴۱
 زیب یابد سر و تن از ادب و دانش
 عقل گنجیت، نباید که برد دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طیب و رنگ و بو
 جامه جان تو چون زیور علم آراست
 سحر باز است فَلك، لیک چه خواهد کرد
 چو شدی نیک، چه پروات ز بدروزی
 برو از تیه بلا گمشده‌ای در یاب
 به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز
 بینوا مُرد بحسرت ز غم نانی
 بوخت گر در دل شب خرمن پروانه
 بی هنر گر چه بتن دیبه چین پوشد
 عمه یاران تو از چُستی و چالاکی
 آنکه صراف گهر شد نهد هرگز
 ز چه، ای شاخک نورس، ندهی باری
 بامید نمری کُست ترا دهقان ۵۴
 هیچ آزاده نشد بنده تن؛ پروین ۵۶
 هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

آن به که نگردیش به پیرامن	دزدِ تو شد این زمانه زمین	۱
ور ایمنیت دهد مشو ایمن	گر برتریت دهد فروتن شو	
نه دوست شناختست نه دشمن	کشته است همواره خنجر گیتی	
یدی رفته و رفتنی بود بهمن	امروز گذشت و نگذرد فردا	۴
بی خار که چید گل ازین گلشن	بی نیش، عسل که خورد ازین کندو	
سائیده هزارها سر و گردن	این بیهنر آسیای گردنده	
با همچو یکی سیاه دل رهن	ایام بود چو شبروی چابک	
ین کهنه سرای بی در و روزن	ما را بپرنده بی گمان روری	
کم نور بود چراغ کم روغن	روغن بچراغ جان ز علم افزای	
تو خرمنی و سپهر پرویزن	از گندم و گاه خویش آگه باش	۱۰
در مزرعه تخم تلخ مپراکن	خواهی که تلخ باشدت حاصل	۱۱
آنت برسید بموسم خرمن	هنگام زراعت آنچه کشتستی	۱۲
تاریک نمایندت دل روشن	گر سوئی تو دیو نفس ره یابد	۱۳
چندی چو شود رفیق اهریمن	بی شبهه فرشته اهرمن گردد	۱۴
رین بیدش چه میتوان خرید ازمن	ابلیس فروخت زرق و ناخودگفت	۱۵
جز خار ترا چه ماند در دامن	زین باغ که ناغبانیش کردی	۱۶
نهمیان ترا همی برد رهن	مرغان ترا همی کشد روبه	۱۷
تادست بود در تر میزان	تا پای بود، ادب میرو	۱۸
س دیبه خریدی و حر آدکن	بک حامه بخر که روح را شاید	۱۹
مینای دل از شراب عقل آکن	مرجان خرد ر بحر جان آور	۲۰
بی گاو چه کار کرد گاو آهن	بی دست چه رور بود نازو را	۲۱

- | | | |
|----|-----------------------------|-----------------------------|
| ۲۲ | باید به طناب راستی رستن | از چاهِ دروغ و ذل و بدنامی |
| ۲۳ | باید ز دل این غبار را رُفتن | باید ز سر این غرور را راندن |
| ۲۴ | کس جامه نذوخت زین نخ و سوزن | کس شمع نسوخت زین فروزینه |
| ۲۵ | هذیوان وجود را به دام افکن | خواهی که نیفکنند در دامت |
| ۲۶ | در مکتبِ مردمی شدی کُودن | در دفترِ نفس درسها خواندی |
| ۲۷ | سرد از چه ز نیم مُشت بر آهن | گرمست هنوز کورهٔ هستی |
| ۲۸ | جز آب نکوفتیم در هاون | جز باد نبیختیم در غربال |
| ۲۹ | روزی ببرند گوهر از معدن | جان گوهر و جسم معدنست آنرا |
| ۳۰ | آئینهٔ راستگوی را مشکن | گر کج روشی، برآستی بگرانی |
| ۳۱ | بر بام و در وجود تازی تن | از پردهٔ عنکبوت عبرت گیر |

۲۳

- | | | |
|----|------------------------------|-----------------------------|
| ۱ | تهی از سبزه و گلِ راغ و گلشن | دگر باره شد از تاراج بهمن |
| ۲ | همه یکباره برچیدند دامن | پری رویان ز طرفِ مرغزاران |
| ۳ | که هنگام جدل شمشیر قارن | خزان کرد آنچنان آشوب برپای |
| ۴ | حجابِ چهرهٔ خورشید روشن | ز بس گردید هر دم تیرهٔ آبری |
| ۵ | جهان تاریک شد چون چاهِ بیژن | هوا مسموم شد چون نیش کژدم |
| ۶ | سقایق در غمِ گلِ کردرشپون | بنفشه بر سمن بگرفت ماتم |
| ۷ | پَریشان گشت چینِ زلفِ سیوسن | سترده شد فروغِ رویِ نسرین |
| ۸ | بیکدم باغان را سوخت خرمن | بیباغ افتاد عالمِ سوز برقی |
| ۹ | زغن در جای بلبل کرد مسکن | خسک در خانهٔ گل جست راحت |
| ۱۰ | بیباغ آن فرش همچون خَزّ آدکن | سختی گشت همچون سنگِ خارا |
| ۱۱ | گرفت اندر چمن ناگه وزیدن | سیه بادی چو پر آفت سمومی |

۱۲	به بیباکی یسانِ مردم مست	به بدکاری بکردارِ هریمین
۱۳	شهان را تاج زر پر بود از سر	بتان را پیرهن پدید بر تن
۱۴	تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا	تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ بر کن
۱۵	ز پای افکنند بس سرو سهی را	بیک نیرو چو دیو مردم افکن
۱۶	بهر سوئی، فسرده شاخ و برگ	پیرتایید چون سنگ فلاخن
۱۷	کسی بر خیره جز گردون گردان	نشد با دوستدار خویش دشمن
۱۸	به پستی کشت بس همت بلندان	چنان اسفندیار چون نهمتن
۱۹	نمود آنقدر خوب آندردل کوه	که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
۲۰	در آغوش زمی بنهفت سیاه	سرو بازو و چشم و دست و گردن
۲۱	در این ناورد گاه آن به که پوشی	ز دانش مغفر و از صبر جوشن
۲۲	چگونه بر من و تو رام گردد	چو رام کس نگشت این چرخ نوسن
۲۳	مرو فارغ که نبود رفتگان را	دگر باره امید بازگشتن
۲۴	مشو دلبسته هستی که دوران	هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن
۲۵	بغیر از گلشن تحقیق پروین	چه باغی از خزان بودست ایمن

۳۴

۱	پرده کس نشد این پرده میناگون	ز شتر روی چه کند آینه گردون
۲	نام را ننگ یکشت و تو شدی بدنام	وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
۳	تو درین نیلیری طشت، چو بندیشی	چو یکی جامه شوخی و قضا صابون
۴	گهری گا ز صدف آرزو هوی بُردی	شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
۵	چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت	چند ای گنج، بخاک سیاهی مدفون
۶	گرد ای طائر وحشی که چنین رامت	چون بکنج نفس افکنند قضایت، چون
۷	پدر آی از تن خاکی و بین آنکد	که چه تابنده گهر بود در آن مکنون

- | | | |
|----|----------------------------------|----------------------------------|
| ۸ | مخور آسوده که زهرست درین معجون | مچر آزاده که گر گست درین مکمن |
| ۹ | چه شدی خیره برین منظر بو قلمون | چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت |
| ۱۰ | کرد سوداگر آیام تیرا مغبون | بهر سود آمدی اینجا وزیان کردی |
| ۱۱ | به چه کار آیدت این قد خوش موزون | پشته از چو خم کرد روان را پشت |
| ۱۲ | از گلیم خود اگر پای نهی بیرون | شبروان فلک از پای در آرندت |
| ۱۳ | که نیندیشد از افسونگر و از افسون | بر حذر باش ازین آژدر بی پروا |
| ۱۴ | چرخ بریاست، تو یکروزشوی وارون | دهر بر جادت، تو ناگاه شوی زان گم |
| ۱۵ | نشد آگه نه ارسطو و نه افلاطون | رفت میباید و زین آمدن و رفتن |
| ۱۶ | شمعی افروز که بس تیره بود هامون | توشه ای گیر که بس دور بود منزل |
| ۱۷ | تو چنین غرقه و دریا ز درر مشحون | تو چنین گمره و یاران همه در مقصد |
| ۱۸ | تا که هر دم نشود کار تو دیگر کون | عامل سود گر نفس مکن خود را |
| ۱۹ | دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون | آنچه مقسوم شد از کارگه قسمت |
| ۲۰ | اگر ت فکرت و رانیست، بکوش اکنون | دی و فرندات خیالست و هوس، پروین |

۳۵

- | | | |
|---|-----------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | بجهان گذران تکیه مکن چندین | گرت ایدوست بود دیده روشن بین |
| ۲ | نه نباتی است به شهر یور و فروردین | نه بتائیسست به اسفندمه و بهمن |
| ۳ | صبح کافور فشان آید و شب مشکین | پی اعدام تو زین آینه گون ایوان |
| ۴ | که زمانیت کند مات و گهی فرزین | فلک ایدوست به شطرنج همی ماند |
| ۵ | که بهر لحظه دگر گونه کند آئین | دل به سوگند دروغش نتوان بستن |
| ۶ | چه همی بار خود از جهل کنی سنگین | به گذرگاه تو آیام بود رهن |
| ۷ | مهر به پیمین گم و مه کله زرین | یر بود است ز دارا و ز اسکندر |
| ۸ | به شغالی که دم زشت کند رنگین | ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی |

- | | | |
|----|------------------------------------|------------------------------------|
| ۹ | چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ | که یه پرواز گه تست قضا شاهین |
| ۱۰ | ز کمان قدر آن تیر که بگریزد | کشدت گرچه سراپای شوی روئین |
| ۱۱ | همه خون دل خلق است درین ساغر | که دهد ساقی دهرت چو می نوشین |
| ۱۲ | خال خور دست بسی گلرخ و نسرین تن | که همی روید از آن سرو و گل و نسرین |
| ۱۳ | مر و ای پیشرو قافله زین صحرا | که نیامد خبر از قافله پیشین |
| ۱۴ | دل خود بینت بیازرد چنان کژدم | تن خاکیت ببلعید چنان تنین |
| ۱۵ | روز بگذشت ز خواب سحری بگذر | کاروان رفت رهی گیر و برو ، منشین |
| ۱۶ | به چمنزار دو ، ای خوش خط و خال آهو | به سموات شو ای طایر علیین |
| ۱۷ | بچه امید درین کوه کنی خارا | چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین |

۳۶

- | | | |
|----|------------------------------|-------------------------------------|
| ۵ | تو بلند آوازه بودی ، ای روان | با تن دون یار گشتی دون شدی |
| ۲ | صحبت تن تا توانست از تو کاست | تو چنان پنداشتی کافزون شدی |
| ۳ | بسکه دیگر گونه گشت آئین تن | دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی |
| ۴ | جای افسون کردن مار هوی | زین فسونسازی تو خود افسون شدی |
| | اندرون دل چو روشن شد ز تو | شمع خود بگرفتی و بیرون شدی |
| ۶ | آخر کارت بدزدید آسمان | این کلاغ دزد را صابون شدی |
| ۷ | با همه کار آگهی و زیرکی | آندرین سوداگری مغبون شدی |
| ۸ | درس از آموختی و ره زدی | وام تن پذیرفتی و مدیون شدی |
| ۹ | نور بودی ، نار پندارت یکشت | پیش از این چون بودی ، اکنون چون شدی |
| ۱۰ | گنج امکانی و دل گنجور تست | در تن ویرانه زان مدفون شدی |
| ۱۱ | ملك آزادی چه نقصات رساند | کامدی در حصن تن مسجون شدی |
| ۱۲ | هر چه بود آئینه روی تو بود | نقش خود را دیدی و مقتون شدی |

- | | | |
|----|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱۳ | که ز طوفانِ قضا وارون شدی | زورقی بودی بدریای وجود |
| ۱۴ | بسکه خون خوردی، در آخر خون شدی | ای دلِ خرد ، از درشتیهای دهر |
| ۱۵ | بی سبب از آندُهش مجزون شدی | زندگی خواب و خیالی بیش نیست |
| ۱۶ | جویباری بودی و جیحون شدی | کننده شد بُنیادها ز امواج تو |
| ۱۷ | خیره زین گوهر چرا مشحون شدی | بی خریدار است اشک ، ای کان چشم |

۳۷

- | | | |
|----|-----------------------------|------------------------------|
| ۱ | کیتی نهد ز سر سیه کاری | گردون نرهد ز نندرفتاری |
| ۲ | وز مار چه خاستست جز ماری | از گرگ چه آمدست جز گرگی |
| ۳ | بس بیخبری ، اگر چه هشیاری | بس بی بصری ، اگر چه بینائی |
| ۴ | فارغ ز فسون و فتنه پنداری | تو غافل و سپهر گردان را |
| ۵ | گر یکمن و گر هزار خرواری | تو گندیم آسیای گردونی |
| ۶ | در ملک تو جهل کرد معماری | معماری عقل چون نپذرفتی |
| ۷ | خر مهره چرا کنی خریداری | سوداگر در شاهوارستی |
| ۸ | کاین سفله یکس نداد زنهاری | زنهار ، مخواه از جهان زنهاری |
| ۹ | چون نقطه تو در حصار پرگاری | پرگار زمانه بر تو میگردد |
| ۱۰ | ناگه برسد زمان بیداری | یکچند شوی بخواب چون مستان |
| ۱۱ | خود بگذری ، آنچه هست بگذاری | آید که درگذشتنت ناچار |
| ۱۲ | زین مرحله ، ای خوشا سبکباری | رفتند یچابکی سبکباران |
| ۱۳ | آینه دل نبود زنگاری | کردار بد تو گشت زنگارش |
| ۱۴ | بر آتش آرزویک مگذاری | از لقمه تن بگاہ تا روزی |

بشناس زیان ز سود ، تا وقتی

سرمایه بدست دزد نسپاری

- | | |
|----|------------------------------------|
| ۱ | سود خود را چه شماری که زیانکاری |
| ۲ | تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود |
| ۳ | بال و پر چند زنی خیره نمی‌بینی |
| ۴ | بر بلندی چو سپیدار چه افزائی |
| ۵ | چيست اين جسم که هر لحظه، کشی بارش |
| ۶ | طینت گرگ بر آن شد که بیازارد |
| ۷ | آهرمن را سُخناب تو نترساند |
| ۸ | یزبونی گرویدی و زبون آگشتی |
| ۹ | دل و دین تو رُبودند و ندانستی |
| ۱۰ | غم گمراهی ر پستی نخوری هرگز |
| ۱۱ | ما ند آنکس که بجا نام نکو دارد |
| ۱۲ | تا که سرگشته این پست گذرگاهی |
| ۱۳ | دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانې |
| ۱۴ | جان تو پاک سپردست یتو ایزد |
| ۱۵ | وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان |
| ۱۶ | سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی |
| ۱۷ | بود بازوت توانا و نکوشیدی |
| ۱۸ | چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز |
| ۱۹ | کمتری جوی گر آفزون طلبی، پروین |
| | که همیشه ز کمی خاسته بسیاری |

۱ سالها کرده نباهی و هوسرانی
 ۲ بس کن این بینخودی و سر بگریبانی
 ۳ یوسف مصر نگردد همه زندانی
 ۴ سهره بی توشه و شب تیره و بارانی
 ۵ جز خدا را نسزد رُبت یزدانی
 ۶ نتواند زدن لایف سلیمانی
 ۷ تا یکی کودکی و بازی و نادانی
 ۸ تودرین دشت و چمن لاله نعمانی
 ۹ که بخندند چو بینند که گریانی
 ۱۰ او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 ۱۱ فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
 ۱۲ که ترا نان دهد امروز که بی نانی
 ۱۳ تا بینند که از کرده پشیمانی
 ۱۴ نفروشند بدین هیچی و ارزانی
 ۱۵ دامهائی که نهادند به پنهانی
 ۱۶ روح پرورده کن از لقمه روحانی
 ۱۷ با هبتر عیب خود آن به که بیوشانی
 ۱۸ آدمی را نبرد دیو مهمانی
 ۱۹ به که هرگز ندهی رشوت و انستانی
 ۲۰ به گمان تو که در حلقه یارانی
 ۲۱ تا اسپر هوسی هیچ نمیدانی

ای شده سوخته آتش نسانی
 دزد آیام گرفتست گریبانت
 صبح رحمت نکشاید همه تاریکی
 راه پر خار مغیلان و تو بی موزه
 ای بخود دیده چو شداد، خدا بین شو
 تو سلیمان شدن آموزی اگر دیوان
 تا یکی کودنی و مستی و خودرانی
 تو درین خاک سیه زری دل افروزی
 پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری
 عقل آموخت بهر کارگری کاری
 خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 دست تقوی بگشا پای هوی بر بند
 گهریهای حقیقت گهر خود را
 دیده خویش نهان بین کن وین آنکه
 حیوان گشتن و تن پروری آسانست
 با خرد جان خود آن به که بیارانی
 با خیر باش که بی مصلحت و قصدی
 نفس جوداد که گندم ز تو بستاند
 دشمنانند ترا زرق و فساد، اما
 تا زبون طمعی هیچ نمیارزی

بهرتر از قصر شهی، کلبه دهقانی	خوشتر از دولت جم، دولت درویشی
نتوان کرد از آن خانه نگهبانی	خانگی باشد اگر دزد، صد تدبیر
برو از مهر بیاموز درخشانی	۲۴ برو از ماه فراگه دل آفریزی
پیش خربنده مبر لعل بدخشانی	۲۵ پیش ز اغان مفکن گوهر بکدانه
ز که آموختی این شیوه شیطانی	۲۶ گر که هم صحبت تو دیو نبودستی
سُخنی گوی که گویند سخندان	صمتی جوی که گویند نکو کاری
دهر دریا و تو چون موسی، عمرانی	بگذر از بحر و ز فرعون، هوی مندیش
گر یترسی، نتوانی که یترسی	۲۹ آرزوهای طمع و گر گن طبیعت را
بر کن این جامه چرکین، تو نه عریانی	۳۰ بفکن این لاشه خونین، تو نه ناهاری
که مبادا آمد آنروز که نتوانی	۳۱ گرتوانی، به دلی توش و توانی ده
مُشتریهاست برای گهر کانی	۳۲ خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل
نیست آگاه ز حکمت همه یونانی	۳۳ گر چه یونان وطن بس حکما بودست
بر درس می نبود حاجت دربانی	۳۴ کلبه ای را که نه فرشی و نه کالائست
که تو خود نیز چون کشته عصبیائی	زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
رهزنی میکنی و در ره ایمانی	۳۶ کینه میورزی و در دایره صدقی
چند بلعیدن مردم، تو نه تعبانی	۳۷ تا کی این خام فریبی، تو نه یاجوجی
رو که بر گمشدگان، خویش تو برهانی	۳۸ مقصد عافیت از گمشدگان پرسی
که شبانگاه تو در مکمن، گرگانی	۳۹ گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
گاه بر پشت خر و سوسه پالانی	۴۰ گاه از رنگرزان خُم تزویری
گر سنه مرد تو گمره بسر جوانی	۴۱ تشنه خون خورد و تو خود بین بلب جویی
چاه راهست کتابی که نو میخوانی	۴۲ دود و آهست پنائی که تو میسازی
'کفر بس کن، نه چنین است مسلمان	۴۳ دیده بگشای، نه اینست جهان بینی
چو جهان نیست وجود و تو جهان بینی	۴۴ چو نهالیست روان و تو کشاورزی
تو آمدی، ز چه همخانه حرمانی	۴۵ تو چراغی، ز چه رو هم نفس بادی

۳۹	تو درین بزم ، چو افروخته قندبلی	تو درین بزم ، چو آراسته ایوانی
۴۰	نو ز خود رفته و وادی شده پر آفت	تو بخواب اندر و کشتی شده طوفانی
۴۱	نو رسیدن نتوانی مسکباران	که بر رفتار نه مانده اشانی
۴۲	فکر فردا نتوانی که کنی دیگر	مگر امروز که در کشور امکانی
۴۳	عاقبت کشته شمشیر مه و سالی	آخر کار شکار دی و آسانی
۴۴	هوشیاری و شب و روز بمخانه	همدم درد کشان ، همسر مستانی
۴۵	همچو برزینگر آفت زده محصولی	همچو رزم آور غارت شده خفتانی
۴۶	مار در لانه ، ولی مور نافسوی	'گرد در خانه ، ولی گگرد بمیدانی
۴۷	دل بیچاره و مسکین مخراش امروز	رسد آنروز که بی ناخن و دندانی
۴۸	داستان کند این چرخ کهن ، هر چند	ناجوبنده تر از رستم دستانی
۴۹	روز بر مسند پاکیزه انصافی	شام در خلوت آلوده دیوانی
۵۰	دست مسکین نگرفتی و توانائی	مویه ای گرد نکریدی و دستانی
۵۱	ظاهرست اینکه بد آفتی چو تروی بدخواه	روشنست اینکه بر بچی چو بر بیجانی
۵۲	دیو سیار بود در ره دل ، پروین	کوش تا سر ره راست نیبجانی

۴۰

۱	اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی	فساد از دل فرو شوئی ، غبار از جان بر افشانی
۲	هنر شد خواسته تمیز بازار و تو بازارگان	طمع زندان شد و پندار زندانبان ، تو زندانی
۳	یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خود کامی	اگر بادی وزد ، ناگه گذارد رو بویرانی
۴	درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا	ترا آندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
۵	بچشم از معرفت نوری بیفزای ، آرنه بیچشمی	بجان از فضل و دانش جامه ای پوش آرنه بیجانی
۶	یکس میسندرنجی کز برای خویش نپسندی	بدوش کس منه باری که خود بردش نتوانی
۷	قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی	گدای خویش باش از طالب ملک سلیمانی

- ۹ مَترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی
 به نرد زندگانی مهردهای وقت و فرصت را
- ۱۰ ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمیآید
 که روزی پاک بودستی، کمون آلوده دامانی
- ۱۱ از آنرو میپدیری ژاژخائیهای شیطان را
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی
- ۱۲ مخوان جز در نعرمان تا که از رفتار و گفتارت
 بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
- ۱۳ چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیدرانی
 چه کاری میتوان از پیش بردن باتن آسانی
- ۱۴ درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 سمندخویش را هر جا که میخوانند میرانی
- ۱۵ مزن جز خیمه علم و هنر، تا سر بر افرازی
 مگو جز راستی، تا گوش آهریمن بیچانی
- ۱۶ ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
 بسی زبنده تر بود از قباي ننگ، عریانی
- ۱۷ همی کنیدی در و دیوار بام قلمه جان را
 یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
- ۱۸ ز خود بینی سیه کردی دل بیفش، ز خود بینی
 ز نادانی در افتادی درین آتش، ز نادانی
- ۱۹ چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
 چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
- ۲۰ بچه میبافی پرند و پرنیان در دواک نخریسی
 چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی
- ۲۱ عصارا از دها بایست کردن، شعله را گلزار
 تو با دعوی که ابراهیم و گاهی پور عمرانی
- ۲۲ چرا تا زر و داروئیت هست از درد بخروشی
 چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
- ۲۳ چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینیستی
 چو اسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی
- ۲۴ چه کوشی بهر یک گوهر بکان تیره هستی
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
- ۲۵ تو خواهی در دها درمان کنی، اما به بیدردی
 تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
- ۲۶ بیابانیست تن، پُرسنگلاخ و ریگ سوزنده
 سرایت میفریبد تا مقیم این بیابانی
- ۲۷ چو نورت تیر گیهارا منور کرد، خورشیدی
 چو دُردل پروراندی گل معنی، گلستانی
- ۲۸ خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
- ۲۹ ینور افزای، نابد هیچگاه از نور تاریکی
 به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
- ۳۰ تو اندر دکه دانش خریداری و دلالی
 تو اندر مزرع هستی کیشاورزی و دهقانی
- ۳۱ مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کن
 درین جمعیت گمراه نیابی جز پریشانی

- ۲۲ همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
 ۲۳ چو پُتک آرزیر دستانرا بکوبی و نیندیشی
 ۲۴ چو شمع حق بر افروزند و هر پنهان شود پیدا
 ۲۵ عوامت دست میبوسند و تو یابند سالوسی
 ۲۶ ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 ۲۷ نگرده با تو تقوی دوست، تا همکاسه آزی
 ۲۸ یدانش نیستی نام آور و مُنعم بدیناری
 ۲۹ تو تصویر و هوی نقاش و خود کامی نگارستان
 ۳۰ جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رانی
 ۳۱ پلنگ اندر چراخور، یوزدر ره، گر که در آغل
 ۳۲ قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی
 ۳۳ برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آرایش
 ۳۴ ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جوئی
 ۳۵ روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
 ۳۶ بیا کنندند بارت تا نینگاری که بی توشی
 ۳۷ ز آرایش نداری باک تا عقلست معیارت
 ۳۸ چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 ۳۹ بغیر از در که اخلاص، بر هر در گهی خاکِ
 ۴۰ بصحرائی وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 ۴۱ برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 ۴۲ همی آهریمنان را بدسرشت و پست مینامی
 ۴۳ ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را
 ۴۴ نکو کارت چرا داند، بدرای و بداندیشی
 ۴۵ بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
- همی درهم کشی ابروی، چون گویند نعبانی
 رسد روزی که بینی چرخ پتکست و توسلستانی
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بیوشانی
 خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
 از آنر و گه سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی
 جز آهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی
 نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کنائی
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی
 ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 تو که در پرسش آبی و گه در فکرت نانی
 گران کردند سنگت تا نینداری که ارزانی
 سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی
 بغیر از کوچه توفیق، در هر کو به جولانی
 گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عطشانی
 مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 تو با این بدسگالینها کجا بهتر ازیشانی
 اگر دیدی، چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
 سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی

دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی
 ۵۷ گجا با تندباد زندگی دانی در افتادن
 ۵۸ درین گلزار نتوانی نشستن جاودان پروین
 هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندانی
 تومسکین کاز نسیم اندکی چون بیدارزانی
 همان به آنکه بنشستی نهالی چند بنشانی

۴۱

۱	بسوز اندرین تیه ، ای دل نهانی
۲	سبکدانه در مزارع خود بیفشان
۳	چو کار آگهان کار با بست کردن
۴	زمانه به گنج تو تا چشم دارد
۵	سیاه و سفیدند اوراق هستی
۶	همه صید صیاد چرخیم روزی
۷	ندوزد قباى تو این سفله درزی
۸	چو شاگردی مکتب دیو کردی
۹	همه دیدنیها و دانستنیها
۱۰	چرا توبه گرگ را میپذیری
۱۱	چو نیروی بازوت هست ، ای توانا
۱۲	درین نیلگون نامه ، ثبت است با هم
۱۳	جوانا ، بروز جوانی ز پیری
۱۴	روانی که ایزد ترا رایگان داد
۱۵	چو کار تو ز امروز ماند بفردا
۱۶	غرض کشتن ماست ، ورنه شب و روز
۱۷	ببزدد ز تو باز دهر این کبوتر
۱۸	بود خوابهای تو بیکاه و سنگین

- ۱۹ شگفتی است این گونه بازار گانی
تو خود میروی از پی نفس گمراه
- ۲۱ ز بام اوفتد ، گرش از در برانی
ندارد ز کس رهن آرز پروا
- ۲۲ تو خود نیز کلاهی دزد جهانی
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
- ۲۴ ز کردارها گه سگ ، گه گرانی
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
- ۲۴ به تمیز ، بیغ خرد را فسانی
بتدبیر ، مار هوی را فسونی
- ۲۵ اگر پرده جهل را بز درانی
بسی عیبهای تو پوشیده ماند
- ۲۶ ز کردابها خویش را وارهایی
ز گرداب نفس ار توانی رهیدن
- ۲۷ که چون بره ، این گرگ میپرو رانی
همی گرگ ایام بر تو بخندد
- ۲۸ بسیجی کن اکنون که خود در میانی
میان تو و نیستی جز دمی نیست
- ۲۹ تو نیز از نخست آنچه بودی نهانی
ز روز نخستین همین بود گیتی
- ۳۰ به میخانه تن ، ز دودی کشانی
به سر چشمه جان ، شکسته سبویی
- ۳۱ که سر رسته عقل برانگیلانی
بدو ک وجود آنچنان کار میکن
- ۳۲ سفینه است عمر و بواس نادبانی
دینه است عقل و تو گنجور عاقل
- ۳۳ میندار کاز چشم گیتی نهانی
بصد چشم می بیندت چرخ گردان
- ۳۴ درین آینه هر که هستی عیانی
درین دایره هر چه هستی پدید می
- ۳۵ تو چون صموه این ملرا در دهانی
تو چون ذره این باد را در کمندی
- ۳۶ که بشنیده خویش را بشموانی
شنیدی چو اندر ز من ، از تو خواهم
- ۳۷ بر این سفره بنگر کرامینشانی
ترا سفره آماده و دیو ناهار
- ۳۸ که گر ناشتائیسب نانش رسانی
از آن روی بر نان گرمی رسیدی
- ۳۹ تچه خوش میکنی دل که بسیاردانی
زمانه بسی بیشتر از تو داند
- ۴۰ کشد گر جانی و گر پهلوانی
کشد کام و ناکام چرخت بمیدان
- ۴۱ نو مانند تیری که اندر کمانی
کمان سپهرت بیندازد آخر
- ۴۲ تو یکچند همراه این کاروانی
امه سال چون کاروانیست خامش

اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی	حکایت کند رشته کار گاهت	۴۲
تو یکروز بحری و یکروز کانی	هنرها گهرهای پاک وجودند	۴۴
ندیدی که با باز هم آشیانی	نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر	۴۵
نکردیم با عقل همداستانی	بما جهل‌زان کردستان که هرگز	۴۶
تو نیز از سیه‌روز گاری بر آنی	بر آنست دیو هوی تا سوزی	۴۷
قضا و قدر میکند باغبانی	در این باغ دلکش که گیتیش نامست	۴۸
فلک زود رنجید از میزبانی	یگلزار، گل یک نفس بود مهمان	۴۹
بنظاره دولت بوستانی	بیا تا خرامیم سوی گلستان	
بطرف چمن کرد گوهر فشانی	سحر ابر آذاری آمد ز دریا	۵۲
زند طعنه بر نقش آرژنگ مانی	زمین از صفای ریاحین آلوان	۵۲
پیر کرده پیراهن پرنیانی	نهاده یسر نرگس از زر کلاهی	۵۳
که کردنت بر روی پل زندگانی	لازم کوچکه کوچ بایست کردن	۵۴
چرا پایبند اندرین خاکدانی	نفس بشکن ای روح، پرواز میکن	
مکن خیره بر کرکسان میهمانی	همائی تو و سدرهات آشیانست	۵۶
بشمشیر هندی و تیغ یمانی	دلبران گرفتند اقطار عالم	۵۷
نشانی نماندست جز بی‌نشانی	از آن نامداران و گردنفرزان	۵۸
به جمشید و طهمورث باستانی	بین تاچه کردست گردون گردان	۵۹
چه شد تاج و تخت ابوشیروانی	گشوده دهان طاق کسری و گوید	۶۰
	چنین است رسم و ره دهر، پروین	۶۱
	بدینگونه شد گردش آسمانی	

۴۲

- | | | |
|----|-----------------------------|-------------------------------|
| ۱ | همی یوینده در راهِ خطائی | همی با عقل در چون و چرائی |
| ۲ | همی کردار بد را میستانی | همی کار تو کار ناستوده است |
| ۳ | اسیر پیبجه باز هوایی | گرفنار عقاب آرزوئی |
| ۴ | تو همچون برده غافل در چرائی | کمین گاه بانک است این چراگاه |
| ۵ | اتو آخر طعمه این آژدهائی | سراجم ، آژدهای نوست گیتی |
| ۶ | ندارد هیچ پاسب آشنائی | ازویگانه شو ، کاین آشنا کس |
| ۷ | بیفتی چون در آن دیری بیائی | جهان همچون درختست و تو بارش |
| ۸ | نخواهی یافتن هرگز رهائی | ازین دریای بی کمنه و کرانه |
| ۹ | که مانند کمان فردا دوتائی | ز تیر آموز اکنون راستکاری |
| ۱۰ | که خوش نبود طمع با پارسائی | بترک حرص گوی و پارسا شو |
| ۱۱ | ز چه سود از دیده بی روشنائی | ز چه حاصل از سر بی فکرت و رای |

نهنگِ ناشتا شد نفس پرورین
 بیاید کشتنش از ناستائی

شہزاد

و شہزادہ و مقطعات

۴۳ - آتش دل .

- | | | |
|----|--------------------------------------|---|
| ۱ | یالاله نرگسِ قحّمور گفت وقتِ سحر | که هر که در عاف باغ است صاحب هنر است |
| ۲ | بنفشه مُرده نوزور میدهد ما را | شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبر است |
| ۳ | بجز رُخ تو که زیب و فرش ز خون دل است | بهر رُخی که درین منظر است زیب و نور! |
| ۴ | جواب داد که من نیز صاحب هنرم | زین صیغه ز من نیز نقشی و اثر است |
| ۵ | میان آتشم هیچگه نمیسوزم | هماره بر سرم از جور آسمان شر است |
| ۶ | علامتِ خطر است این قبای خون آلود | هر آنکه در ره هستی است در ره خطر است |
| ۷ | بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد | بدست رهن گیتی هماره نیشتر است |
| ۸ | خوش است اگز گلِ امروز خوش بود فردا | ولی میان ز شب تا سحر گهان اگر است |
| ۹ | از آن زمانه یما ایستادگی آموخت | که تا ز پای نیفتیم ، تا که پا و سر است |
| ۱۰ | یکی نظر به گل افکند و دیگری یگیاہ | ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظر است |
| ۱۱ | نه هر نسیم که اینجاست بر تو امیگذرد | صبا صباست ، بهر سبزه و گلش گذر است |
| ۱۲ | میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند | که گل بطرف چمن هر چه هست عتوه گر است |
| ۱۳ | تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین | بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زر است |
| ۱۴ | ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش | که آتشی که در اینجاست آتش جگر است |
| ۱۵ | هنر نمای نبودم بدین هنرمندی | سخن حدیثِ دیگر، کار قصه دیگر است |
| ۱۶ | گل از یسط چمن تنگدل نخواهد رفت | بدان دلیل که مهمان شامی و سحر است |
| ۱۷ | تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی | هنوز آنچه تو را مینماید آستر است |
| ۱۸ | از آن دراز نکردم سخن درین معنی | که کار زندگی لاله کارِ مختصر است |
| ۱۹ | خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت | که عمر بی نمر نیک، عمر بی بی است |

کسینکه در طلب نام نیک رنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست ، نامور است

۴۴ - آرزوها

- | | | |
|----|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | دل تھی از خوب وزشت چرخ اخضر داشتن | ای خوشا مستانه سر درپای دلبر داشتن |
| ۲ | پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن | نزد تاهین محبت نبی پر و بال آمدن |
| ۳ | تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن | سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن |
| ۴ | دیده را سوداگر یا قوت احمر داشتن | آشک را چون اعل پروردن بخوناب جگر |
| ۵ | هر کجا ناراست خود را چون سمندر داشتن | هر کجا نوراست چون پروانه خود را باختن |
| ۶ | زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن | آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل |
| ۷ | عقل را مانند غواصان ، شناور داشتن | از برای شود ، در دریای بی پایان علم |
| ۸ | چشم دل را با چراغ جان منور داشتن | گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن |
| ۹ | عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن | در گلستان هنر چون نخل بودن بارور |
| ۱۰ | علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن | از مس دل ساختن بادست دانش زر ناب |
| ۱۱ | چون مگر همواره دست شوق بر سر داشتن | همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن |

۴۵ - آرزوها

- | | | |
|---|-------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن | ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن |
| ۲ | گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن | دبیه ها بی کار گاه و دوک و جولا یافتن |
| ۳ | دیو بستن ، قدرت دست سلیمان داشتن | بنده فرمان خود کردن همه آفاق را |
| ۴ | در ره سیل قضا ، بنیاد و بنیان داشتن | در ده ویران دل ، اقلیم دانش ساختن |
| ۵ | آشک را مانند مروارید غلطان داشتن | دیده را دریا نمودن ، مردمک را غوصگر |
| ۶ | ملک دهقانی خریدن ، کار دهقان داشتن | از تکلف دور گشتن ، ستاده و خوش زیستن |
| ۷ | وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن | رنجبر بودن ، ولی در کشتزار خویشتن |

- ۸۰ روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
 ۹ بلندی خواستن در عین پستی، ذره‌واز
 شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
 آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن

۴۶ - آرزوها

- ۱ ای خوش از تن کوح کردن، خانه در جان داشتن.
 ۲ همچو عیسی بی پروبی بال بر گردون شدن
 ۳ کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
 ۴ رهجوم تر کتازان و کمانداران عشق
 ۵ روشنی دادن دل باریک را یا نور علم
 ۶ همچو پاکان، گنج در گنج قناعت یافتن
 ووی مانند پیری از خلق پنهان داشتن
 همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
 دیده و بدل فارغ از آشوب طوفان داشتن
 سینه‌ای آماج بهر باران داشتن
 در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
 مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

۴۷ - آرزوها.

- ۱ ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
 ۲ همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
 ۳ پاک کردن خویش را ز الودگیهای زمین
 ۴ عقل را بازارگان کردن بازار وجود
 ۵ بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن
 ۶ گشتن اندر کان معنی گوهری عالم‌فروز
 ۷ عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن
 ۸ چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
 ۹ هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
 تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن
 گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
 خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
 نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
 بی وجود گوهر و زر، گنج‌قارون داشتن
 هر زمانی پرتو و تاب دگرگون داشتن
 جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن
 شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن
 هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن

۴۸ - آرزوها

- | | | |
|---|-----------------------------------|---|
| ۱ | نیست گشتن ، لیک عمر جاودانی داشتن | ای خوش اندر گنج دل زر معانی داشتن |
| ۲ | علم روا سرمایه بازارگانی داشتن | عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن |
| ۳ | وندان قورخنده گلشن باغبانی داشتن | یکشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی |
| ۴ | حان یمن تنها برای جانفیشانی داشتن | دل برای مهربانی پروراندن لاجرم |
| ۵ | با عجز روزگار ناتوانی داشتن | ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست |
| ۶ | پزیستی از دولت نوشیروانی داشتن | رمدائن میهمان جغین گشتن یکشب |
| ۷ | گفتگو با طائران بوستانی داشتن | صید بی پر بوذن و از زوزن بام قفسیه |

۴۹ - آرزوی پرواز

- | | | |
|----|------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | بجرائت کرد زوری بال و پر باز | کیبوتر بچه ای با شوق پرواز |
| ۲ | گذشت از نامکی بر جو کناری | پرید از شاخکی بر شاخساری |
| ۳ | شدش گینی پیش چشم تار یک | نمودش بسکه دور آن راه نزدیک |
| ۴ | ز ونج خستگی درمانده در راه | ز وحشت سست شد بر جای ناگاه |
| ۵ | که از تشویش سرد زیر پر کرد | که از اندیشه بر هر سو نظر کرد |
| ۶ | نه اش نیروی زان ره باز گشتن | به فکرش به قضا دمیاز گشتن |
| ۷ | نه راه لانه دانستی کد امنست | نه گفتمی کان حوادث را چه نامست |
| ۸ | نه از خواب خوشی نام و نشانی | نه چون هر شب حدیث آب ودانی |
| ۹ | ز شاخنی مادرش آواز در داد | فتاد از پای ، کرد از عجز و ریاد |
| ۱۰ | چنین افتند مستان از بلندئی | کز نسان است رجم خود پسندی |

بدین خردی نیاید از تو کاری	۱۱
ترا پرواز بس رودست و دشوار	۱۲
بیاموزندت این جرئت مه و سال	۱۳
هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است	۱۴
هنوزت نیست پای برزن و بام	۱۵
هنوزت آنده بند و قفس نیست	۱۶
نگردد پخته کس با فکر خامی	۱۷
ترا توش هنر میباید اندوخت	۱۸
بباید هر دو پا محکم نهادن	۱۹
پریدن بی پر تدبیر، مستی است	۲۰
به پستی در، دچار گیر و داریم	۲۱
من اینجا چون نگهبانم تو چون کنج	۲۲
تو هم روزی روی زمین خانه بیرون	۲۳
از این آرامگه وقتی کنی یاد	۲۴
نه ای تا زاشیان امن دلتنگ	۲۵
مرا در دامها بسیار بستند	۲۶
که از دیوار سنگ آمد، که از در	۲۷
فگشت آسایشم يك لحظه دمساز	۲۸
هجوم فتنه های آسمانی	۲۹
نگردد شاخک بی بن برومند	۳۰
ز تو سعی و عمل باید، ز من پند	

۵۰ - آرزوی مادر

- | | | |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۱ | بعمری داشتی زرعی و کشتی | جهان دیده کشاورزی بدشتی |
| ۲ | دل از تیمار کار آسوده کردی | بوقت غله، خرمن توده کردی |
| ۳ | که تا از گاه میشد گندمش پاک | ستمها میکشید از باد و از خاک |
| ۴ | که تا يك روز می آنباشت انبار | جفا از آب و گل میدید بسیار |
| | بهنگام شیاری و حصادی | سُخنها داشت با هر خاک و بادی |
| ۶ | که از سرما بخود لرزید دهقان | سحر گاهی هوا شد سرد زانسان |
| ۷ | شکست از تالك پیری شاخساری | پدید آورد خاشاکی و خاری |
| ۸ | فروزبینه زد، آتش کرد روشن | نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن |
| ۹ | یناگه طائری آواز در داد | چو آتش دود کرد و شعله سرداد |
| ۱۰ | درین خرمن مراهم حاصلی هست | که ای برداشته سوداز یکی شصت |
| ۱۱ | مبادا خانمانی را بسوزی | نشاید کاتش اینجا بر فروزی |
| ۱۲ | چنان دانم که میسوزد جهانرا | بسوزد گر کسی این آشیانرا |
| ۱۳ | حساب ما برون زین دفتر افتد | اگر برقی بما زین آذر افتد |
| ۱۴ | که خواهیم داشت روزی مرغکی چند | بسی جستم شوق از حلقه و بند |
| ۱۵ | هنوز این لانه بی بانگ سروراست | هنوز آن ساعت فرخنده دور است |
| ۱۶ | مرا آموخت شوق انتظاری | ترا زین شاخ آنکو داد باری |
| ۱۷ | نهفته، هر دلی را آرزوئیست | بهر گامی که پوئی کاجوئیست |
| ۱۸ | توانی بخش، جان ناتواب را | |
| | که بیم ناتوانیهاست جاب را | |

۵۱ - آسایش بزرگان

شنتده اید که آسایش بزرگان چیست	۱
بکاخ دهر که آرایش است بنیادش	۲
همی زعادت و کردار زشت کم کردن	۳
ز بهر بیهده، از راستی بری نشدن	۴
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار	۵
رهی که گمر هیش در پی است نسپردن	۶
برای خاطر بیچار گاب نیاسودن	
مقیم گشتن و دامان خود نیالودن	
هماره بر صفت و خوی نیک افزودن	
برای خدمت تن، روح را نفرسودن	
ز خود نرفتن و پیمانهای نپیمودن	
در بیکه فتنه اش اندر پس است نگشودن	

۵۲ - آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی	۱
در فکرت توشی و توانی	۲
رفت از چمنی به بوستانی	۴
تا خفت ز خستگی زمانی	۴
تیری بجهد از کمانی	
گر دید نژند خاطری شاد	۶
چون بال و پرش تپید در خون	۷
افتاد ز گیر و دار گردون	۸
از پر سر خویش کرد بیرون	۹
دانست که نیست دشت و هامون	۱۰
شد چهره زندگی دیگرگون	۱۱
مانا که دل از تپیدن افتاد	۱۲

۱۳	از قلب، بریده گشت شریان	مجروح زرنج زندگی دست
۱۴	وان سینه خرد خست بیگان	آن بال و پر لطیف بشکست ✓
۱۵	تا صیدِ ضعیف گشت بیجان	صیاد سید دل از گمین جست
۱۶	آلوده بخون مرغ دامان	در پهلوی آن فتاده بنشست
۱۷	آمد سوی خانه شامگاهان	بنهاد بشتواره و بست
۱۸	وان صید بدستِ کودکان داد	
۱۹	افتاد ز آشیانه در جر	چون صبح دمید، مرغ کی خرد
۲۰	تقدیر، پرش میکند بکسر	چون دانه یافت، خون دل خورد
۲۱	نشید حدیثِ مهرِ مادر	شاهینِ حوادثش فرو
۲۲	نفکند گیش سایه بر سر	دور فلکش بهیج نشمرد
۲۳	پرواز نکرده، سوختش پر	نادیده سپهرِ زندگی، مُرد
۲۴	زفت آن هوس و امید بر باد	
۲۵	وان رفته پیامد از سفر باز	آمد شب و تیره گشت لانه
۲۶	کاز پرده برون نیفتد این راز	کوشید فسونگرِ زمانه ✓
۲۷	خفتند و نخاست دیگر آواز	طفلان بنخمال آب و دانه
۲۸	گس روزِ عمل نکرد پرواز	از بامکِ آب بلند خانه
۲۹	آن شادی و شوق و نعمت و ناز	بیکباره برفت از میانه
۳۰	ران گمشدگان نکرد کس یاد	
۳۱	خالی و خراب ماند فرجام	ان مسکنِ خوره پاکِ ایمن
۳۲	خار و خشکش بریخت از بام	افتاد گلش ز سف و روزن
۳۳	بامی نه برای سپر و آرام	آرامگهی نه بهرِ خفتن
۳۴	نابود شد آن نشانه و نام	باد شد آن پناهی روشن
۳۵	وز بدسری سپهر و آجرام	از گردش روزگارِ توسن
۳۶	دیگر نشد آن خرابی آباد	

شُد ساقی چرخ پیر خُرسند	۳۷
دستی سر راه دامی افکند	۳۸
جمعیت ایمنی پراگند	۳۹
با نیشه ظلم ریشه‌ای گند	۴۰
خون ریخت بکام کودکی چند	۴۱
فرزند مگر نداشت صیاد	۴۲
پُر دید ز خون چوساگری را	
پیچاند به رشته‌ای سری را	
شیرازه درید دفتری را	
بر بست ز فتنه‌ای دری را	
برچید بساط مادری را	

۵۳ - آئین آینه

۱	وقتِ سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای	کاوخ اَفَلَكِ چه کجرو و گیتی چه نَبْدِخوست
۲	ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد	خُرَم کسبیکه همچو نواش طالعی نکوست
۳	هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی	ما شانه میکشیم بهر جا که تارِ لُوست
۴	از تیرگی و پیچ و خم راههای ما	در تابو حلقه و سر هر زلف گفتگوست
۵	با آنکه ما جفای بُتان بیشتر بریم	مُشتاق روی نُست هر آنکس که خوبروست
۶	گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد	هر چند دل فریدور و خوش کند عدوست
۷	در پیش روی خَلق بما جا دهن آزانک	ما را هر آنچه از بدونیکست روبروست
۸	خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بوور ننگ	خندید گل که هر چه مرهست رنگ و بوست
۹	چون شانه، عیب خَلق مکن موبو عیان	در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
۱۰	زانکس که نام خَلق بگفتار زشت کشت	دوری گزین که از همه بدنامتر هوست
۱۱	ز آنکشت آرزو، دامن تفوی سیه مکن	این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
۱۲	از مهر دوستان ریاکار خوشتر است	دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
۱۳	آن کیمیا که میطلبی، یاری کدل است	در دا که هیچگه نتوان یافت، آرزوست
۱۴	پروین، نشان دوست درستی و راستی است	
	هرگز نیاز موده، کسی را مدار دوست	

۵۴ - احسان بی‌ثمر

- | | | |
|---|---|------------------------------------|
| ۱ | تَکَا ز قَطْرَه بَهرِ کُوشِ تُو آوِزَه سَاخْتَم | بازید آب بر گلِ پژمرده‌ای و گفت |
| ۲ | بِگَرَفْتَم آبِ پَاکِ ز دَرِیَا وَ تَاخْتَم | از بهر شستن رخِ پاکیزه‌ات ز گرد |
| ۳ | رُخسارِ ای نماند، ز کَرَمَا گِداخْتَم | بخندید گل که دیر شد این بخشش و عطا |
| ۴ | بَا خَاکِ خُوی کَرْدَم وَ بَا خَارِ سَاخْتَم | ناسازگاری از فلک آمد، و گرد نه من |
| ۵ | هَر زِیَر و بَم که گُفت قُضا، مَن نُوَاخْتَم | نخواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ |
| ۶ | تَکَا ز بَهرِ وَاژِ کُونِ شُدنش بَر فَرَاخْتَم | تا خیمه وجود من آفراشت بخت گفت |
| ۷ | تَکَا ز طاقِ و جُفت، آنچه مرا بود باختم | دیگر ز نرد هستیم امید بُرد نیست |
| ۸ | مَن بَا یَکی نَظاره، جِهان را سَنَاخْتَم | منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا |

۵۵ - ارزش گوهر

- | | | |
|---|----------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | مَناکاه دید دانه لعلی به روزنی آ | مرغی نهاد روی بیاغی ز خرمنی |
| ۲ | آری، نداشت جُزهوس چینه چیدنی | پنداشت چینه‌ایست، بی‌چالا کیش رُبود |
| ۳ | زینسانش آزمود؛ چه نیک آزمودنی | چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت |
| ۴ | روزی باین شکاف فتادم ز گردنی | خواندش گهر به پیش که من لعلِ روشنم |
| ۵ | چون من پیروانده گهر هیچ معدنی | چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدهی |
| ۶ | گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی | مارا فکند حادثای، ورنه هیچگاه |
| ۷ | بینی هزار جلوه ینظاره کردنی | با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی |
| ۸ | افتاده و زبون شدم از اوفتادنی | در چهره‌ام بین چه خوشیها و تابهاست |
| ۹ | بفروشتت اگر یخرد کس، به لُزنی | خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ |

- | | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| آن کونداشت وقت نکه، چشم روشنی | ۱۰ چون فرق در و دانه تواند شناختن |
| درس آدیب را چکند طفل کودنی | ۱۱ در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک |
| دیو آدمی نگشت به آندرز گفتنی | ۱۲ اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست |
| خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی | ۱۳ آن به که مرغ صبح زندخیمه در چمن |
| عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنبی | ۱۴ دانا نجست پرتو گوهر ر مهرهای |
| پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت | |
| آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی | |

۵۶ - از يك غزل .

- | | |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت | ۱ پیروی دوست، دوش شب ما سحر نداشت |
| ماه از حصار چرخ، سر باختر نداشت | ۲ مهر بلند، چهره ز خاور نمینم بود |
| فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت | ۳ آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک |
| آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت | ۴ دانی که نوشداروی سهراب کی رسید |
| بار دگر امید رهائی مگر نداشت | ۵ دی، بلبللی گلی ز قفس دید و جانفشاند |
| این صید تیزه روز مگر بال و پر نداشت | ۶ بال و پری نزد چو بدام آندر اوفتاد |
| میدید شعله در سر و پروای سر نداشت | ۷ پروانه جز بشوق در آتش نمیگداخت |
| کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت | ۸ بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر |
| در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت | ۹ خرمن نکرده توده کسی موسم درو |
| من آشک خویش را چو گهر پرورانده ام | |
| در بای دیده تا که بنگوئی گهر نداشت | |

۵۷ - اشك یتیم .

۲	فریادِ شوق بر سر هر کوی و بام خاسه	روزی گذشت پادشهی از گذر کهی
۳	کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست	پرسید زان میانه یکی ککودک یتیم
۴	پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست	آن يك جواب داد چه دائم ما که چیست
۵	این اشك دیده من و خون دل شماست	زد يك رفت پیرزنی کوزپشت و گفت
۶	این گرگ سالهاست که با گله آشناست	مارا به رخت و چوب شبانی فریفته است
۷	آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست	آن پارسا که ده خرد و ملک، رهن است
۸	تابنگری که روشنی گوهر از کجاست	بر قطره سرشك یتیمان نظاره کن
۹	کو آنچنان کسی که نرنجدز حرف راست	پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود

۵۸ - امروز و فردا

۲	که مرا از تو تمنائی هست	بلبل آهسته به گل گفت شبی
۳	کری ترا نیز چنین رائی هست	من به پیوند تو يك رای شدم
۴	تا ببینی چه تماشائی هست	گفت فردا به گلستان باز آی
۵	هر طرف چهره زیبائی هست	گر که منظور تو زیبائی ماست
۶	همه جا شاهد رعنائی هست	پا بهر جا که نهی برگ گلی است
۷	چمن و جوی مصفائی هست	باغبانان همگی بیدارند
۸	همه جا ساغر و صهبائی هست	قدح از لاله بگیرد نرگس
۹	نه ز زاغ و زغن آوائی هست	نه ز مرغان چمن گمشده ایست
۱۰	نه یگلشن آئر پائی هست	نه ز گلچین حوادث خبری است

- | | | |
|--------------------------|-------|---------------------------|
| هیچکس را سر بدخوئی نیست | _____ | همه را میل مُدارائی هست |
| گفت رازی که بهان است بین | | اگر ت دیده بینائی هست |
| هم از اهروز سخن باید گفت | | که خبر داشت که فردائی هست |

۵۹ — امید و نومیدی

- | | | |
|----|---------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | به نومیدی، سحر گه گفت امید | که کس ناسازگاری چون تو نشید |
| ۲ | بهر سو دست شوقی بود بستی | بهر جا خاطری دیدی شکستی |
| ۳ | کشیدی در هر دل سپاهی | ز سوزی ناله‌ای، آشکی و آهی |
| ۴ | ز بونی هر چه هست و بود از تُست | بساط دیده آشک آلود از تُست |
| ۵ | بسر است این کار بی تدبیر کردن | جوانان را بحسرت پیر کردن |
| ۶ | بدین تلخی ندیدم زندگانی | بدین بی‌مایگی بازارگانی |
| ۷ | زهی بر پای هر آزاده بندی | رسانی هر وجودی را گزندی |
| ۸ | یاندوهی بسوزی خرمی را | کشی از دست مهری دامنی را |
| ۹ | غبارت چشم را تاریکی آموخت | شرارت ریشه اندیشه را سوخت |
| ۱۰ | دو صد راه هوس را چاه کردی | هزاران آرزو را آه کردی |
| ۱۱ | ز آموخ تو ایمن، ساحلی نیست | ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست |
| ۱۲ | مرا در هر دلی، خوش جایگاه است | بسوی هر ره ناریک راه است |
| ۱۳ | دهم آزردهگانرا مومیائی | شوم تیرگها روشنائی |
| ۱۴ | دلی را شاد دارم با پیامی | نشام پرتوی را با ظلامی |
| ۱۵ | عزوس وقت را آرایش از ماست | ینای عشق را پیدایش از ماست |
| ۱۶ | غمی را ره بیندم با سروری | سلیمانی پدید آرم ز مورِی |
| ۱۷ | بهر آتش، گلستانی فرستم | بهر سرگشته سامانی فرستم |
| ۱۸ | خوش آن رمزی که عشقی را نوید است | خوش آن دل‌کاندران نور امید است |

- گفت ایدوست ، گردشهای دوران
 مرا با روشنائی نیست کاری
 نه یکسانند نومیدی و امید
 در آن مدت که من امید بودم
 مرا هم بود شادیهها هوسها
 مرا دلسردی ایام بگداخت
 چراغ شب ز بادِ صبحکه مرد
 سیاهیهای محنت جلوه‌ام ؛
 شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
 ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
 تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک
 چو گوی از دست ما بُردند فرجام
 گذشت امید و چون برقی درخشید
- شما را هم بکنند چون ما پریشان
 که ماندم در سیاهی روزگاری
 جهان بگریست بر من ، بر تو خندید
 بگردار تو خود را می‌ستودم
 چمنها ، مرغها گلها قفسها
 همان ناسازگاری ، کار من ساخت
 گل دوشینه یکشب ماند و پُرمرد
 درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
 شدم آشکی و از چشمی چکیدم
 شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
 خوشند آری مرا دل‌های غمناک
 چه فرق آراسب تو سن بود یارام
 هماره یکی درخشد برق امید

۶۰ - اندوه فقر

- با دوزخ خویش ، پیرزنی گفت وقت کار
 از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
 ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
 جز من که دستم از همه چیز جهان نهیست
 بی‌زر ، کسی بکس ندهد هیزم و زغال
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش
 نور از کجا به روزن بیچارگان افتد
 از زنج پاره دوختن و زحمت رفو
- کاوخ ! ز پنبه ریشتم موی شد سفید
 کم‌نور گشت دیدبام و قاتم خمید
 بر من گریست زار که فصل شتا رسید
 هر کس که بود ، برگ زمستان خود خرید
 این آرزوست گر نگری ، آن یکی امید
 بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
 چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
 خونابه دلم ز سر انگشتها چکید

- | | |
|--|--------------------------------------|
| يك جای وصله در همه جامه‌ام نماید | زین روی وصله کردم، از آن روز هم درید |
| ۱۰ دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخعی | لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید |
| ۱۱ من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من | بوی طعام خانه همسایگان شنید |
| ۱۲ ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش | هر گه که آبر دیدم و باران، دلم طپید |
| ۱۳ پرویز نست سقف من، از بس شکستگی | در برف و گل چگونه تواند کس آرمید |
| ۱۴ هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت | بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید |
| ۱۵ در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای | بر پای من بهر قدمی خارها خلید |
| ۱۶ سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام | سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید |
| ۱۷ دولت چه شد که چهره ز در ماندگان بتافت | اقبال از چه راه ر بیچارگان رمید |
| ۱۸ پروین، توانگران غم مسکین نمی‌خورند | بیهوده اش مکوب که سردست این حدید |

۶۱ - ای رنجبر .

- | | |
|--|---|
| ۱ تا یکی چنان گنندن اندر آفتاب ای رنجبر | و یختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر |
| ۲ زینهمه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد | چيست مُردت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر |
| ۳ از حقوق پایمال خویشتن کن پزشکی | چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر |
| ۴ جنله آنان را که چون زالو مکنند خون بری | و ندران خون دست و پائی کن خطاب ای رنجبر |
| ۵ دیو آرزو خود پرستی را بگیر و حبس کن | تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر |
| ۶ حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد | کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر |
| ۷ آنکه خود را پاک میدانند ز هر آلودگی | میکند مردار خواری چون غراب ای رنجبر |
| ۸ گر که اطفال تو بی شامند شبها باک نیست | خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر |
| ۹ گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی | غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر |
| ۱۰ قد خور دانش امیرانند و فرزندانسان | تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر |
| ۱۱ مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند | کارگر کازش غم است واضطراب ای رنجبر |

- ۱۲ هر که پوشد جامه نیکو بزرگ و لایق اوست زو! تو صدها وصله داری بر نیاب ای رنجبر
- ۱۳ اجامات شوخ است و رویت تیر مرغ از گرد خاک از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
- ۱۴ هر چه بنویسند حکام اندرین محضر رواست کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر

۶۲ - ای گربه .

- ۱ ای گربه، ترا چه شد که تا گاه رفقی و نیامدی دیگر بار
- ۲ بس روز گذشت و هفته و ماه معلوم نشد که چون شد این کار
- ۳ جای تو شبانگه سحرگاه در دامن من نهیست بسیار
- ۴ در راه تو کند آسمان چاه کار تو زمانه کرد دوشوار
- پیدا نه بخانه‌ای نه بر بام
- ۶ ای گمشده عزیز دانی کز یاد نمیشوی فراموش
- ۷ برد آنکه ترا بمیهمانی دستیت کشید بر سر و گوش
- ۸ بنواخت تو را بمهربانی بنشانید تو را آدمی در آغوش
- ۹ ایسگویمت این سخن نهانی در خانه ما ریز آفت موش
- ۱۰ نه پخته بجای ماند و نه خام
- ۱۱ آن پنجه تیز در شب تار کردیت گهی شکار ماهی
- ۱۲ گشته است بحیله‌ای گرفتار در چنگ تو مرغ صبحگاهی
- ۱۳ افتد گذرت بسوی انبار بانو دهدت هر آنچه خواهی
- ۱۴ در دیگ طمع، سرت دیگر بار آلود بروغن و سیاهی
- ۱۵ چونی بزمان خواب و آرام
- ۱۶ آبروز تو داشتی سه فرزند از خنده صبحگاه خوشتر
- ۱۷ خفتند نژند روزکی چند در دامن گربه‌های دیگر

فرزند زِ مادرست خُرسند	۱۸
سگانه کُجا و مِهَرِ مَادِر	
چون عهد شد و شکست پیوند	۱۹
گشتند بسانِ دوكِ لاغر	
مردند و برون شدند زین دام	
از بازی خویش یاد داری	۲۱
بر بام ، شبی که بود مهتاب	
گشتی چو ر دست من فراری	۲۲
اُفتاد و شکست کوزهٔ آب	
زولید ، چو آب گشت جاری	۲۳
آن مویِ به از سمور و سنجاب	
زان آشتی و ستیزه‌کاری	۲۴
ماندی تو ز شبروی ، من از خواب	
با آن همه نوسنی شدی رام	
آنجا که طبیب شد بداندیش	۲۶
افزوده شود دردمندی	
این مار همیشه میزند نیش	۲۷
زِنهارِ به زخمِ کس نخمندی	
هشدار ، بسیست در پس و پیش	۲۸
بیغوله و پستی و بلندی	
با حمله ، قضا نرانی از خویش	۲۹
با حيله ره فَلَکِ نَبندی	
یغماگر زندگی است آیام	
	۳۰

۶۳ - ای مرغک .

ای مرغک خُرد ز اشیانه	۱
پرواز کن و پریدن آموز	
تا کی حرکاتِ کودکانه	۲
در باغ و چمن بچمیدن آموز	
رام نمیشود زمانه	۳
رام از چه شدی ، رمیدن آموز	
مندیش که دام هست یا	۴
بر مردم چشم ، دیدن آموز	
شو بفکر آب و دانه	
هنگام شب ، آرمیدن آموز	
از لانه برون محسب زِنهار	
این لانه ایمنی که داری	۷
دانی که چسان شدت آباد	
کُردند هزار استواری	۸
تا گشت چنین بلند بُنیاد	

- ۹ دادند باو ستاد کاری دوریش و دستبرد صیاد
- ۱۰ تا عمر تو با خوشی گذاری وز عهد گذشتگان کنی یاد
- ۱۱ يك روز ، تو هم پدید آری آسایشِ كودكانِ نوزاد
- ۱۲ گه دایه شوی، گهی پرستار
- ۱۳ این خانه پاك، پیش از این بود آرامگه دو مرغ خرسند
- ۱۴ کرده به گل آشیانه آندود يكدل شده از دو عهد و پیوند
- ۱۵ بكرنگ چه در زبان چه در سود هم رنجبر و هم آرزومند
- ۱۶ از گردش روزگار خشنود آورده پدید بیضه‌ای چند
- ۱۷ آن يك پدر هزار مقصود وین مادر بس نهفته فرزند
- ۱۸ بس رنج کشید و خورد بیمار
- ۱۹ گاهی نگران بام و روزن بنشست برای پاسبانی
- ۲۰ روزی پیرید سوی گلشن در فکرت قوت زندگانی
- ۲۱ خاشاک بسی ز کوی و برزن آورد برای سایبانی
- ۲۲ يك چند به لانه کرد مسکن آموخت حدیثِ مهربانی
- ۲۳ آنقدر پرش بریخت از تن آنقدر نمود جانفشانی
- ۲۴ تا راز نهفته شد پدیدار
- ۲۵ آن بیضه بهم شکست و مادر در دامن مهر پروراندت
- ۲۶ چون دید ترا ضعیف و بی پر زیر پر خوبستن نشاندت
- ۲۷ بس رفت بکوه و دشت و کهرس تا دانه و میوه‌ای رساندت
- ۲۸ چون گشت هوای دهر خوشتر بر بامك آشیانه خواندت
- ۲۹ بسیار پیرید تا که آخر از شاخه بشاخه‌ای پراندت
- ۳۰ آموخت بسیت رسم و رفتار
- ۳۱ داد آگهیت چنانکه دانی از زحمتِ حبس و فتنه دام
- ۳۲ آموخت همی که تا توانی بیگانه میر بیرزن و بام

سرمست براغ و باغ مخرام	زندگانی بهار	هنگام	۳۳
روز عمل و زمان آرام	درنمانی	کوشید بسی که	۳۴
چون تجربه یافتی سر انجام	رایگانی	انهمه رنج	۳۵
فت و بتمو وا گذاشت اینکار			۳۶

۶۴ - باد بروت .

که بهرموی من دو صد هنراست	عالمی طعنه	به نادانی	۱
مرد نادان ز چارپا پتر است	چون توئی را به نیم جو نخرند		۲
نه سر این بر تن تو درد سر است	نه تن این بردل تو بار بلاست		۳
تو که کارت همیشه خواب و خوراست	بر شاخ هنر چگونه خوری		۴
هر که در راه عالم رهسپر است	نشود هیچگاه پیرو جهل		۵
مرده است آنکه چون تو بیخبر است	نسزد زندگی و بی خبری		۶
مردمی را اشارتی دیگر است	رم آزادگان ، دیگر راهی است		۷
خرمن آنرا بود که برزگر است	راحت آنرا رسد که رنج برد		۸
عالم آفریز چون خور و قمر است	هنر و فضل در سپهر وجود		۹
هستیت هیچ و فرصت هدر است	گر تو هفتاد قرن عمر کنی		۱۰
ره ما را هر ار رهگذر است	سر ما را بسر بسی سوداست		۱۱
نه کسی را سوی شما نظر است	نه شما را ز دهر منظوری است		۱۲
مگسانند هر کجا شکر است	همه خلق ، دوستاب منند		۱۳
که مرا علم ، همچو بال و پیر است	همچو مرغ هوا سبک پیرم		۱۴
روز میدان ، فضیلتم سپر است	وقت تدبیر ، دانشم یار است		۱۵
هر زمان جلوه اش تازه تر است	باغ حکمت ، خزان نخواهد دید		۱۶
هر چه در کان دهر ، سیم وزر است	همترازوی گنج عرفان نیست		۱۷

- | | | |
|----|----------------------------------|-----------------------------|
| ۱۸ | جسم راهی و روح راهبر است | عقل، مرغ است و فکر دانه او |
| ۱۹ | عمر چون پنبه، جهل چون شر است | هم ز جهل تو سوخت حاصل تو |
| ۲۰ | آفتاب شما به باختر است | صبح ما شامگه نخواهد داشت |
| ۲۱ | آنچه گفتم هنوز مختصر است | تو رگفتار من بسی بتری |
| ۲۲ | این چه پرگوئی و چه شور و شراست | گفت ما را سر مناقشه نیست |
| ۲۳ | که نه هر جنگجوی را ظفر است | بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد |
| ۲۴ | علم، خود همچو صبح، پرده در است | فضل، خود همچو مشک، غماز است |
| ۲۵ | که نه اش پایه و نه بام و در است | چون ینائی است پست، خود بینی |
| ۲۶ | آبره را محکمی ز آستر است | گفته بی عمل چو باد هواست |
| ۲۷ | تا عمل نیست، علم بی اثر است | هیچگه شمع بی فتیله سوخت |
| ۲۸ | مادر دهر را بسی پسر است | خویش را خیره بی نظیر مدان |
| ۲۹ | چند خندی بر آنکه بی بصر است | آگرت دیده ایست، راهی پوی |
| ۳۰ | نه ز هر نام، شخص نامور است | نیکنامی ز نیک کاری زاد |
| ۳۱ | شاخه عجب را چه برگه و بر است | خویشتن خواه را چه معرفتست |
| ۳۲ | که نه خشک اندرین سبزه، نه تر است | از سخن گفتن تو دانستم |
| ۳۳ | همه باد بُروت بی ثمر است | در تو برقی ز نور دانش نیست |
| ۳۴ | خنکا آن کسی که بی هنر است | اگر این است فضل اهل هنر |

۶۵ - بازی زندگی .

- | | | |
|---|------------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | روی پیچیدو گفت این چه کسی است | مدسی وقت پختن، از ماشی |
| ۲ | زانکه چون من فزون و چون تو بسی است | ماش حنید و گفت غره مشو |
| ۳ | چه تفاوت که ماش یا عدسی است | هر چه زا میزند خواهد پخت |
| ۴ | تو کمان میکنی که خار و خسی است | جز تو در دیگ، هر چه ریخته اند |

- | | |
|-----------------------------|----|
| زحمت من برای مقصودی است . | ۶ |
| کارگر هر که هست محترمست | |
| فرصت از دست می‌رود ، هشدار | |
| هر ببری را هوای پروازی است | |
| جز حقیقت ، هر آنچه می‌گوئیم | |
| چه نوان کرد آندرین دریا | |
| نه تو را فرار ، نیروئی است | ۱۱ |
| همه را باز بر نهند به پشت | ۱۲ |
| گر که طاوس یا که گنجشکی | ۱۳ |

۶۶ - بام شکسته .

- | | |
|------------------------------------|---|
| بادی وزید و لانه خردی خراب کرد | ۱ |
| ارزید پیکری و تبه گشت فرصتی | |
| از ظلم رهنمی ، ز رهی ماند رهروی | ۳ |
| از هم گشت رشته عهد و موذنی | ۴ |
| فریاد شوق دیگر از آن لانه بر نخاست | |
| ناچیز گشت آرزوی چنداله‌ای | ۶ |

۶۷ - بلبل و مور .

- | | |
|------------------------------|---|
| گشت طربناك بفصل بهار | ۱ |
| رقص کنان بال و پری بر فشانند | |
| بلبلی از جلوه گل بی‌قرار | |
| در چمن آمد غزلی نغز خواند | |

- | | | |
|----|-------------------------------|-------------------------------|
| ۳ | تا که بشاخ کُگل سرخ آرمید | بیخود ازین سوی بدانسو پرید |
| ۴ | مورچه‌ای دید بنیایِ درخت | پهلوی جانان چوبیفکند رخت |
| | با همه خردی ، قدمش اُستوار | با همه هیچی ، همه تدبیر و کار |
| ۶ | رایتِ سمیش نشود واژگون | ز آنده آیام نگردد زبوی |
| ۷ | با نهد جزیره خویشتن | قصه نراند ز بُنانِ چمن |
| ۸ | کرد یکی لحظه تماشایِ مور | مُرغکِ دلداده بعجب و غرور |
| ۹ | مور ندیدم چو تو کوتاه نظر | خنده کنان گفت که ای بیخبر |
| ۱۰ | وقتِ غم و توشه انبار نیست | روزِ نشاط است ، گه کار نیست |
| ۱۱ | دولتِ جان‌پرورِ نوروز بین | همراهیِ طالعِ فیروز بین |
| ۱۲ | هین بنشین ، می‌شنو و مینگر : | هان مکش اینزحمت و مشکن کمر |
| ۱۳ | مُعجزه اُبر کهر ریز را | نعمه مُرغابِ سحرخیز را |
| ۱۴ | غافلای ، ای عاشقِ بیضبر و تاب | مور بدو گفت بدینسان جواب |
| ۱۵ | قهقهه کبکِ دری هفته‌ایست | نعمه مُرغِ سحری هفته‌ایست |
| ۱۶ | نوبتِ سرمای زمستان رسد | روزِ تو یکروز بیایان رسد |
| ۱۷ | جایگه توش و نوائی ساز | همچو من ای دوست ، سرائی بساز |
| ۱۸ | نیست جز از مایه ما ، سود ما | بر نشد از روزن کس دود ما |
| ۱۹ | تا نروم بر در بیکانه‌ای | ساختم بام و در و خانه‌ای |
| ۲۰ | ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار | تو بسخن تکیه کنی ، من بکار |
| ۲۱ | مزدِ مراهر چه فلک داد ، داد | کارگرِ خاکم و مُزدورِ باد |
| ۲۲ | بس هنرم هست ، ولی تنگ نیست | لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست |
| ۲۳ | پارگی وقت رُفو میکنم | کار خود ای دوست نکو میکنم |
| ۲۴ | روزی ما کرد سپهر آنچه داشت | شبچره داریم شب و روز چاشت |
| ۲۵ | بالش ما همت ما بود و بس | سر ننهادیم بیالین کس |
| ۲۶ | گرد کن آذوقه فردای خویش | رنجه کن امروز چو ما پای خویش |

بنگر از آغاز ، سرانجام را	حسرو ببندهای یه گل ، بام را	
کار ، گریه سنگتراست از سخن	لایه دل افروزتر است از چمن	
چرخ بلند از تو کند بازخواست	گر نروی راست در این راه راست	
دهر بدوش تو نهد بارها	گر نشوی پخته در این کارها	
میردش فتنه باد خزان	گل دوسه روزیست ترا میهمان	۳۱
مسئله تویه یه مستان مگو	گفت ز سرها و زمستان مگو	۳۲
باد چرا میردش ؟ خاک نیست	نو گل ما را ز خزان باک نیست	۳۳
دامن گل بستر ما شد مدام	ما ز گل آندود نکریم بام	۳۴
آگه ازین فرصت کویته نشد	عاشق دلسوخته آگه نشد	۳۵
هر سحرش چشم بدت دوزگفت	شب همه شب بر سر آن شاخه خفت	۳۶
باغ و چمن رونق جاوید داشت	کاش بدانگونه که امید داشت	۳۷
گشت خریف و گه جولان گذشت	چو بکه مهی چند بدینسان گذشت	۳۸
برگ ز گل ، غنچه ز گلشن فتاد	چهر چمن زرد شد از تندباد	۳۹
وان گل صد برگ بیغما برفت	دولت گلزار بیکجا برفت	۴۰
شام خوشی ، روز وصالی نماند	در رخ دلدار حمالی نماند	۴۱
گلبن پیرمرده بهائی نداشت	طرف چمن طیب و صفائی نداشت	۴۲
راحت از آن عاشق شیدا رُبود	دزد خزان آمد و کالا رُبود	۴۳
موسم هشیاری مستان شده	دید که هنگام زمستان شده	۴۴
دانه و آذوقه نیندوخته	خرمنش از برق هوی سوخته	۴۵
دست طلب نزد همان مور بُرد	آندش از دیده و دل نور بُرد	۴۶
مور کجا ، مرع سلیمان کجا	گفت چنین خانه و مهمان کجا	۴۷
نیک بیندیش کجا دیده‌ای	گفت یکی رور مرا دیده‌ای	۴۸
هنعم دوشینه چرا بی‌واست	گفت حدیث تو بگوش آشناست	۴۹
رقص کنان ، نغمه زنان دیدمت	در صف گلشن نه چنان دیدمت	

۵۱	صحبت زیبا صنمی داشتی	لقمه بی دود دمی داشتی
	طعنه بخاموشی ما میزدی	بر آب هر جوی، صلا میزدی
۵۲	خاطرت آسوده و خوشنود بود	بسترت آنروز گل آمود بود
۵۳	چونی و چونست نگارین تو	زیخته مال و پیر زرین تو
۵۴	میشنوی؟ آن گل نوزاد مرد	گفت نگارین مرا باد بُرد
۵۵	گر سنهام، برگ و نوائبم ده	مرحمتی میکن و جائیم ده
۵۶	دیزه خور مور بجز مور نیست	گفت که در خانه مرا سور نیست
۵۷	نیست گه کار، بسی خسته ایم	رو که در خانه خود بسته ایم
۵۸	توشه سرمای زمستان ماست	دانه و قوتی که در انبان ماست
۵۹	شاهد دولت بکنار آیدت	رو بنشین تا که بهار آیدت
۶۰	شاخ گلی روید و باری دهد	چرخ بکار تو فراری دهد
۶۱	پخته ندادیم بسودای خام	ما نگرقتیم بی بیگانه وام
۶۲	چون تو در ایام شتا، ناشتاست	مورچه گروام دهد، خود گداست

۶۸ - برف و بوستان

۱	که ما را چند جیراب میگذاری	په ما دی، گلستان گفت تا برف
۲	چه خواهد بود گر زین پس نیاری	بسی باریده ای بر گلشن و راغ
۳	بسی کردی بخوبان سواگواری	بسی گلین، کفن پوشید از نو
۴	زدی هر رخم، گشت آن زخم کاری	شکستی هر چه را، دیگر نیبوست
	نوید برگ سبزی هم نیاری	هزاران غنچه نشکفته بُردی
۶	هزاران دوست را کردی فراری	چو گستردی یساط دشمنی را
۷	ز ما ناید بجز تیمار خواری	بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس
۸	چه کردستیم ما جز راز داری	هزاران راز بود اندر دل خاک

- ۹ بهز بی‌نوشه ساز و برگ دادم
 ۱۰ بهار از دگه من حله گیرد
 ۱۱ من آمورم درختان کهن را
 ۱۲ مرا هر سال گردون میفرستد
 ۱۳ چمن یکسر نگارستان شد از من
 ۱۴ به گل گفتم رموز دلفریبی
 ۱۵ ز من ، گل‌های نوروزی شب و روز
 ۱۶ چو من گنجور باغ و بوستانم
 ۱۷ مرا با خود ودیعت‌هاست پنهان
 ۱۸ هزاران گنج را گشتم نگهبان
 ۱۹ دل و دامن نیالودم به پستی
 ۲۰ سپیدم زان سبب کردند در بر
 ۲۱ قضا بس کار بشمرد و بمن داد
 ۲۲ برای خواب سرو و لاله و گل
 ۲۳ به خیری گفتم اندر وقت سرما
 ۲۴ به بلبل گفتم آندر لانه بنشین
 ۲۵ چو نسرین اوفتاد از پای ، گفتم
 ۲۶ شکستم لاله را ساغر ، که دیگر
 ۲۷ فشردم نرگس زخمور را گوش
 ۲۸ چوسوسن خسته شد گفتم چه خواهی
 ۲۹ ز برف آماده گشت آب گوارا
 ۳۰ بهار از سردی من یافت گرمی
 ۳۱ نه گندم داشت برزپگر ، نه خرمن
 ۳۲ اگر یکسال گردد خشک‌سالی
- نکردم هیچگه ناسازگاری
 شکوفه باشد از من یادگاری
 گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
 به گلزار از پی آموزگاری
 چرا نقش بد از من مینگاری
 به بلبل ، داستاب دوستاری
 فرا گیرند درس کامکاری
 درین گنجینه داری هر چه داری
 ز دوراب بدین بی اعتباری
 بدین بی‌پائی و ناپایداری
 بری بودم ز ننگ بدشعاری
 که باشد جامه پرهیزکاری
 هزاران کار کردم گر شماری
 چه شبها کرده‌ام شب‌زنده‌داری
 که میل خواب داری ، گفتم آری
 که ایمن باشی از باز شکاری
 که باید صبر کرد و بردباری
 ننوشد می بوقت هوشیاری
 که تا بیرون بکند از سر شماری
 بگفت آراست باید گفت ، یاری
 گوارائی رسد زین ناگواری
 منش دادم کلاه شهریاری
 نمیکردیم گر ما پرده‌داری
 زبونی باشد و بدروزگاری

۳۳	مرا گذشت وقت آبیاری	ازین پس ، باغبان آید به گلشن
۳۴	باران و باد نوبهاری	روان آید به جسم ، این مردگانرا
	بدل فربهی گردد نزاری	رختان ، برگ و گل آرد یکسر
۳۶	نه بیهوده است این چشم‌انتظاری	بچهره سرخ گل ، روشن کنی چشم
۳۷	ره آورد مرا هرگز نیاری	نثارم گل ره آوردم بهار است
۳۸	تو اکنون از منش کن خواستگاری	عروس هستی از من یافت زیور
۳۹	که ما کردیم این خدمتگذاری	خبر ده بر خداوندان نعمت

۶۹ - برگ گریزان .

۱	شد از باد خزان ، برگی گریزان	شنیدستم که وقت برگریزان
۲	رخ از تقدیر ، پنهان چون توان داشت	میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
۳	قضایم هیچ‌گه نتواند آفکند	بخود گفتا کازین شاخ تنومند
۴	ز تنها سر ، ز سرها دور شد تاج	سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
	ز مرغان چمن برخاست فریاد	قبای سرخ گل دادد بر باد
۶	سیه گشت اختر بس نیکبختان	ز بن بر کند گردون بس درختان
۷	کرا بود این سعادت جاودایی	به یغما رفت گیتی را جوانی
۸	ز قمری پا ، ز بلبل پر شکستند	ز نر گس دل ، ز نسرین سر شکستند
۹	چه دولت بی گلستان باغبان را	برفت از روی رونق بوستان را
۱۰	نه تازی ماند زان دیبا ، نه پودی	ز جانسوز اخگری برخاست دودی
۱۱	فتاد آن برگ مسکین بر سر راه	بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
۱۲	نهان با شاخک پیرمان چنین گفت	از آن افتادن بیگه ، بر آشف
۱۳	بروز سختیم کردی فراموش	که پروردی مرا روزی در آغوش
۱۴	زمانی شیر دادی گاه شهدم	نشاندی شاد چون طفلان بمهدم

نه آخر دايهام بادِ صبا بود	بخاك اُفتادِ نمِ روزی چرا بود	۱۰
چرا بی‌موجبی دادی به بادم	هنوز از شکرِ نیکبخت شادم	۱۶
رد و رسمِ خوشت، خورسندیم داد	همراهی تو نیرومندیم داد	۱۷
که از سعی تو باشم پای‌برجای	گمان مکردم ای یارِ دلارای	۱۸
چه شد گز من گرفتگی رونق و آب	چرا بزم‌مردۀ گشت این‌چهره‌شاداب	۱۹
خوشست از زیردستان سرپرستی	بادِ رنجِ روزِ تنگدستی	
ز طیب گل، پیاکندی دماغم	نمودی همسرِ خوبانِ باغم	۲۱
ز خورشید و ز باران بهاری	کنون بگستیم پیوندِ یاری	
بدامان تو روزی چند خفتم	دمی کاز بادِ فروردین شکفتم	۲۳
مرا بر تن، حریرِ سبز پوشاند	سجی دلکسم آهسته پنهاند	۲۴
نخستین مُرده نوز بودم	من آنکه خرم و فیروز بودم	۲۵
گهرها کرد هر آبری نثارم	نویدی داد هر مرغی ز کارم	۲۶
چه حاصل؟ زیستم صبیحی و شامی	گرفتم داشتم فرخنده نامی	۲۷
حوادث را بود سرپنجه گستاخ	یگفتا بس نمآند برگ بر شاخ	۲۸
نه از صلحت رسید سودی نه از جنگ	چو شاهین قضا را نیز شد چنگ	۲۹
نه مست اندر آمان باشد، نه هشیار	چو ماند شبزوی آیام بیدار	۳۰
چمن را هم سموم و هم صبائی است	جهان را هر دم آئینی و رائی است	۳۱
ولیک از بس درختان ریشه کنند	ترا از شاخکی کوتاه فکندند	۳۲
مرا نیز آفکند دست جهان سنگ	نو از تیر سپهر آر ناختی رنگ	۳۴
گل پارین نخواهد رست امسال	نخواهد ماند کس دائم بیک حال	۳۴
چه خواهی کرد غیر از سازگاری	ندارد عهد گیتی استواری	۳۵
چه، داند بره کوچک یا بزرگست	بستمکاری، نخست آئین: گرگست	۳۶
که چون میگردد این فیروزه پرگار	نو همچون نقطه، در مانی درینکار	۳۷
مرا نیز از دل و دامن چکد خون	نه تنها بر نو زد گردون شبخون	۳۸

- | | | |
|----|-------------------------------|--------------------------------|
| ۳۹ | چه غم کاز شاخکی افتاد برگی | جهانی سوخت ز اسیب نگرگی |
| ۴۰ | ر شاخ و برگ خون ناب ریزد | چو نیع مهر گمانی سنیزد |
| ۴۱ | تو برگی برگ را چندان بهانیت | یسط باع را بی گل صفا نست |
| ۴۲ | نزیبید چون توئی را ناله و سوز | چو گل یک هفته ماند ولاله بکرور |
| ۴۳ | چه غم گر برگ خشکی نیست باهست | چو آن گنجینه گلشن را شد از دست |
| ۴۴ | تو بشکستی، مرا بشکست بازار | مرا از خویشان برتر میندار |
| ۴۵ | که بر سر بستش برگی و باری | کجا کردن فرازد شاخساری |
| | در افتد چون تو روزی بر گذرگاه | نماند بلندی هیچ خودخواه |

۷۰ - بنفشه

- | | | |
|---|-------------------------------------|--|
| ۱ | کیبیکه از چمن آزرده زود روی نهفت | بنفشه صبحدم آفسرد و باغبان گفتی |
| ۲ | چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت | جواب داد که ما زود رفتنی بودیم |
| ۳ | تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت | کنون شکسته و هنگام شام؛ خاک رهم |
| ۴ | پرور ز طفلیم از دور گار پیری گفت | غم شکستگیم نیست، زانکه دایه دهر |
| ۵ | هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت | ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت |
| ۶ | هزار قرن در آغوش خاک باید خفت | به جرم یک دو صبحی نشستن اندر باغ |
| ۷ | نخفت و شبر و آیتام هر چه گفت، شنفت | خوش آن کیبیکه جو گل، یک دوشب به گلشن عمر |

۷۱ - بهای جوانی

- | | | |
|---|-------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | چو دید جلوه گلهای بوستانی را | خید ترگس پزمرده ای زانده و شرم |
| ۲ | نهفته گفت بدو این غم نهانی را | فکنند بر گل خود روی دیده امید |

۳.	که بر نکرده سر از خاک، در بسیط زمین	شدم نشانه ، لاهای آسمانی را
۴	مرا بسفره خالی زمانه مهمان کرد	ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
۶	طیب باد صبا را بگوی از ره مهر	که تا دوا کند این درد ناگهانی را
۷	ز کاردانی دیروز من چه سود امروز	چو کار نیست ، چه تأثیر کاردانی را
۸	بچشم خیره ایام هر چه خیره شدم	ندید دیده من روی مهربانی را
۹	من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم	زمانه در دلم آفکند بدگمانی را
۱۰	چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری	خریده اند همه ملک شادمانی را
۱۱	شکستم و نشد آگاه باغبان قضا	نخوانده بود مگر درس باغبانی را
۱۱	یمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش	که زر و سیم کلید است کاهرانی را
۱۲	جواب داد که آئین روزگار اینست	بسی بلندی و پستی است زندگانی را
۱۳	بکس نداد توانائی این سپهر بلند	که از پیش نفرستاد ناتوانی را
۱۴	هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک	نگفته بهر تو اسرار باستانی را
۱۵	در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است	بخیره میطلبی عمر جاودانی را
۱۶	نهان بهر گل و هر سبزه ای دو صد معنی است	بجز زمانه نداند کس این معانی را
۱۷	ز گنج وقت ، نوائی بپر که شبر و دهر	یرایگان بر داین گنج رایگانی را
۱۸	زرنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ	خزان ، سیه کند آن روی ارغوانی را
۱۹	گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب	بدل میکنند به ارزانی این گرانی را
۲۰	زمانه برتن ریحان و لاله و نسرین	بسی دریده قباهای پرنیانی را
۲۱	من و تو را ببرد دزد چرخ پیر ، از آنک	ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
۲۲	چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن	صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
۲۳		تو زر و سیم نگهدار کاندترین بازار
		بسیم و زر نخریده است کس جوانی را

۷۲ - بهای نیکی .

- | | | |
|----|----------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | که هنگامِ دُعا یاد آر ما را | بزرگی داد يكِ درهم گدا را |
| ۲ | نمی آرزید این بیع و شرا را | یکي خندید و گفت این درهم خرد |
| ۳ | حجابِ دل مکن روی و ریا را | روانِ پاک را آلوده مپسند |
| ۴ | پیران زین خانه ، نفسِ خود نما را | مکن هر گز بطاعت خود نمائی |
| | مطیع خویش کن حرص و هوی را | یزن دزدانِ راهِ عقل را راه |
| ۶ | پهشتِ نعمت و ارض و سما را | چه دادی جز یکی درهم که خواهی |
| ۷ | که گمراهیست راه ، این پیشوا را | مشو گر ره شناسی ، پیرو آز |
| ۸ | نباید کشت ، احسان و عطا را | نشاید خواست از درویش پاداش |
| ۹ | چه رونق ، باغِ بیرنگ و صفا را | صفای باغِ هستی ، نیک کاریست |
| ۱۰ | بس است اُمیدِ رحمت ، پارسا را | به نومیدی ، درِ شفقت گشودن |
| ۱۱ | که نیکی ، خود سبب گردد دُعا را | تو نیکی کن بمسکین و تهیدست |
| ۱۲ | که بخشی نور ، بزمِ بی ضیا را | از آن بزمِ چنین کردند روشن |
| ۱۳ | که گیری دستِ هر ییدست و پا را | از آن بازوت را دادند نیرو |
| ۱۴ | که بشناسی ز هم درد و دوا را | از آن معنی پزشکی کرد گردون |
| ۱۵ | نخستین فرض بود دست اغنیا را | مشو خود بین ، که نیکی با فقیران |
| ۱۶ | چراغِ دولت و گنجِ غنا را | ز محتاجان خبر گیر ، ای که داری |
| ۱۷ | | |

به وقتِ بخشش و انفاق ، پروین

نباید داشت دردِ جز خدا را

۷۳ - بی آرزو

- ۱ یغاری تیره ، درویشی دمی خفت
 ۲ که من گنجم، چو خاکم پست مَشمار
 ۳ بس است این انزوا و خاکساری
 ۴ شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
 ۵ فشردن در تنی ، پاکیزه جانی
 ۶ بنام زندگی هر لحظه مُردن
 ۷ یخشت آسودن و بر خاک خفتن
 ۸ ترا زین پس نخواهد بود رنجی
 ۹ پیر زین گوهر و زر، دامنی چند
 ۱۰ برای خود مَهیا کن سرائی
 ۱۱ بگفت ای دوست، مارا حاصل از گنج
 ۱۲ چو میباید فکند این پشته از پشت
 ۱۳ ترا بهتر که جوید نام جوئی
 ۱۴ مرا افتادگی آزادگی داد
 ۱۵ چو ما بستیم دیو را دست
 ۱۶ چو شد هر گنج را ماری نگهدار
 ۱۷ بهان در خانه دل رهزنانند
 ۱۸ چو زر گردید آندز خانه بسیار
 ۱۹ سبکباران سبک رفتند ازین کوی
 ۲۰ ز تن زان کاستم کاز جان نکاهم
- دران خفتن، باو گنجی چنین گفت
 مرا زین خاکدان تیره بردار
 کشیدن رنج و کردن بُردباری
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ
 همائی را فکندن استخوانی
 بجای آب و نان ، خونابه خوردن
 شدن خاکستر و آتش نهفتن
 که دادت آسمان ، بیرنج گنجی
 بخر پاتابه و پیراهنی چند
 چراغی ، موزه‌ای ، فرش قبائی
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج
 زرو گوهر چه یکدامن چه یکمشت
 که ما را نیست در دل آرزویی
 نفقار آنکه مانند من افتاد
 چه غم گردیو گردون دست ما بست
 نه این گنجینه میخوانم ، نه آن مار
 که دائم در گمین عقل و جانند
 گهی دزد از در آید ، که ز دیوار
 نکردند این گلی پر خار را بوی
 چو هیچم نیست ، هیچ از کس نخواهم

فَسَوْفَ دَبُو ، بی تأثیر خوشتر
عَدوی نفس ، در زنجیر خوشتر ۲۱
ره‌راس راه و بیم رَهزَم نیست
که دیناری یدست و دامنم نیست ۲۲

۷۴ - بی پدر .

۱	صورت و سنده بناخن میخست	به سر خاك پدر ، دختر کی
۲	کاش روحم به پدر می پیوست	که نه پیوند و نه مادر دارم
۳	مُرد و ازرنج تهیدستی وست	گریه‌ام بهر پدر نیست که او
۴	دام بر هر طرف انداخت گسست	زان کنم گریه که اندر یم بخت
۵	هیچ ماهیش نیفتاد به شست	شصت سال آفت این دریا دید
۶	و ندین کوی سه داروگر هست	پدزم مُرد ز بی داروئی
۷	که طیبیش بیالین ننشست	دل مسکینم ازین غم بگداخت
۸	تا مرا دید ، در خانه یبست	سوی همسایه پی نان رفتم
۹	لیک روزی نگر فتندش دست	همه دیدند که افتاده ز پای
۱۰	دیشب از دیده من آتش جست	آب دادم بیدر چون نان خواست
۱۱	دل من بود که آیام شکست	هم قباداشت تُرّیا ، هم کفش
۱۲	من چه میخواستم از گیتی پست	اینهمه بخل چرا کرد ، مگر
۱۳	آه ازین آدمی دیو پرست	سبم وزر بود ، خدائی گر بود

۷۵ - پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترک
گفت باید بود چون پیلان بزرگ ۱
من چنین خُرد و بزارم زان سبب
که نه روز آسایشی دارم ، نه شب ۲

نه گرفتُم مُزِد ، نه گفتند بس	۲	مار یَردِم ، کار گَردِم هر نفس	۲
اوقتادِم بارها دز راهها	۳	ره سِردِم روزها و ماهها	۳
ساختیم آرامگاه و مأمنی	۴	خاک را گَندیم با جان گَندنی	۴
لانه پُر کردیم با خُشک و تری	۵	دانه آوردیم از جوی و جری	۵
نیکیم را بد شُمر دآن سُست مهر	۶	خوی کردم با بد و نیک سپهر	۶
من بدین خردی ، زبون آسمان	۷	فیل با این جُتّه دارد فیلبان	۷
آب و دانِ مور اندر جوی و جر	۸	نانِ فیل آماده هر شام و سحر	۸
بُردباری ، مور را آفیکند و کشت	۹	فیل را شد زینِ اطلس زیبِ پُشت	۹
مور می سوزد برای برگ و ساز	۱۰	فیل می بالد خُراطومِ دراز	۱۰
”جز به نانِ حوص ، کس فربه نشد	۱۱	کازم از پرهیزکاری به نشد	۱۱
بر سر ما میزند این چرخ دور	۱۲	اوقتادستیم زیر چرخ جور	۱۲
گرچه پیدائیم ، پنهان و گمیم	۱۳	آسیای دهر را چون گَندیمیم	۱۳
بهر موران واگذارم دانه را	۱۴	به گزین پس تَرَک گویم لانه را	۱۴
از چه رود در راه من آفکند سَنگ	۱۵	از چه گیتی کرد بر من کار تَنگ	۱۵
راه روشن در برابر داشتن	۱۶	باید این سَنگ از میان بزداشتن	۱۶
نیست اینجا جای پیل و پیلبان	۱۷	من از این ساعت شُدم پیلِ دمان	۱۷
باید آندر خانه دیگر نشست	۱۸	لانه موران کجا و پیلِ مست	۱۸
زورمندم من ، تترسم از گزند	۱۹	حامی زور است چرخ زورمند	۱۹
گم نخواهد داد چرخ گم فروش	۲۰	بعد ازین بازست ما را چشم و گوش	۲۰
کار خود میکن ، ترا با ما چکار	۲۱	فیل گفت این راه مُشکل واکذار	۲۱
هم در آن يك لحظه پیش آید خطر	۲۲	گر شوی يك لحظه با من همسفر	۲۲
در سروساقت نه رگ ماند ، نه پی	۲۳	گر بیائی يك سفر ما را ز پی	۲۳
صد هزاران چون ترا گَردم هلاک	۲۴	من بهر گامی که بنهادم بخاک	۲۴
هر چه بود ، از آتش ما گشت دود	۲۵	من چه میدانم مَلخ یا مور بود	۲۵

۲۷	نوشهٔ این راه در بار تو نیست	همنان من شدن ، کار تو نیست
۲۸	خویش را گرد و غباری میکنی	در خیال آنکه کاری میکنی
۲۹	نگروی تا پای داری سوی من	ضعف خود گر سنجی و نیروی من
۳۰	بیلی از موران نیاید ، مور شو	لايه نزدیک است ، از من دور شو
۳۱	آنچه بردستی ، نادانی مبارز	حلقه بھر دام خودبینی مساز
۳۲	تا توانی زیر پای من میای	من نمی بینم ترا در زیر پای
۳۳	هر که رفت از ره ، بدین منوال رفت	فیل را آن مور از دنبال رفت
۳۴	هم گنیز از دست داد و هم قلیل	ناگهان افتاد زیر پای پیل
۳۵	آتشست این خود پسندی ، آتش است	روح بی پندار ، ز ر بی غش است
۳۶	آتش پندار را دامان زدیم	پنبهٔ این شعلهٔ سوزاب شدیم ،
۳۷	پیش از آن کابی رسد خاکستریم	جلگی همسایهٔ این آخگریم
۳۸	سوزد آری بکخوشه ، گرد خرمست	حاصلی گش آبیار ، اهریمنست
۳۹	موزهٔ هنر کنس برای پای اوست	بار هر گس ، در خورد یارای اوست

۷۶ - پایہ و دیوار

۱	که بلندى ، مرا سزاوار است	گفت دیوار قصر پادشهی
۲	پایدار و بلند مقدار است	هر که مانند من سر افرازد
۳	جای آسایش جهاندار است	فرخ زان سبب که سایهٔ من
۴	پرده ام از حریر گلنار است	نقش بام و درم زسیم و زراست
۵	شاه ، گر خفته یا که بیدار است	در پناه من ایمن است ز رنج
۶	تا گمند آفکند گرفتار است	سوی من ، دزد ره نیابد از آنک
۷	هر چه میر و وزیر و سالار است	همگی بر در مانند گدای
۸	پردهٔ آطلسم بازار است	قفل سیمم بنزد سیمگر است

گرچه شبگرد چرخ، غدار است	با منش هیچ حيله در نگرفت	۹
قوت و استقامتم یار است	باد و برفم بسی یخست و هنوز	۱۰
هر که کونه نظر بود خوار است	من ز تدبیر خود بلند شدم	۱۱
نیکنام آنکه نیک رفتار است	نیکبخت آنکه نیتش نیکوست	۱۲
گرچه دائم پشت من بار است	قرنها رفت و هیچ خم نشدم	۱۳
زانکه محکم ترین آثار است	اثر من بجای خواهد ماند	۱۴
و دیوار و بام ، بسیار است	پایه گفت اینقدر بخویش مناز	۱۵
چه فضیلت برای گفتار است	آندر آنجا که کار باید کرد	۱۶
هنر و فضل را خریدار است	نشیدی که مردم هنری	۱۷
نه زرین صورت، پدیدار است	معرفت هرچه هست در معنی است	۱۸
چونکه افتاد و مرد، مردار است	گرچه فرخنده است مرغ های	۱۹
نکته دیگری درین کار است	از تو، کار تو پیشرفت نکرد	۲۰
گر جوی، گرهزار خروار است	همه سنگینی تو، زوی من است	۲۱
پیکر بی روان ، سبکسار است	تو، ز من داری این گرانسگی	۲۲
هرچه ایوان و بام و آبنار است	همه بر پای ، از ثبات منند	۲۳
سخن از خویش گفتنم عار است	گرچه این کاخ را منم بنیاد	۲۴
فکر و تدبیر کار دشوار است	کارها را شمردن آسان است	۲۵
این سبکبار و آن گرانبار است	بار هر رهنورد، یکسان نیست	۲۶
رشتهای بود و رشتهای نار است	هر کسی را وظیفه و عملی است	۲۷
که نداین کار چنگ و منقار است	وقت پرواز ، بال و پر باید	۲۸
هرچه در باغ از گل و خار است	همه پروردگاب آب و گلند	۲۹
هم ز دارو ، هم از پرستار است	عافیت از طبیب تنها نیست	۳۰
قصدای هم ز سیر پرگار است	هر کجا نقطه ای و دائره ایست	۳۱
هر کجا گفتگوی دیوار است	رو ، که اول حدیث پایه کنند	۳۲

۷۷ - پیام گل

- ۱ به آب روان گفتم گل کاز تو خواهم که رازی که گویم به بلبل بگوئی
 ۲ پیام آر فرستد پیامش بیازی بخاک آر در افتد ، غبارش بشوئی
 ۳ بگوئی که ما را بود دیده بر ره که فردا بیائی و ما ارا بیوئی
 ۴ یگفتا به جوی ، آب رفته نیاید نیایی مرا ، گر چه عمری بچوئی
 ۵ پیامی که داری به پیک دیگر ده باُمید من هرگز این ره نیوئی
 ۶ من از جوی چون بگذرم برنگردم چوپرمرده گشتی تو ، دیگر نروئی
 ۷ بفردا چه میافکنی کار امروز بخوان آنکسی را که مُشتاق اوئی
 ۸ بداندیشه کیتی ینا که بدزدد ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
 ۹ چو فردا شود ، دیگر ت گس نبوید که بی رنگ و بی بوی ، چون خاک کوئی
 ۱۰ دل از آرزو یکنفس بود خرم تو آندر دل باغ چون آرزوئی
 ۱۱ چو آب روان خوش کن این مرزو بگذر تو مانند آبی که اکنون به جوئی
 ۱۲ نکو کار شو تا توانی که دائم نماند است در روی نیکو ، نکوئی
 ۱۳ تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد چو گردون گردان کند تند خوئی
 ۱۴ نیند گه سختی و تنگدستی زیاران یکدل ، کسی جز دوروئی

۷۸ - پیک پیری .

- ۱ آتر سری ، موی سپیدی روئید خنده ها گرد بر او موی سیاه
 ۲ که چزا در صف ما بنشستی تو ز یک راهی و ما از یک راه
 ۳ گفتم من با تو عبث نشستم بنشانند مرا خواه نخواه

۱	گه روئيدن من بود امروز	۱	مگل تقدير نرويد بيگاه
۲	رهرو راه قضا و قدرم	۲	راهم اين بود، نبودم بگمراه
۳	قاصد پيرى، از ديدن من	۳	اين يکى گفت وزينغ، آن يك آه
۴	خرمن هستى خود کرد درو	۴	هر که بر خوشه من کرد نگاه
۵	سپهى بود جوانى که شکست	۵	پيرى امروز بر آن گيخت سپاه
۶	زست چون موى سيه، موى سپيد	۶	چه خبر داشت که دارند اگراه
۷	رنگ بالاي سيه بسيار است	۷	نيستى از خم تقدير آگاه
۸	گه سيه رنگ کند، گاه سفيد	۸	رنگرزاوست، مرا چيست گناه
۹	چوتو، يکروز سيه بودم و خوش	۹	سپهى گشت سپيدى ناگاه
۱۰	توهم ايدوست چو من خواهى شد	۱۰	باش يکروز بر اين قسه گواه
۱۱	هر چه دانى، بمن امروز بخند	۱۱	تا که چون من گندت هفته و ماه
۱۲	از سپيد و سيه و زشت و نکو	۱۲	هر چه هستيم، تباھيم تباھ
۱۳	قصه خویش دراز از چه کنيم	۱۳	وقت بيگه شد و فرصت کوتاه

۷۹ - پيوند نور

۱	بدامان گلستانى شبانگاه	۱	چنين ميکرد بنبل راز با ماه
۲	که اى اميدبخش دوستداران	۲	فروغ محفل شب زنده داران
۳	ز پا کيت، آسمان را فرو پا کى	۳	ز انوارت، زمين را تابناکى
۴	شبى گز چهره، برقع بر گشائى	۴	بر خسار مگل افتد روشنائى
۵	مرا خوشتر نباشد زان دمى چند	۵	که بر گلبرگ، بينم شب نيمى چند
۶	مبارك با تو، هر جا نوبهارىست	۶	مصفا از تو، هر جا کشتزارى است
۷	نکوئى کن چو در بالا نشستى	۷	نزيب نيكوان را خود پرستى
۸	تو نورى، نور با ظلمت نخواهد	۸	طبيب از دردمندان رخ تابد

- ۹/ بکان اندر، تو بخشی لعل را فام
 ۱۰/ فروغ افکن بهر کوتاه بامی
 ۱۱/ چراغ پیرزن بس زود میرد
 ۱۲/ بدین پاکیزگی و نیک رائی
 ۱۳/ مرو در حصن تاریکی دگر بار
 ۱۴/ نشاید رهنمون را چاه کنندن
 ۱۵/ بدین گردنفرازی، بندگی چیست
 ۱۶/ بگفتا دیده ما را برد خواب
 ۱۷/ نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم
 ۱۸/ هر آن نوری که بینی درمن، اوراست
 ۱۹/ نه تنها چهره تاریکم آفروخت
 ۲۰/ جهان آفروزی از آخرگر نیاید
 ۲۱/ درین بازار هم چون و چراییست
 ۲۲/ چرا بالم که در بالا نشبتم
 ۲۳/ فروغ من بسی بیرنگ و تابست
 ۲۴/ رخ افروزد چو مهر عالم آرای
 ۲۵/ مرا آگاه زین آئین نکردند
 ۲۶/ ز خط خویش گر بیرون نهم گام
 ۲۷/ من از نور دگر گشتم منور
 ۲۸/ چو با نور و صفا کردیم پیوند
 ۲۹/ درین درگاه، بلند او شد که افتاد
 ۳۰/ اگر کار آگهی آگه ز کاریست
 ۳۱/ چه خوانی بندگی را بی نیازی
 ۳۲/ درین شطرنج، فرزین دیگری بود
- تجلی از تو گیرد باده در جام
 که هر بامی نشانی شد ز نامی
 خوشتر از کلبه اش نور از تو گیرد
 گهی پیدا و گه پنهان چرایی
 دل صاحب دلان را تیره مگذار
 زمانی سایه، گه یر تو فکندن
 سیه کاری چه و تابندگی چیست
 به پیش جلوه مهر جهانتاب
 ز تاب چهره خور تابناکم
 من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست
 هنرها ز تجلیهایم آموخت
 بزرگی خرد سالان را نشاید
 مرا نیز آری پرسی رهنمائی است
 چو از خود نیست هیچم، زیر دستم
 کجا مهتاب همچون آفتابست
 همان بهتر که من خالی کنم جای
 فراتر زین رهم تلقین نکردند
 بر اندازندم از بالای این بام
 سحر که بر تو بکشایند آن در
 نمی پرسیم این چونست و آن چند
 کسی استاد شد کاو داشت استاد
 هم از شاگردی آموزگاریست
 چه نامی عجز را گردنفرازی
 کجا مانند زر باشد زرانود

سوی نور حقیقت رخت بستن	باید زین مجازی جلوه رستن	۳۳
چنین بودست حکم چرخ گردان	گهی پیدا شویم و گاه پنهان	۳۴
یکی بود از هزار، اینها که گفتیم	هزاران نکته اندر دل نهفتیم	۳۵
زمانه وامیده ما وامداریم	ز آغاز، آندم انجام داریم	۳۶
چو فردا باز خواهد خواست این وام	توانگر چون شویم از وام آیام	۳۷
که بس بی مایه، اما خود پسندند	بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند	۳۸

۸۰- تاراج روزگار .

که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست	نهال تازه رسی گفت با درختی خشک	
مگر بپترف چمن، آب و آبیاری نیست	چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای	
بیرگه و شاخه من، ذره غباری نیست	شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند	۳
چرا بگوش تو، از زاله گوشواری نیست	چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز	۴
بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست	شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی	
ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست	مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم	۶
بروز حادثه، غیر از شکیب باری نیست	جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند	۷
خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست	تو، قدر خرمی نوبهار عمر بدان	۸
کازین سموم، هنوزت بجان شراری نیست	از آن بسوختن ما دلت نمیسوزد	۹
من و ترا چو درین بوستان قراری نیست	شکستگی و درستی تفاوتی نکند	۱۰
ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست	ز من بپترف چمن، سالها شکوفه شکفت	۱۱
که شکستگی آگه شدم که کاری نیست	بسی یه کار که چرخ پیر بردم رنج	۱۲
حصاریان قضا را ره فراری نیست	تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد	۱۳
یه نرخ سود گر دهر، اعتباری نیست	گهی گران بفروشندمان و گه ارزان	۱۴
تمام نقش فریب است، بود و تازی نیست	هر آن قماش کزین کار که برون آید	۱۵

- | | | |
|----|--|--------------------------------|
| ۱۶ | بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست | هر آنچه میکند آیام میکند با ما |
| ۱۷ | چرا که خوشتر ازین، وقت و روزگاری نیست. | بروز کار جوانی، خوش است کوشیدن |
| ۱۸ | کدام مگل که گرفتار طعن خاری نیست | کدام غنچه که خونس بدل نمی جوشد |
| ۱۹ | کدام باغ که یکروز شوره زاری نیست | کدام شاخه که دست حوادثش نشکست |
| | که پیش باد قضا، خاک رهگذاری نیست | کدام قصر دل افروز و پایه محکم |
| ۲۱ | عجب مدار، که این بحر را کناری نیست | اگر سفینه ما، ساحل نجات ندد |

۸۱ - توانا و ناتوان .

- | | | |
|---|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | کای هرزه گرد بی سرو بی پایه می کنی | در دست بانوئی، به نخعی گفت سوزنی |
| ۲ | هر جا که میرسیم، تو با ما چه می کنی | ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای |
| ۳ | یگر برور تجربه تنها چه می کنی | خندید نخ که ما همه جا با تو هم رهیم |
| ۴ | پنهان چنین حکایت پیدا چه می کنی | هر پارگی بهمت من میشود درست |
| | ما را از خط خویش، مجزا چه می کنی | در راه خویشتن، اثر پای ما بین |
| ۶ | پرسندت آرزو مقصد و معنی، چه می کنی | تو پای بند ظاهر کار خودی و بس |
| ۷ | چون روز، روشن است که فردا چه می کنی | اگر یکسبی ز چشم تو خود را نهان کنیم |
| ۸ | با این گراف و لاف، در آنجا چه می کنی | جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ |
| ۹ | پیش هزار دیده بینا چه می کنی | خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم |

بندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

بی اتحاد من، تو توانا چه می کنی

۸۲ - توشه پز مردگی

۱	لاله‌ای با ترگس پز مُرده گفت	۱	بین که ما رُخساره چون افروختیم
۲	گفت ما نیز آن متاع بی بدل	۲	شب خریدیم و سحر بفروختیم
۳	آسمان ، روزی بیاموزد ترا	۳	نکته‌هایی را که ما آموختیم
۴	خُرْمی کردیم وقت خُرْمی	۴	چون زمان سوختن شد ، سوختیم
۵	تا سفر کردیم بر مُلک وجود	۵	توشه پز مردگی اندوختیم
۶	دَرزی آیام زان ره میشکافت	۶	آنچه را زین راه ، ما میدوختیم

۸۳ - تهیدست .

۱	دُختری خرد ، بمهمانی رفت	۱	رصف دُختر کی چند ، خزید
۲	آن يك افکند بر آبروی پُگره	۲	وین یکی جامه بیکسوی کشید
۳	این یکی ، وصله زانوش نمود	۳	وان ، به پیراهن تنگش خنیدید
۴	آن ، ز ژولیدگی مویش گفت	۴	وین ، ز بیرنگی رویش پرسید
۵	گرچه آهسته سُخن میگفتند	۵	همه را گوش فرا داد و شنید
۶	گفت خنیدید به افتاده ، سپهر	۶	زان شما نیز بمن میخنیدید
۷	زیکه رنجد دل فرسوده من	۷	باید از گردش گیتی رنجید
۸	چه شکایت کنم از طعنه خلق	۸	بمن از دهر رسید ، آنچه رسید
۹	لیسئید آکه ازین زخم ، از آنک	۹	مار ادبار شما را نکزید
۱۰	دَرزی مُفلس و مُنعم نه یکی است	۱۰	فقر ، از بهر من این جامه برید
۱۱	مادرم دست یشست از هستی	۱۱	دست شفقت بسر من نکشید

- ۱۲ هیچکس شانه برآیم نخرید
 ۱۳ خون ، ندانم از آن روی چکید
 ۱۴ می تقدیر بیاید نوشید
 ۱۵ هیچ طفلیم بیازی نگزید
 ۱۶ که نه خندید و نه جست و نه دوید
 ۱۷ چون پرگاه ، وجودم لرزید
 ۱۸ رشته‌ای گشت و پیام پیچید
 ۱۹ ما چورفتیم ، از آن خون جوشید
 ۲۰ لیک باز از غم هستی نرهید
 ۲۱ که همه چیز نمیباید دید
 ۲۲ موزه سُرخ مرا رنگ پرید
 ۲۳ سوی گرمابه نرفتم شبِ عید
 ۲۴ سر نیفراشته ، بشکست و خمید
 ۲۵ یکورق نیست از آن جمله سفید
 ۲۶ از گل و خار ، همان باید چید
 ۲۷ که توانگر ز تهیدست بُرید
 ۲۸ هر که آفت زده‌ای دید ، زُمید
 ۲۹ من چه دارم ز نوا و ز نُوید
 ۳۰ آنکه در بست ، نهان کرد کلید
 ۳۱ شاهدِ بخت ز من رُخ پوشید
 ۳۲ قدمی رفتم و پایم لغزید
 ۳۴ زان گهرها که ز چشم غلطید
 ۳۵ کاش این دردیه دل میگنجید
 ۳۶ اشک بود آنکه ز رویم بوسید
- شانه موی من ، آنکشت من است
 همه دستم یخراشید سحر
 تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
 خوش بود بازی اطفال ، ولیک
 بهره از کودکی ، آن طفل چه بُرد
 تا پدید آمدم ، از صر صر فقر
 هر چه بر دُک امل پیچیدم
 چشمه بخت ، که جز شیر نداشت
 بینوا هر نفسی جد ره مُرد
 چشم چشم است ، نخوانده است این رمز
 باره سبز مرا بند گسست
 جامه عید نکردم در بر
 پُشاخک عمر من ، از برق و تگرگ
 همه اوراق دل من سیه است
 هر چه برزیکر طالع کشته است
 این ره و رسم قدیم فلک است
 خیره از من نرُمیدید شما
 به نُوید و به نوا طفل خوش است
 کس برویم در شادی نگشود
 من ازین دایره بیرونم از آنک
 کس درین ره نگرفت از دستم
 دوش تا صبح ، توانگر بودم
 مادری بوسه بدختر میداد
 من کجا بوسه مادر دیدم

۲۷	خُرّم آن طفل که بودش مادر	روشن آن دیده که رویش میدید
۲۸	مادرم گُوهر من بود ز دهر	زاغ گیتی ، کهرم را دزدیا

۸۴ - تیر و کمان

	دفت تیری با کمان ، روز تبرد	کاین ستمکاری تو کردی ، کس نکرده
۲	تیرها بودت قرین ، ای بوالهوس	در فکندی جُله را در يك نفس
۳	ما ز بیداد تو سرگردان شدیم	همچو گاه آندر هوا رقبان شدیم
۴	خوش بکار دوستان پرداختی	بر گرفتی يك يك و انداختی
	من دمی چند است کاینجا مانده ام	دیگران رفتند و تنها مانده ام
۶	بیم آن دارم کازین جور و عناد	بر من افتد آنچه بر آناب فتاد
۷	ترسم آخر بگذرد بر جان من	آنچه بگذشتست بر یاراب من
۸	زان همی لرزد دل من در نِهان	که دراندازی مرا هم ناگهان
۹	از تو میخواهم که با من خو کنی	بعد ازین کردار خود نیکو کنی
۱۰	زان گروه رفته نشماری مرا	مهرباب باشی نگهداری مرا
۱۱	به که ما با یکدگر باشیم دوست	پارگی خُرد است و اُمید رُفوست
۱۲	یکدل آر گردیم در سود و زیان	این شکایتها بیاید در میان
۱۳	گر تو از کردار بد باشی بری	کس نخواهد با تو کردن بدسری
۱۴	گر بیک پیمان ، وفا بینم ز تو	يك نفس آزرده کنشیم ز تو
۱۵	گفت با تیر از سر مهر ، آن کلمان	در کمان ، کی تیر مآند جاودان
۱۶	شد کمان را پیشه ، تیر انداختن	تیر را شد چاره با وی ساختن
۱۷	تیر ، یکدم در کمان دالود درنگ	این نصیحت بشنو ، ای تیر خدبگ
۱۸	ما جز این يك ره ، رهی شناختیم	هر که ما را تیر داد ، انداختیم
۱۹	کیست کاز جور قضا آواره نیست	تیر گشتی ، از کمانت چاره نیست

۲۰	تِه کمان آسایشی دارد ، تیر	عادت ما این بود بر ما مگیر
۲۱	جور و بدکاریش ، کاری تازه نیست	دَرزِی آیام را اندازه نیست
۲۲	بایدت رفت ، آر چه زفتن دیر شد	چون تُرا سرگشتگی تقدیر شد
۲۳	کس چه میداند کجا یا چون روی	زین مکان ، آخر تو هم بیرون روی
۲۴	من چه میدانم که رقص در هوا	از من آن تیری که میگردد جدا
۲۵	من چه میدانم که اندر خون نشست	آگه‌م کاز بند من بیرون نشست
۲۶	بهر افتادن شد ، این معنی بدان	تیر گشتن در کمان آسمان
۲۷	سر کار اینست ، زان سرگشته اند	این کمان را تیر ، مردم گشته اند
۲۸	ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند	چرخ و آنجم ، هستی ما می‌برند
۲۹	تا که نیررئیسست در پا می‌رویم	ره نمی‌پرسیم اما می‌رویم
۳۰	باز گشتن میتوانستیم باز	کاش روزی زین ره دور و دراز
۳۱	میتوانستیم آنرا باز یافت	کاش آن فرصت که پیش ازما شتافت
۳۲	تا کمند دزد بر دیوار بود	دیده دل کاشکی بیدار بود

۸۵ - تیره بخت

۱	که مرا حادثه بی مادر کرد	دُختری خُرد ، شکایت سر کرد
۲	صُحبت از رسم و ره دیگر کرد	دیگری آمد و در خانه نشست
۳	جامه مادر من در بر کرد	موزه سُرخ مرا دور فکند
۴	خود گلوبند ز سیم و زر کرد	یاره و طوق زر من بفروخت
۵	او بانگشت خود انگشتر کرد	سوخت انگشت من از آتش و آب
۶	نام من ، کودک و بی‌مشعر کرد	دختر خویش بد مکتب سپرد
۷	روز و شب در دل من نشتر کرد	یسخن گفتن من خُرده گرفت
۸	او جفا و ستم افزونتر کرد	هر چه من خسته و کاهیده شدم

۹	آنک خونین مرا دید و همی	خنده‌ها با پسر و دختر کرد
۱۰	هر دو را دوش بمهمانی بُرد	هر دو را غرق زَر و زیور کرد
۱۱	آن گلوبند کُهر را چون دید	دیده در دامن من گُوهر کرد
۱۲	نزد من دختر خود را بوسید	بوسه‌اش کار دو صد خنجر کرد
۱۳	عیب من گفت همی نزد پدر	عیب‌جوئیش مرا مُضطر کرد
۱۴	همه ناراستی و تُهمت بود	هر گواهی که در این محضر کرد
۱۵	هر که بد کرد ، بداندیش سپهر	کار او از همه کس بهتر کرد
۱۶	تا نبیند پدرم روی مرا	دست بگیرت و بکوی آندر کرد
۱۷	شب بجاروب و رُفویم بگماشت	روزم آواره بام و در کرد
۱۸	پدر از دزد من آگاه نشد	هر چه او گفت ز من ، باور کرد
۱۹	چرخ را عادت دیرین این بود	که به افتاده ، نظر کمتر کرد
۲۰	مادرم مُرد و مرا در یم دهر	چو یکی کشتی بی لنگر کرد
۲۱	آسمان ، خرمن اُمید مرا	ز یکی صاعقه خاکستر کرد
۲۲	چه حکایت کنم از ساقی بخت	که چه خونابه درین ساغر کرد
۲۳	مادرم بال و پرم بود و شکست	مرغ پرواز بیال و پر کرد
۲۴	من ، سیه‌روز نبودم ز ازل	هر چه کرد ، این فلک اخضر کرد

۸۶ - تیمار خوار

۱	گفت ماهیخوار با ماهی ز دور	که چه میخواهی ازین دریای شور
۲	خردی وضع تو از رنج شناست	این نه راه زندگی ، راه فناست
۳	اندرین آب گل آلود ، ای عجب	تا یکی سر گشته باشی روز و شب
۴	وقت آب آمد که تدبیری کنی	در سرای عمر ، تعمیری کنی
۵	ما ساط از فتنه ایمن کرده‌ایم	صد هزاران شمع ، روشن کرده‌ایم

۶	آنده طوفان و سیل و باد نیست	هیچکه ما را غم صیاد نیست
۷	بینی از اندیشه خالی عالمی	گر بیائی در جوار ما دمی
۸	غرق گردی در یم احسان ما	نیمروزی گر شوی مهمان ما
۹	نه غم صبحی، نه پروای شبی	نه نپیدن هست و نه تاب و تپی
۱۰	ز رفتت باشد همان، مُرذن همان	دامها بینم پیرای تو نهان
۱۱	که تو بکروزی بسوزی در شرار	تابه ها و شعله ها در انتظار
۱۲	بایدت آندرز ما آموختن	گر نمی خواهی در آتش سوختن
۱۳	بر نگردی جانب دریا دیگر	گر سوی خشکی کنی با ما سفر
۱۴	یشکنی این عهد و پیوند قدیم	گر بینی آب هوا و آن نسیم
۱۵	تو بدست دوستی، کندیش پوبست	گفت از ما بانو هر کس گشت دوست
۱۶	با چه نیرو بر هوی غالب شویم	گر که هر مطلوب را طالب شویم
۱۷	تو نگریدی چون خریداران نگاه	چشمه نور است این آب سیاه
۱۸	بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست	خانه هر کس برای او سزاست
۱۹	یه که از جور تو خون دل خوریم	گر بجوی و یر که لای و گل خوریم
۲۰	پیش ماهی، سیل و حشتناک نیست	جنس ما را نسبتی با خاک نیست
۲۱	خلقت ما را چنین فرموده اند	آب و رنگ ما ز آب افزوده اند
۲۲	ز آتش بیداد، خاکستر شویم	گر ز سطح آب بالاتر شویم
۲۳	می ترسیدیم از طوفان و موج	قرنها گشتیم اینجا فوج فوج
۲۴	ترس جان، آموزگار درسهاست	لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
۲۵	از بدبهای جهان ترسیده ایم	بسکه بدکار و جفا جو دیده ایم
۲۶	گردد از این درس، هر خردی بزرگ	بره گان را، ترس میباید ز گرگ
۲۷	دعوت تو جز بد اندیشی نبود	با عدوی خود، مرا خویشی نبود
۲۸	تا بود چشمی، چرا اُفتم بچاه	تا بود پائی، چرا مانم ز راه
۲۹	یه که با دست تو در دام اوفتم	گر بچنگ دام آیام اوفتم

۳۰	گر بدیگک آندر، بسوزم زار زار	بهر است آن شعله زین گرد و غبار
۳۱	تو برای صید ماهی آمدی	کسی برای خیرخواهی آمدی
۳۲	از تو نستانه نوا و برگ را	گر بچشم خویش بینم مرگ را

۸۷ - جامه عرفان

۱	به درویشی، بزرگی جامه‌ای دانه	که این خُلقان بینه، کزدوشت افتاد
۲	چرا بر خویش پیچی زنده و دلق	چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
۳	چو خود عوری، چرا بخشی قبارا	چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
۴	کسی را قدرت بذل و کرم بود	که دیناریش در جای درم بود
۵	بگفت ای دوست، از صاحب‌دلان باش	بجان پرداز و با تن سرگران باش
۶	تن خاکی پیراهن بپرز	و گر آرزو بچشم من
۷	ره تن را بزنی، تا جان بماند	ببند این دیو تا ایمان بماند
۸	قبائی را که سر مغرور دارد	تن آن بهتر که از خود دور دارد
۹	از آن فارغ ز رنج انقیادیم	که ما را هر چه بود، از دست دادیم
۱۰	از آن معنی نشستم بر راه	که تا از ره شناسان باشم آگاه
۱۱	مرا اخلاص اهل راز دادند	چو جانم جامه ممتاز دادند
۱۲	گرفتیم آنچه داد اهریمن پست	بدین دست و درافکنندیم از آن دست
۱۳	شنیدیم اعتذار نفس مدهوش	ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
۱۴	در تاریک حرص و آز بستیم	گشودند آنچه صد ره، باز بستیم
۱۵	همه پستی ز دیو نفس زاید	همه تاریکی از ملک تن آید
۱۶	چو جان پاک در حد کمال است	کمال از تن طلب کردن وبال است
۱۷	چو من پروانه‌ام نور خدا را	کجا با خود کشم کفش و قبا را
۱۸	کسانی کاین فروغ پاک دیدند	ازین تاریک جا دامن کشیدند

- | | | |
|----|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱۹ | وجودِ بی‌تکلفِ بی‌نیاز است | گرانباری ز بارِ حرص و آزار است |
| ۲۰ | منه در راهِ برقی خرمینی را | مکن فرمانبری آهریمنی را |
| ۲۱ | خیالِ بوده و نابوده‌ای چند | چه سود از جامهٔ آلوده‌ای چند |
| ۲۲ | کلهٔ عجب و قبا پندارِ گردد | کلاه و جامه چون بسیار گردد |
| ۲۳ | چو بی‌پرواست، در کارش چه کوشم | چو تنِ رسواست، عیدش را چه پوشم |
| ۲۴ | کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست | شکستیش که جان مغزست و تن پوست |
| ۲۵ | نماند چهرهٔ جان را صفائی | اگر هر روز تن خواهد قبائی |
| ۲۶ | زند طبع زبون هر لحظه راهی | اگر هر لحظه سر جوید کلاهی |

۸۸ - جان و تن

- | | | |
|----|------------------------------|------------------------------|
| ۱ | زوزگاری زان خوشی خوش میگذاشت | کودکبی درین، قبائی سُرخ داشت |
| ۲ | بهرتر از لوزینه می‌پنداشتش | همچو جان نیکو نگه میداشتش |
| ۳ | هر زمان گردد و غبارش می‌سترد | هم ضیاع و هم عقارش می‌شمرد |
| ۴ | سُرخیش میدید و چون گل میشکفت | از نظر باز حسودش می‌نهفت |
| ۵ | طفل خرد، آن آشکِ روشن میمکید | گر بدامانش سیرشکتی میچکید |
| ۶ | بهر چاره سوی مادر میشتافت | گر نخی از آستینش می‌شکافت |
| ۷ | سرگزان از پیش طفلان میگذشت | نوبت بازی بصحرا و یدشت |
| ۸ | عاریت میخواستندش کودکان | فتهٔ آفکند آن قبا آندر میان |
| ۹ | دوست مبدارند طفلان رختِ نو | چله دلها مانند پیش او گرو |
| ۱۰ | روزی مهمانی و بازی، شاه بود | وقت رفتن پیشوای راه بود |
| ۱ | که بیا یک لحظه با من سویِ دد | کودکی از باغ می‌آورد به |
| ۲ | تا زند بر آن قبای سُرخ دست | دیگری آهسته نزدش می‌نشست |
| ۳ | وقت بازی شد ز تلی واژگون | روزی، آن رهپوی صافی آندرون |

- ۱۴ جامہ اش از خار و سر از سنگ خست
 ۱۵ طفل مسکین بی خبر از سر که چیست
 ۱۶ از سرش گر چه بسی خوناب ریخت
 ۱۷ گر بچشم دل بینیم ای رفیق
 ۱۸ جامہ رنگین ما آز و هوی است
 ۱۹ در هوس افزون و در عقل اندکیم
 جان رها کردیم و در فکر تنیم
- این یکی بکسر درید، آن يك شکست
 پارگیهای قبا دید و گریست /
 او برای جامه از چشم آب ریخت
 همچو آن طفلیم ما در این طریق
 هر چه بر ما میرسد از آز ما ست
 سالها داریم اما کودکیم
 تن بمرد و در غم پیراهنیم

۸۹ - جمال حق .

- ۱ نھان شد از گل زردی گلی سپید که ما
 ۲ جواب داد که ما نیز چون تو بی گنھیم
 ۳ بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
 ۴ قضا ، نیامده ما را ز باغ خواهد بُرد
 ۵ بخود نظاره کنیم آر بچشم خود بینی
 ۶ چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
 ۷ بگرد ما گل زرد و سپید بسیارند
 ۸ هزار بوته و برگ آرنھان کند ما را
 ۹ بدین شکفتگی ، امروز چند غره شویم
 ۱۰ درین زمانه ، فزودن برای کاستن است
 ۱۱ خوش است باد رنگین جام عمر ، ولیک
 ۱۲ ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
 ۱۳ فضای باغ ، تماشا گه جمال حق است
 ۱۴ چه فرق گر تو ز یک رنگ و ما ز یک فامیم
- سپید جامه و از هر گنہ مبرائیم
 چرا که جز نفسی در چمن نمیائیم
 که از غرور ، دل پاک را بیلائیم
 نه میرویم بسودای خود ، نه میائیم
 چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
 من و تو جای شکفت است گر نفسائیم
 گمان میر که بگلشن ، من و تو تنھائیم
 بچشم خیره گلچین دھر پیداائیم
 چو روشن است که پژمردگان فردائیم
 فلک بکاھد ما هر چه ما بیفزائیم
 مجال نیست که پیمانہ ای پیمائیم
 کہ آگہ است کہ تا صبح دیگر اینجائیم
 من و تو نیز در آن ، از پی تماشاائیم
 تمام ، دختر صنع خدای یکتائیم

- ۱۵ ہمیں بس است کہ درخواجگیش بکرنگیم
 ۱۶ کہ تر جانِ بلیغِ هزار معنائیم
 ۱۷ رہیں مہبتِ ایزدِ توانائیم
 ۱۸ پی گذشتن ازین رَہگذر ، ہمہ پائیم
 ۱۹ تمام ، قطرۂ این بی کرانہ دریائیم
 ۲۰ چہ فرق گر بنظر ، زشت یا کہ ریوائیم
 ۲۱ کُنون بیا کہ صفِ سبزہ را بیارائیم
 ۲۲ کہ جور میکند ایام و ما شکیبائیم
 ۲۳ برای سوختن و ساختن مہیائیم
 ۲۴ اگر دمی و اگر قرنہاست ، رُسوائیم
- ہمین خوش است کہ در بندگیش بکرنگیم
 برنگِ ظاہرِ اوراقِ ما نگاہ مکن
 درین وجودِ ضعیف آرتوان و توشی هست
 برای سجدہ درین آستان ، تمام سریم
 تمام ، ذرّۂ این بی زوال خورشیدیم
 درین صحیفہ کہ زبندگینست حرفِ نغست
 چو غنچہ ہایِ دیگر بشکفند ، ما برویم
 درین دوروزہ ہستی ہمین فضیلتِ ماست
 ز سرد و گرمِ تنورِ قضا نمیترسیم
 ہوی و قرینِ آرز شدن

۹۰ - جولای خدا

- ۱ خستہ و رنجور ، اما تندرست
 ۲ گوشہ گیر از سرد و گرمِ روزگار
 ۳ جز رہِ سعی و عمل نشناختہ
 ۴ از برای صید ، دائم در کمین
 ۵ زیر و بالا ، دورتر ، نزدیکتر
 ۶ ربسمان میتافت از آبِ دہان
 ۷ فکرہا می پُخت با نَخهای خام
 ۸ تا کہ گوئی رست ، چو کان میزنند
 ۹ کہہ در افتادی ، گہی بر خاستی
 ۱۰ دائرہ صد جا ولی پرگار تہ
 ۱۱ این مهندس را کہ بود آموزگار
- کاہلی در گوشہ ای افتاد سُست
 غنجبونی دید بر در ، گرم کار
 دوکِ ہمت را بکار انداختہ
 پشتِ در افتادہ ، اما پیشین
 رشتہ ہا رشتی ز مو باریکتر
 پردہ می آویخت پیندا و نہان
 درسہا میداد بی نطق و کلام
 کاردانان ، کار زینسان میکنند
 کہ تہہ کردی ، گہی آراستی
 کارِ آمادہ ولی افزار تہ
 زاویہ بی حد ، سُلت بی شمار

۱۲	کارِ کَرده، صاحبِ کاری شده	آندر آن معموره مِغماری شده
۱۴	اینچنین سوداگری را سودهاست	وندترین يك تار، تار و پودهاست
۱۴	پای کوبان در نشیب و در فراز	ساعتی جولا زمانی بندباز
۱۵	پست و بی مقدار، اما سربلند	ساده و یکدل، ولی مُشکل پسند
۱۶	اوستادِ آندر حسابِ رسم و خط	طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
۱۷	گفت کاهن کاین چه کارِ سرسریست	آسمان، زین کار کردنهاست
۱۸	کوهها کارست در این کارگاه	کس نمی بیند ترا ای پَرکاه
۱۹	میتنی تاری که جاروبش کنند	میکشی طرحی که معیوبش کنند
۲۰	هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای	که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
۲۱	بایه میسازی ولی سُست و خراب	نقش نیکو میزنی، اما بر آب
۲۲	رونقی میجوی گر آرزنده‌ای	دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای
۲۳	اَکس ز خلقان تو پیراهن نکبرد	وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
۲۴	کس نخواهد دیدنت در پشت در	کس نخواهد خواندنت زاهل هُنر
۲۵	بی سر و سامانی از دود و دمی	غرق در طوفانی از آه و نمی
۲۶	کس نخواهد دادنت پشم و کلاف	کس نخواهد گفت کشمیری بیاف
۲۷	پس زبردستست چرخ کینه‌بوز	پنبه خود را در این آتش مسوز
۲۸	چون تو نَساجی، نخواهد داشت مُرد	دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد
۲۹	خسته کردی زین تنیدن پاودست	رو بخواب امروز، فردا نیز هست
۳۰	تا نخوردی پشت پائی از جهان	خویش را زین گوشه گیری و ارهان
۳۱	گفت آگه نیستی ز اسرار من	چند خندی بر در و دیوار من
۳۲	غلم ره بنمودن از حق، پا ز ما	قدرت و یاری ازو یارا ز ما
۳۴	تو بشکر خفتنی در این رباط	فارغی زین کارگاه و زین بساط
۳۴	در تکاپوئیم ما در راه دوست	کار فرما از و کار آگاه اوست
۳۵	گرچه آندر کنج عزلت ساکنم	شور و غوغائیست آندر باطنم

۳۶	هر نخ آندر چشم من آبریشمی است	دست من بر دستگاه محکمیت
۳۷	کارگر میخواست ، فیرا کار بود	کار ما گر سهل و گر دشوار بود
۳۸	بار ما هم دیبه و هم اطلس است	صنعت ما پرده‌های ما بس است
۳۹	ما نمیکوئیم کاین دیبا پیوش	ما نمی بافیم از بهر فروش
۴۰	پرده پندار تو پوشیده شد	عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد
۴۱	رخت بر بندم ، روم جای دگر	گر درد این پرده چرخ پرده در
۴۲	خانه دیگر بسازم وقت شام	گر سحر و بران کنند این سقف و بام
۴۳	گوشه دیگر نمایم اختیار	گر ز یک گنجم بر آند روزگار
۴۴	در حوادث بردباری کرده‌ایم	ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم
۴۵	'کهنه نتوان کرد این عهد قدیم	گاه جاروبست و گه گرد و نسیم
۴۶	آگهیم از عمق این گرداب سخت	ما همی ترسیم از تقدیر و بخت
۴۷	بئبه خواهد داد بهر ریسمان	آنکه داد این دوک ، ما را رایگان
۴۸	کاندر آنجا می شناسند این قماش	هست بازاری دگر ، ای خواجه تاش
۴۹	نیست چون یک دیده صاحب نظر	صد خریدار و هزاران گنج زر
	چون بینی پرده آسرار را	تو ندیدی پرده دیوار را
۵۱	خود نداری هیچ جز باد بروت	خرده میگیری همی بر عنکبوت
۵۲	حرفت ما این بود تا زنده‌ایم	ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
۵۳	بافتم و بافتم و بافتم	می کردیم آنچه فرصت یافتیم
۵۴	من شدم شاگرد و آیتام اوستاد	پیشه‌ام اینست ، گر کم یا زیاد
	بار ما خالی است ، در بار تو چیست	کار ما اینگونه شد ، کار تو چیست
۵۶	جولهام ، هر لحظه تاری می‌تم	مینهم دامی شکاری میزنم
۵۷	آن سرائی که تو میسازی کجاست	خانه من از غباری چون هب است
۵۸	خرم تو سوخت از برق هوی	خانه من ریخت از باد هوا
۵۹	تو فکندی باد نخوت در دماغ	من بری گشتم ز آرام و فراغ

ما زدیم این خیمه سعی و عمل	۶۰
گر که محکم بود و گرسست این بنا	۶۱
گر بکار خویش می پرداختی	۶۲
میگرفتی گر بهمت رشته‌ای	۶۳
عارفان، از جهل رخ برتافتند	۶۴
دوختند این ریسمانها را بهم	۶۵
رنگرز شو تا که درخیم هست رنگ	۶۶
گر بنائی هبت باید بر فراشت	۶۷
نقد امروز آرز کف بیرون کنیم	۶۸
عنکبوت، ای دوست، جولای خداست	۶۹
تا بدانی قدر وقت بی بدل	
از برای ما ست، تیر بهر شما	
خانه‌ای زین آب و گل میساختی	
داشتی در دست خود سر رشته‌ای	
تار و پودی چند در هم بافتند	
از دراز و کوتاه و بسیار و کم	
برق شد فرصت، نمیداند درنگ	
ای بسا امروز کان فرجا داشت	
گر که فردائی نباشد، چون کنیم	
چرخه‌اش میگردد، اما بی صداست	

۹۱ - چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد	۱
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید	۲
یه تیه فقر، آزان روی گشت دل حیران	۳
نداشت دیده تحقیق، مردمی کار دور	۴
شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد	۵
سپهر پیر بسی رشته محبت و انس	۶
مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نما ند	۷
برو ز مورچه آموز بردباری و سعی	۸
غبار گشت ز باد غرور، خرمن دل	۹
سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان	۱۰
مباف جامه روی و ریا، که جز ابلیس	۱۱
سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد	
برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد	
که هیچکه شتر آرز را مهار نکرد	
بیدید خیمه آهریمن و فرار نکرد	
مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد	
گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد	
مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد	
که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد	
چنین معامله را باد با غبار نکرد	
برفت روز و شب و زه سوی کنار نکرد	
کس این دورشته پوسیده بود و تار نکرد	

- کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید
 که گاه حمله او، سُستی آشکار نکرد ۱۲
- طیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک
 طیبوار سوی هیچیک گذار نکرد ۱۳
- چرا وجود مُنزه به تیرگی پیوست
 چرا محافظت ینبه از شرار نکرد ۱۴
- ز خواب جهل، بس امسالها که پارشدند
 خوش آنکه بیهده، امسال خویش پار نکرد ۱۵
- روا مدار پس از مُدت تو گفته شود
 که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد ۱۶

۹۲ - حدیث مهر

- گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
 کاخر تو هم برون کن ازین آشیان سری ۱
- آفاق روشن است، چه خُسبی به تیرگی
 روزی پیر، بین چمن و جوئی و جری ۲
- در طرف بوستان، دهن خُشک تازه کن
 گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری ۳
- بنگر من از خوشی چه نکوروی و فریهم
 ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری ۴
- گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهاب
 روزی تو هم شوی چومن ایدوست مادری ۵
- اگر دتو چون که پر شود از کود کان خُرد
 جز کار مادران نکنی کار دیگری ۶
- روزی که رسم و زام پرستاریم نبود
 میدو ختم یسان تو، چشمی به منظری ۷
- گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی
 با هم نشسته ایم بشاخ صنوبری ۸
- تا لحظه ایست، تا که دمیدست تو گلی
 تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری ۹
- در پرده قصه ایست که روزی شود شبی
 در کار نکته ایست که شب گردد آختری ۱۰
- خوشبخت طائری که نگهبان مرغکی است
 سر سبز، شاخکی که بچینند از آن بری ۱۱
- فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
 وانگه به بام لاله خُرد محقری ۱۲
- هر چند آشیانه کلین است و من ضعیف
 باور نمبکنم چو خود اکنون توانگری ۱۳
- ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی
 ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری ۱۴
- از سینه ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
 ناچار رنجهای مرا هست کیفری ۱۵

- ۱۶ شیرین نشد چو زحمتِ مادر ، وظیفه‌ای
فرخنده‌تر ندیدم ازین ، هیچ دفتری
- ۱۷ پرواز ؛ بعد ازین هوسِ مرغکانِ ماست
مارا یتن نما ند ز سعی و عمل ؛ پری

۹۳ - حقیقت و مجاز

- | | | |
|---|-----------------------------|----------------------------------|
| ۱ | بلبلی شیفته میگفت به 'گل' | که جمالِ تو چراغِ چمن است |
| ۲ | 'گفت ، امروز که زیبا و خوشم | رخ من شاهدِ هر انجمن است |
| ۳ | چونکه فردا شد و پیرمردم شدم | کبت آنکس که هواخواه من است |
| ۴ | بتن ، این پیرهنِ دلکش من | چو گه شام بیائی ، کفن است |
| ۵ | حرفِ امروز چه گوئی ، فرداست | که تو را بر 'گل' دیگر وطن است |
| ۶ | همه جابوی خوش و روی نکوست | همه جا سرو و 'گل' و یاسمن است |
| ۷ | عشق آنست که در دل گنجد | سخن است آنکه همی بر دهن است |
| ۸ | بهر معشوقه بمیرد عاشق | کار باید ، سخن است این ، سخن است |
| ۹ | میشناسیم حقیقت ز مجاز | چون تو ، بسیار درین نلرون است |

۹۴ - خاطر خشنود

- | | | |
|---|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین | قبیله تو بسی تیره روز و ناشادند |
| ۲ | میان کوی بخسبی و استخوان خائی | بد آختری چو تو را ، کاشکی نمیزادند |
| ۳ | برو بمطبخ شه یا بمخزن دهقان | بشهر و قریه ، بسی خانه‌ها که آبادند |
| ۴ | کباب و مرغ و پنیر است و شیر ، طعمه من | ز حيله ام همه کار آگهان بفریادند |
| ۵ | جفای نان نکشیدست یکتن ازما ، لیک | 'گرسنگان' شما بیشتر ز هفتادند |
| ۶ | بگفت ، راست نگردد پیلای طالع ما | چرا که از آزلش پایه ، راست ننهاندند |

- | | | | |
|----|------------------------------------|----|-------------------------------------|
| ۷ | شگفت بیست گرم در بروی نگشادند | ۷ | مرابه پشت سرافکند حکم چرخ ز خلق |
| ۸ | که روز سوز، کسی از پیش فرستادند | ۸ | کسی بخانه مردم بمیهمانی رفت |
| ۹ | مرا زخوان قضا، قسمت استخوان دادند | ۹ | بروزی دگران چون طمع توام کرد |
| ۱۰ | تو عهدها نشیدی چه سست بنیادند | ۱۰ | تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی باکند |
| ۱۱ | درین معامله، دلها ز سنگ و پولادند | ۱۱ | کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند |
| ۱۲ | توانگران، همه بدنام، ظلم و بیدادند | ۱۲ | هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر |
| ۱۳ | فیله تو، در آئین دزدی استادند | ۱۳ | نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست |
| ۱۴ | نیوفتند کسانی که بخرد و رادند | ۱۴ | برای پرورش تن بدام بدنامی |
| ۱۵ | سحر بیصره و هنگام شب بیغدادند | ۱۵ | پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما |
| ۱۶ | اسیر فتنه دیماه و تیر و مردادند | ۱۶ | ز جور سال و مه ایدوست کس نرسد، تمام |
| ۱۷ | عروس دهر چوشیرین و خلق، فرهادند | ۱۷ | بچهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است |
| ۱۸ | فتادگان چنین هیچگه نیفتادند | ۱۸ | من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم |
| ۱۹ | ز بند بندگی حرص و آز، آزادند | ۱۹ | اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران |
| ۲۰ | سگان، بدسری روزگار معتادند | ۲۰ | تو شاد باش و دل آسوده. زندگانی کن |

۹۵ - خوان کرم

- | | | | |
|---|------------------------------|---|-------------------------------|
| ۱ | ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز | ۱ | بر سر راهی، گدائی تیره رور |
| ۲ | ز انش ادبار، خوش میسوزیم | ۲ | کای خدا، بی خانه و بی روزیم |
| ۳ | پیش باد، از گاه آسایش نخواه | ۳ | شد پزیشانی چو باد و من چو گاه |
| ۴ | سوختم يك عمر و صبر آموختم | ۴ | ساختم با آنکه عمری سوختم |
| ۵ | چون من اذردد، نهیدستی نکشت | ۵ | آسمان، کس را بدین پستی نکشت |
| ۶ | روز و شب سرگشته بهر نان نشد | ۶ | هیچکس مانند من، حیران نشد |
| ۷ | داد دشنام کسی و تا کسی | ۷ | استادم در پس درها بسی |

بخت را بخواندم ولی از من گریخت	یرشته را ریشتم ولی از هم گسیخت	
من همی خونِ جگر خوردم ز شرم	پیش من خوردند مر دم نان گرم	
سیر ، یک نوبت نخوردم نان جو	دیده ام رنگی بیداد از رخت نو	۱۰
این کزری و نادرستی از کجاست	این ترازو، گر ترازوی خداست	۱۱
برف و باران خوابگاه و پوشش است	در زمستانم ، تفِ دل آتش است	۱۲
کم شدم ، هرگز نکردی جستجوی	آبرو بردم ، ندیدم از تو روی	۱۳
گر نبودی کاردا ، جرم نو بودا	گفتش اندر گوش دل ، رب و دود	۱۴
کجروان را حق نمیگردد دلیل	نیست راهِ کج ، ره حق جلیل	۱۵
تا منت نزدیک آیم بیست گام	تو بر او من بنه گامی تمام	۱۶
جز در اخلاص شناسی دری	گر بنام حق ، گشائی دفتری	۱۷
عیدهای سر بسر ، گردد هنر	گز کنی آئینه ما را نظر	۱۸
آنچه می بایست دادن داده ایم	ما ترا بی توشه نفرستاده ایم	۱۹
در همی گر هست ، دیناری کنی	دست دادیمت که تا کاری کنی	۲۰
وارهانی خویش را از تنگنای	پای دادیمت که باشی یا بجای	۲۱
بر تو راه زندگی ، روشن کند	چشم دادم تا دلت ایمن کند	۲۲
خیر گنها دیدم از یک مشت خاک	بر تن خاکی دمیدم جان پاک	۲۳
ای عجب ، خود را پرستیدی و بس	تا تو خاکی را منظم شد نفس	۲۴
این بنا از بهر خلق آفراشتیم	ما کسی را ناشتا نگذاشتیم	۲۵
هیچگاه این سفره بی مهمان نبود	کار ما جز رحمت و احسان نبود	۲۶
کم نمیگردد ز خوردن ، نان ما	در نمی بندد بکس ، دربان ما	۲۷
نان کجا دارد دریغ از ناشتا	آنکه جان کرده است بی خواهش عطا	۲۸
شاهد بخت است و در پهلوی تست	این توانائی که در بازوی تست	۲۹
که نگنجد هیچکس را در قیاس	گنجهای بخشیدمت ، ای ناسپاس	۳۰
گنجهای داری و هستی تنگ دست	آنچه گفتمی نیست ، یک در تو هست	۳۱

۳۲	بہترین گنجور، سعی و رنج تست	عقل و رای و عزم و ہمت، گنج تست
۳۳	دست و بازوی توانا خواستند	عارفان، چون دولت از ما خواستند
۳۴	چون زدی این در، در دیگر مزین	ما نمیکوئیم سائل در مزین
۳۵	از لثیمان بشنود حرف درشت	آنکہ برخوان کریمان کرد پشت
۳۶	ور نہ بہر ناجویان نامہاست	آن درشتی، کیفر خود کامہاست
۳۷	شاخ بی بر، درخور پیوند نیست	هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست
۳۸	از کریمان، از چہ رو کم خواستی	زین ہمہ شادی، جزا غم خواستی
۳۹	آنکہ آگہ نیست، ازینش بریست	نور حق، ہموارہ در جلوہ گریست
۴۰	ہم صفا از ما طلب، ہم رنگ و بوی	'گلبن ما باش و بہر ما بروی
۴۱	ہر چہ کم کردند، او بسیار کرد	زارع ما، خوشہ را خروار کرد
۴۷	تا نہ ای گم گشتہ، پیدا چون شہی	تا ناشی قطرہ، دریا چون شوی

۹۶ - خون دل .

۱	ناگہ ز دست چرخ بیایش رسید سنگ	مرغی بی باغ رفت و یکی میوہ کند و خورد
۲	غلبید چون کبوتر با باز کردہ جنگ	خونین بہ لانہ آمد و سر زیر پر کشید
۳	مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ	بگریست مرغ خرد کہ بر خیز و سرخ کن
۴	صیاد روزگار، بمن عرصہ کرد تنگ	نالید و گفت خون دلست این نہ رنگ و زیب
۵	از خون، پر تو نیز بدینسان کنند رنگ	آخر تو ہم ز لانہ، پی داز بر پری
۶	بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنہ لنگ	در سبزہ گر روی، کندت دست جور پر
۷	درباغ و مرغزار، مکن هیچکہ درنگ	آہستہ میوہ ای ییکن از شاخی و برو
۸	میدان سعی و کار، شمار است بعد ازین	
	ما رفتگان، بنوبت خود تا ختم خنگ	

۹۷ - درخت بی بر .

- | | | |
|----|---------------------------------------|--|
| ۱ | آن قصه شنیدید که در باغ ، یکی روز | از جور تبر زاز بنالید سپیدار |
| ۲ | کز من نه دگر بیخ و بنی ماند و نه شاخی | از تیشه هیزم شکن و آره نجار |
| ۳ | این با که توان گفت که در عین بلندی | دست قدرم کرد بناگاه نگوئسار |
| ۴ | گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس | کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار |
| ۵ | تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش | شد توده در آن باغ ، سحر هیمه بسیار |
| ۶ | دهقان چو تنور خود ازین همه برافروخت | بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار |
| ۷ | آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی | اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار |
| ۸ | هر شاخه ام افتاد در آخر به تنوری | زین جامه نه یک بود بجاماند و نه یک تار |
| ۹ | چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید | در صفحه آیم ، نه گل باد و نه گلزار |
| ۱۰ | از سوختن خویش همی زارم و گریم | آن را که بسوزند ، چو من گریه کندزار |
| ۱۱ | کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام | کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار |
| ۱۲ | خندید برو شعله که از دست که نالی | خاچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار |
| ۱۳ | آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد | فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار |
| ۱۴ | جز دانش و حکمت نبود میوه انسان | ای میوه فروش هنر ، این دگه و بازار |
| ۱۵ | از گفته نا کرده بیهوده چه حاصل | کردار نکو کن ، که نه سودیست ز گفتار |
| ۱۶ | آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت | روز عمل و مزد ، بود کار تو دشوار |
| ۱۷ | از روز نخستین اگر سنگ گران بود | دور فلکت پست نمیکرد و سسکار |
| ۱۸ | امروز ، سرافرازی دی را هنری نیست | میباید از امسال سخن راند ، نه از پار |

۹۸ - دریای نور

- ۱۳ بهر لحظه میجست از آن اخگری
 ۴ ز بیدار تو ، چند نالم چو نای
 ۳ بجز خوبی و پاکی و راستی
 ۸ تر از وی چرخت گران کرده سنگ
 ۶ هم آکنون ، تراش تو گردد تمام
 ۷ همین دم ، فروزان و پاکت کنم
 ۸ دیگر باره بگریست گوهر نهران
 ۹ بدین خردیم ، آسمان درشت
 ۱۰ مرا هر رگه و هر پی و بند بود
 ۱۱ که این تیشه کین بدست تو داد
 ۱۲ ببخشای لختی ، نگهدار دست
 ۱۳ نه آسایشی ماند اندر تنم
 ۱۴ بگفتا چو زین دخه بیرون شوی
 ۱۵ بشوئیم از رویت این گرد را
 ۱۶ چو بردارد این پرده را پرده دار
 ۱۷ در آن حال ، دانی که نیکی نکوست
 ۱۸ سوم بار ، برخاست بانگ چکش
 ۱۹ بگفت ای ستمکار ، مشکن مرا
 ۲۰ وفا داشتیم چشم و دیدم چقا
 ۱ بگفت آرصبوری کنی يك نفس
 ۱ بهر لحظه میجست از آن اخگری
 ۲ ز بیدار تو ، چند نالم چو نای
 ۳ بجز خوبی و پاکی و راستی
 ۴ تر از وی چرخت گران کرده سنگ
 ۵ هم آکنون ، تراش تو گردد تمام
 ۶ همین دم ، فروزان و پاکت کنم
 ۷ دیگر باره بگریست گوهر نهران
 ۸ بدین خردیم ، آسمان درشت
 ۹ مرا هر رگه و هر پی و بند بود
 ۱۰ که این تیشه کین بدست تو داد
 ۱۱ ببخشای لختی ، نگهدار دست
 ۱۲ نه آسایشی ماند اندر تنم
 ۱۳ بگفتا چو زین دخه بیرون شوی
 ۱۴ بشوئیم از رویت این گرد را
 ۱۵ چو بردارد این پرده را پرده دار
 ۱۶ در آن حال ، دانی که نیکی نکوست
 ۱۷ سوم بار ، برخاست بانگ چکش
 ۱۸ بگفت ای ستمکار ، مشکن مرا
 ۱۹ وفا داشتیم چشم و دیدم چقا
 ۲۰ بگفت آرصبوری کنی يك نفس

۲۲	حورف این سیاهی و آلودگی	نیماند زبوی و فرسودگی
۲۳	دلت گر زان دیشه خون کرده ام	یچهر، آب و رنگت فرون کرده ام
۲۴	بریدم، ولی تیره و زشت را	یشکستم، ولی سنگ و انکشت را
۲۵	چو بینند رویِ دل آرای تو	چو آکه شوند از تجلای تو
۲۶	چو پرسند از موجِ این آبها	ازین جلوه ها، رنگها، تابها
۲۷	بُتی چون یگردن در اندازد	فرائر ز دل، جایگه سازد
۲۸	چو نقاد چرخ از تو کالا کند	چو هر روز، نرخ تو بالا کند
۲۹	چو زین داستان گفتگوها رود	چو این آب حیوان به جویها رود
۳۰	چو هر دم بیفزایدت خواستار	چو آیند سوی تو از هر کنار
۳۱	چو بیدار بختی بیند تو را	چو بر دیگران بر گزیند ترا
۳۲	چو بر چهر خوبان تبسم کنی	چو این کوی تاریک را گم کنی
۳۵۱	چو در مخزن جاده گوهری	چو بنشاندت آندر آنگشتری
۳۴	چو در تیرگی، روشنائی شوی	چو آماده دلربائی شوی
۳۵	چو بیرون کشی رخت زین تنگنای	چو اقبال گردد تو را دهنمای
۳۶	چو آسودگی زاید این روز سخت	چو فرخنده گردی و پیروز بخت
۳۷	چو پیرایه ها مانندت در گرو	چو بینی ره نیک و آئین نو
۳۸	چو افتادی آندر ترازوی مهر	چو صد راه داد و گرفتت سپهر
۳۹	رهائی دهندت چو زین رنجها	چو ریزد بر پای تو گنجها
۴۰	چو بازار گانان خردت ریزر	برندت ز شهری به شهر دگر
۴۱	چو دیهیم شامت نشیمن شود	چو از دیدنت، دیده روشن شود
۴۲	بیاد آر، زین دگه تنگ من	ز سنگینی آهن و سنگ من
۴۳	چو نام تو خوانند دریای نور	دردیم بفرست ز آن راه دور
۴۴	ترا هر چه قیمت نهد روزگار	بیدار از من و این چکش یادگار
۴۵	چو مشاطه، رخسارت آراستم	فزودم دوصد، گر یکی کاستم

- | | | |
|----|----------------------------|----------------------------|
| ۴۶ | بس آلوده و سرگزان آمدی | تو روزی که از حصن کان آمدی |
| ۴۷ | بهم بود مخلوط، الماس و خاک | بدین گونه روشن نبودی و پاک |
| ۴۸ | نکین سازدت چرخ یا گوشوار | حدیث نهان چکش گوش دار |
| ۴۹ | بدین درکه نور، در می زنم | نه مشت و قفایت به سر میزنم |

۹۹ - دزد خانه

- | | | |
|----|----------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | که دشمن را ز پشت قلعه راندیم | احکایت کرد سرهنگی به کسری |
| ۲ | گرفتاران مسکین را رها ندیم | فراریهای چابک را گرفتیم |
| ۳ | بر آتشیهای کین، آبی فشاندیم | بخون کشتگان، شمشیر شستیم |
| ۴ | سرسک از دیده طفلان چکاندیم | ز پای مادران کندیم خلخال |
| | همان شربت به بدخواهان چشاندیم | ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم |
| ۶ | یکی زو کینه جوتر، پینش خواندیم | بگفت: این خصم را راندیم، اما |
| ۷ | چو دزد خانه را بالا نشاندیم | کجا با دزد بیرونی در اُفتیم |
| ۸ | چو عمری پا عدوی نفس ماندیم | ازین دشمن در آفکندن چه حاصل |
| ۹ | ز جهل، این بار را با خود کشاندیم | ز غفلت، زیر بارِ عجب رفتیم |
| ۱۰ | قبای زندگانی را دراندیم | انداده آبره را از آستر فرق |
| ۱۱ | نوشتیم و به اهریم رساندیم | درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم |
| ۱۲ | سبک پندار را از پی دواندیم | دویدیم استخوانی را ز دنبال |
| ۱۳ | برای گُرك، آهو پروراندیم | فُسوب دیو را از دل نهفتیم |
| ۱۴ | همانجا کله خود را چراندیم | پلنگی حای کرد اندر چراگاه |
| ۱۵ | | ندانستیم فرصت را بدل نیست |
| | | زدام، این مرغ وحشی را پیراندیم |

۱۰۰ - دزد و قاضی .

۱	بُرد دزدی را سوی قاضی عسس	۱	خلق بسیاری روان از پیش و پس
۲	گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود	۲	دزد گفت از مردم آزارتی چه سود
۳	گفت ، بد کردار را بد کیفر است	۳	گفت ، بد کار از منافق بهتر است
۴	گفت ، هان برگوی شغل خویشتن	۴	گفت ، هستم همچو قاضی راهزن
۵	گفت ، آن زرها که بردستی کجاست	۵	گفت ، در هیاب تلبیس شماست
۶	گفت ، آن لعل بدخشانی چه شد	۶	گفت ، میدانیم و میدانی چه شد
۷	گفت ، پیش کیست آن روشن نگین	۷	گفت ، بیرون آر دست از آستین
۸	دزدی پنهان و پیدا ، کار نُست .	۸	بمال دزدی ، جُله در انبار نُست
۹	تو قلم بر حکم داور میبری	۹	من ز دیوار و تو از در میبری
۱۰	جد بگردن داری و حد میزنی	۱۰	گر یکی باید زدن ، صد میزنی
۱۱	میزلم گر من ره خلق ، ای رفیق	۱۱	در ره شرعی تو قطاع الطريق
۱۲	می برم من جامه درویش عور	۱۲	تو یربا و رشوه میگیری بزور
۱۳	دست من بستی برای یک کلیم	۱۳	خود گرفتی خانه از دست یتیم
۱۴	من نبودم موزه و طشت و نقد	۱۴	تو سیهدل مدزک و حکم و سند
۱۵	دزد جاهل ، گریکی ابریق بُرد	۱۵	دزد عارف ، دفتر تحقیق بُرد
۱۶	دیده های عقل گر بینا شوند	۱۶	خود فروشان زودتر رسوا شوند
۱۷	دُزد زر ستند و دزد دین رهید	۱۷	شحنه لما را دید و قاضی را ندید
۱۸	من یراه خود ندیدم چاه را	۱۸	تو بدیدی ، کج نکردی راه را
۱۹	میزوی خود ، پشت پا بن راستی	۱۹	راسمی از دیگران میخواستی
۲۰	دیگر ای گندم نمای جو فروش	۲۰	با ردای عجب ، عیب خود میپوش
۲۵	چیره دستان میربایند آنچه هست	۲۵	میرند آنکه ز دزد گاه ، دست

۱۲	نیتِ پاکان چرا آلوده بود	در دل ما حرص ، آلابش فزود
۲۴	دزدیِ حُکام ، رورِ روشن است	درد اگر شب ، گرمِ یغما کرد دست
۲۴	دیو ، قاصی را بهر جا خواست بُرد	حاجت آر ما را بر راهِ راست بُرد

۱۰۱ - دکان ریا

۱	پایبندِ نَگه گشت اندر رهی	اینچنین خواندم که روزی روبهی
۲	خانهٔ تزویر را بیاد روت	حیلۀ روباهیش از باد رفت
۳	هر چه بود ، آن شیرو این روباه بود	گر چه ز این سِپهر آگاه بود
۴	تا شود روشن که شاگردیست حام	تیره روزش کرد چرخِ نبل فام
۵	دل به رنج و نس به بدسخنی نهاد	با همه تردسی از بای اوفتاد
۶	بمدِ بَرنگِ فضا بش دست مست	گر چه در بَرنگِ سازی داشت دست
۷	تیغِ دلت ، ناخنش کوتاه کرد	حرص ، با رسوائیش همراه کرد
۸	بود وقتِ رفتن و یائی نداشت	بود روزِ کار و بارائی نداشت
۹	مَرگ را میدبد ، اما رنده بود	آهنی سنگین ، دُمش را کننده بود
۱۰	می گزیدی حلقه و مسمار را	میفشردی اشکمِ ناهار را
۱۱	هر که شد صیاد ، آخر شد شکار	دامِ تادب است ، دامِ روزگار
۱۲	زان سبب شد صیدِ روباهِ فَلَک	ما کبانها کشته بود این روبهک
۱۳	حبرگی را چاره ز نداشت و بند	حبرکیها کرده بود این خود پسند
۱۴	بر سرِ آن نَگه و رومه گذشت	ما کیانی ساده از یده دور گشت
۱۵	گفت رانِ کبکست این ایوان بدر	از بلای دام و برندان بی حبر
۱۶	پوستین دوریم و این دُگان ماست	گفت روبه : این درو ایوان ماست
۱۷	آندرین دُگاب ، دُمی آراسته	هست ما را رهتر از هر خواسته
۱۸	همچو خزشایان و چون سَنحاب گرم	ساده و پاکیزه و زیبا و نرم

می‌فروشیم این دُمِ پُریشم را	۱۹	باز کُن وقتِ خریدن ، چشم را	
گر دُمِ ما را خریداری کنی	۲	اَهْمِچو ما ، بِکِ عُمَرِ طَرّاری کنی	
گر زِ مَهر ، این دُمِ به بندیمت به دُم	۲۱	راهرا هَر گز نِخواهی کرد گم	
گر زِ رِسم و راهِ ما آگه شوی	۲۲	ما کیانی بَس کنی ، روبه شوی	
گر که بر بِنیدی درِ چون و چرا	۲۳	سودها بِنینی در این بیع و شری	
باید آن دُمِ کثرت کَندن ز تن	۲۴	وین دُمِ نِیکو بجایش دوختن	
ما کیاب را این مَقال آمد پسند	۲۵	گفت: بَر گو دُمّت ای روباه چند	
گفت باید دید کالا را نَخست	۲۶	وَر نه ، این بیع و شری ناید درمت	
گر خریداری ، در آی آندر دُکَان	۲۷	نرخ ، آئیگه پُرس از بازارگان	
ما کیان را آن فَریب از راه بُرد	۲۸	راست آندز نَلّه روباه بُرد	
کاش میدانست روبه ناشتاست	۲۹	وان نه دُگان است ، دُگان ریاست	
تا دهن بگشود بهر چند و چون	۳۰	چَنگک روباه از گَلویش ریخت خون	
آن دلِ فارغ ، ز خون آکنده شد	۳۱	وان سرِ بی باک ، از تن کَنده شد	
رَه ندیده ، روی بر راهی نهاد	۳۲	چشم بسته ، پای در چاهی نهاد	
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت	۳۳	هم گذشت از کار دُم ، هم سر گذاشت	
بر سرِ آنست نفسِ حیلہ ساز	۳۴	که کُند راهی سوی راهِ تو باز	
تا در آب ره ، سر بیچاند ترا	۳۵	و ندر آب آتش بسوزاند ترا	
اَهرمن هرگز نخواهد ست در	۳۶	تا ترا مَافقتد از کویش کُتدر	
در جوارت ، حرص زان دُگان گشود	۳۷	که تو بر بِنیدی دُکَانِ جویش زود	
تا شوی بیدار ، رفتست آنچه هست	۳۸	تا بدانی کیستی ، رفتی ر دست	
با مسافر ، درد چون گردید دوست	۳۹	زاد و برگِ آن مسافرانِ اوست	
	۴۰	گوهرِ کانِ هوئی ^۱ جز سنگ نیست	
		آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست	

۱۰۲ - دو محضر .

- | | | |
|----|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | رفت سوی حانه با حالی تباہ | قاضی کشر ز محضر ، شامگاه |
| ۲ | بانگ بر دربان و خدمتکار زد | هر کجا در دید ، بر دیوار زد |
| ۳ | گربه را با چوبدستی خست و گشت | کودکان را راند با سیلی و مشت |
| ۴ | هم قدح ، هم کاسه را پرتاب کرد | خشم هم بر کوزه ، هم بر آب کرد |
| ۵ | حرفهای سخت و ناهموار گفت | هر چه کم گفتند ، او بسیار گفت |
| ۶ | گفت بکز دست تو روزم شد سیاه | کرد خشم آلوده ، سوی زن نگاه |
| ۷ | من گرفتار هزاران شور و شر | تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر |
| ۸ | کاستم من ، تو فزودی ، ای عجب | نو غنودی ، من دویدم روز و شب |
| ۹ | چرخ روزی صدره از من کند پوست | تو شدی دمساز با پیوند و دوست |
| ۱۰ | تو غنودی در حریر و پرنیان | تا گواربها مرا بُزد از میان |
| ۱۱ | ما بیاوردیم با خوب جگر | تو نیشستی تا بیارندت ز در |
| ۱۲ | تو بیای از کردی پایمال | هر چه کردم کرد ، با وزر و وبال |
| ۱۳ | هم تو خوردی گاه پخته ، گاه خام | توشه بستم از حلال و از حرام |
| ۱۴ | کردی از دل ، آرزوی زیوری | تا که چشمت دید همیان زری |
| ۱۵ | تو خریدی گوهر و دُر ایتیم | تا یتیم از یک بمن بخشید نیم |
| ۱۶ | تا که شد هموار از بهر تو راه | کور و عاجز بس در افکندم بچاه |
| ۱۷ | ماسه را من بردم و مظلوم دوغ | از پی یک راست ، گفتم صد دروغ |
| ۱۸ | آشکها آمیختم با آهها | سنگها انداختم در راهها |
| ۱۹ | بی تأمل ، روز را گفتم شب است | بدره زر دیدم و رفتم ز دست |
| ۲۰ | سوختم با تهمت کاشانهها | حق نهفتم بافتم افسانهها |
| ۲۱ | تو چه گفتی ؟ آرمیدی صبح و شام | این سخنها بهر تو گفتم تمام |

ریختم بهر تو عمری آبرو	تو چه کردی از برای من؟ یگو	
رشوت آوردم، تو مال آندوختی	تیرگی کردم، تو بزم آفروختی	
تا مرداری بیالودم دهن	تو حسابی ساختی از بهر من	۲۴
خدمت محضر ز من ناید دیگر	هر که را خواهی، بجای من بیر	
بعد ازین نه پیروم، نه پیدشوا	چون تو، آندرخانه خواهم کرد جا	
چون تو خواهم بود پاک از هر حساب	جز حساب سیره گشت و خورد و خواهر	
زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست	با در و دیوار، این پیکار چیست	
بامشب از عقل و خرد بیگانه ای	اگر نه مستی، بیگمان دیوانه ای	۲۹
گودکان را پای بر سر میزنی	مشت بر طومار و دفتر میزنی	۳۰
خود پسندیدن، وبال است و گزند	دیگران را کی پسندد، خود پسند	۳۱
من نمیگویم که کاری داشتم	یا چو تو بر دوش، باری داشته	
فردا من از خانه برون	تو بر آفر از این یساط و از گون	
میروم من، یک دو روز اینجا یمان	همچو من دانستنیها را یدان	۳۴
عارفان، علم و عمل پیوسته اند	دیده اند اول سپس دانسته اند	۳۵
زن چو از خانه سحر که رخت بست	خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست	۳۶
گاه خط بنوشت و گاه آفسانه خواند	ماند، اما بیخبر از خانه ماند	۳۷
روزی آندر خانه سخت آشوب شد	گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد	۳۸
خادم و طبّاخ و قزّاش آمدند	تا توانستند دربان را زدند	۳۹
بیش قاضی آن دروغ، این راست گفت	در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت	۴۰
عیبها گفتند از پیشمار	رازهای بسته کردند آشکار	۴۱
گفت دربان: این خسان آهریمنند	بجرمند و بی گنه را میزنند	۴۲
باز کرده هر سه را امروز مشت	بر گرفتم بار دزدیشان از بشت	۴۳
بانگ زد خادم بر او کی خود پرست	فقل مخزن را که دیشب میشکست	۴۴
کوزه روغن تو میبردی بدوش	یا برای خانه یا بهر فروش	۴۵

- ۴۶ حاجب از بهر که ، در را میگشود
- ۴۷ گشته رنجور و نمیکرد فرار
- ۴۸ مطبخی کشك و عدس دزدیده است
- ۴۹ گفت کاین زرها میان همه بود
- ۵۰ غائبست از حق ، اگر چه حاضر است
- ۵۱ آنچه دینار است و درهم ، میبرد
- ۵۲ خواجه مهمانست ، صاحبخانه اوست
- ۵۳ خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
- ۵۴ بعد ازین ، نان را کجا باید نهاد
- ۵۵ سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
- ۵۶ محضراست ، اما دیگرگون محضراست .
- ۵۷ آشنا با این چنین محضر بود
- ۵۸ وین کم و افزون که افزود که کاست
- ۵۹ دفتر خود را نهاد آندر بغل
- ۶۰ بایدم رفتن ، که محضر گذشت
- ۶۱ گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
- ۶۲ ليك اندر خانه درماندی ز کار
- ۶۳ از تو در خانه نمیترسد کسی
- ۶۴ من نگفتم هیچ و دیدی کار من
- ۶۵ چند روری ماندی و کردی فرار
- ۶۶ گاه دستم ، گاه چشمم ، گاه گوش
- ۶۷ هر کجاراهی است ، رهپوئیش هست
- ۶۸ زین حکایت حق کدام ، افسانه چیست
- ۶۹ از حقیقت دور کرد افسانه را
- خواجه از آغاز شب در خانه بود
- دایه آمد گفت طفل شیرخوار
- گفت ناظر ، دختر من دیده است
- ناگهان ، قرآش همیانی گشود
- باغبان آمد که دزد ، این ناظر است
- زر فزون میگردد و کم میخورد
- میکنند از مایه جور و ظلم ، پوست
- دوش ، يك من همه را باری نوشت
- از کنار در ، کنیز آواز داد
- کودکان نان و غسل را خورده‌اند
- دید قاضی ، خانه پر شور و شراست
- کار قاضی جز خط و دفتر نبود
- او چه میدانست آشوب از کجاست
- چون امین شناخت از دزد و دغل
- گفت زین جنگ و جدل ، سرخیره گشت
- چون ز جابر خاست ، زن در را گشود
- تو ، به محضر داوری کردی هزار
- گر چه ترساندی خلائق را بسی
- هو بسی گفتمی ز کار خویشتن
- تا تو آندر خانه دیدی گیر و دار
- من کنم صد شعله در یکدم حموش
- هر که یمنی رشته‌ای دارد بدست
- تو چه میدانی که درد خانه کینست
- زن ، بدام افکند درد خانه را

۱۰۳ - دو هم‌درد

که چنین روز با او نیست	۱ یلبلی گفت بکنج قفسی
کز که کار فلکِ آخر نیست	۲ آخر این فتنه سیه کاری کیست
که تو گوئی که قفس را در نیست	۳ آنچنان سخت بیستند این در
که مرا دیده بسیم و زر نیست	۴ قسم کز زر و سیم است چه فرق
بابل شیفته ایفماگر نیست	۵ باغبانش ز چه در زندان کرد
نگهی در خور این کیفز نیست	۶ همه بر چهره کگل مینگرند
کس بجز بخت بدم رهبر نیست	۷ که بسوی چمنم خواهد بُرد
دگر امروز، کگل و عبهر نیست	۸ دیده بر بام قفس باید دوخت
این تن سوخته خاکستر نیست	۹ سوختم اینهمه از محنت و باز
چه توان کرد، رو دیگر نیست	۱۰ طوطی از قفس دیگر گفت
دل ما را هوسِ شگر نیست	۱۱ بسکه تلخ است گرفتاری و صبر
سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست	۱۲ چو کگل و لاله نخواهد ماندن
که اگر دل نبود، دلبر نیست	۱۳ دل مفرسای بسودای محال
صید را بهتر ازین زیور نیست	۱۴ در و بام قفست زربن است
همچو من پای نواز خون تر نیست	۱۵ زخم من، صحن قفس خونین کرد
که بجز برگ کلمات بستر نیست	۱۶ نو شکبیا شو و یندار چنان
هر کس ای دوست، بلند اختر نیست	۱۷ که بلندی است، زمانی پستی
نیست يك ذره که فرمانبر نیست	۱۸ همه فرمان قضا باید بُرد
کا گشت و یکی در سر نیست	۱۹ چه هوسها افتاد مرا
رم حاجت بال و پر نیست	۲۰ چه غم از بال و پر، ریخته شد
بخيال است، بدیدن کگر نیست	۲۱ چمن از نیست، قفس خود چمن است

- چه تفاوت کُندت گر بکروز
خون دل هست و گلِ احمر نیست ۲۲
- چرخ نیلوفریت سایه فکنا
اگر ت سایه ز نیلوفر نیست ۲۳

۱۰۴ - دو همراز ..

- در آبگیر، سحرگاه بط بماهی گفت
که روز گشت و شنا کردن وجهیدن نیست ۱
- بساط حلقه و دامنت یکسر این صحرا
چنین بساط ، دگر جای آرمیدن نیست ۲
- ترا همیشه ازین نُکته با خیر کردم
اولیک ، گوش ترا طاقت شنیدن نیست ۳
- هزار ، رتبه گفتم که خانه صیاد
مکان ایمنی و خانه بر گزیدن نیست ۴
- من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
تو چون کُنی، که ترا قدرت پریدن نیست ۵
- هزار چشمه روشن ، هزار برکه پاک
بهای یک رنگ و یک طره خون چکدن نیست ۶
- بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
که فکر کوفته مارا بدان رسیدن نیست ۷
- هزار رشته ، برین کارگاه می پیچند
ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست ۸
- ز خرمن فلک، ایدوست، خوشه‌ای تبری
که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست ۹
- اگر ز آب گریزی ، بخشکیت بزنند
ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست ۱۰
- به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس
سبک مران که بجاله عنان کشیدن نیست ۱۱
- بیای گلبن زیبای هنتی، این همه خار
برای چیست؟ اگر از پی خلمیدن نیست ۱۲
- چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست ۱۳
- سموم فتنه، چو باد سحر گهی نوزد
بجز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست ۱۴
- چو من بخاک نیدم، تو سوختی بشرار
دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست ۱۵
- پراه گریگ حوادث، شبان بخواب رود
چو خفت، گله چه داند که چریدن نیست ۱۶
- بریندوخت قباي من و نو درزی چرخ
ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست ۱۷
- ۱۸
متاع حادثه ، روزی یقهر بفروشد
چه غم خورند که مارا سر خریدن نیست

۱۰۵ - دیدن و نادیدن

- | | | |
|----|---------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | شمی بهر دمك چشم، طاعنه زد مژگان | که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن |
| ۲ | همدشه بار جفا بردن و نپاسودن | همبسته رنج طلب کردن و نرنجیدن |
| ۳ | نيك و زشت و گل و خار و مردم و حيوان | تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن |
| ۴ | چو کار گر شده ای، مژد نمی و رنج و جیت | موقت کار، سروری است کار سنجیدن |
| ۵ | برم نیره خود، روشنی در بزم مدار | که روشنت از بزم بزم، رخت بر چیدن |
| ۶ | جواب داد که آئين کار دانان نیست | ب خواب جهل فروزن، ز کار کاهیدن |
| ۷ | کنایتی است درین رنج رور خسته شدن | اشارتی است درین کار شب نخوابیدن |
| ۸ | مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم | هنروران پسندند خود پسندیدن |
| ۹ | نگاهبانی، ملك تن است پیشه چشم | چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن |
| ۱۰ | اگر پی هوس و آرز خویش میکشتم | کمون نبود مرا دیده، جای گردیدن |
| ۱۱ | بیای خویش نیفکنده روشنی هر گر | آگر چه کار چراغ است نور بخشیدن |
| ۱۲ | نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دل تنگ | نه مر دمی است، ز دست زمانه نالیدن |
| ۱۳ | مکو چرا مژه گشتم من و تو مر دم چشم | ازین حدیث، کس آکه نشد پیرسیدن |
| ۱۴ | هزار مسئله در دفتر حقیقت بود | ولی درینغ که دشوار بود فهمیدن |
| ۱۵ | ز دل تبیدن و از دیده روشنی خواهند | ر خون در بدن و از اشک چشم غلتیدن |
| ۱۶ | ز کوه و گاه گرانسنگی و سسکاری | ر حاک صبر و نواضع، ر باد رقصیدن |
| ۱۷ | سپهر، مر دم چشم نهاد نام از آن | که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن |
| ۱۸ | هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری | هر ار مهر ز خویشتن دیدن |
| ۱۹ | هوای نفس چو دیویست نره دل پرورین | |
| | بر ز دیو پرستی است، خود پیر سنیدن | |

۱۰۶ - دیده و دل .

- | | | |
|----|-----------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | که کار من شد از جور تو مشکل | شکایت کرد روزی دیده با دل |
| ۲ | مرا کندست سیل آشک ، بُنیاد | ترا دادست دست شوق بر باد |
| ۳ | توزاسایش بری گشتی ، من از خواب | ترا کردید جای آتش ، مرا آب |
| ۴ | مرا و خویش را بدنام کردی | ز بس کاندیشه‌های خام کردی |
| ۵ | مرا آرامگه شد چشمه خون | از آن روزی که کردیدی تو مفتون |
| ۶ | زوال دولت خود ، چند خواهی | تو آندر کشور تن پادشاهی |
| ۷ | اسیر دانه هر دام بودن | چرا باید چنین خود کام بودن |
| ۸ | حقیقت جستن از افسانه‌ای چند | شدن همصحب دیوانه‌ای چند |
| ۹ | هر آنکودم ز جانان زد ، ز جان کاست | ز بحر عشق ، موج فتنه پیدا است |
| ۱۰ | من از دست تو افتادم درین بند | یگفت ایدوست ، تیر طعنه تا چند |
| ۱۱ | یزندانخانه عشقم سپردی | تو رفتی و مرا همراه بُردی |
| ۱۲ | تو اول دیدی ، آنکه خواستم من | مرا کار تو کرد آلوده دامن |
| ۱۳ | در آتش سوختی همسایه‌ای را | ببست جور کنندی پایه‌ای را |
| ۱۴ | خیالم زین حوادث بی خبر بود | مرا در کودکی شوق دگر بود |
| ۱۵ | بودم بسته بندی و دامی | نه میخوردم غم ننگی و نامی |
| ۱۶ | نه آگه بودم از نقص و کمالی | نه میپرسیدم از هجر و وصالی |
| ۱۷ | مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد | ترا تا آسمان صاحب نظر کرد |
| ۱۸ | حساب کار ما ، با خون نوشتند | شما را قصه دیگرگون نوشتند |
| ۱۹ | تو حرفی خوانیدی و من دفتری چند | ز عشق و وصل و هجر و عهد و بیوند |
| ۲۰ | نهان با من ، هزاران قصه میگفت | هر آن گوهر که مژگان تو میسفت |
| ۲۱ | ترا کردند خاکستر مرا دود | ترا سزهایه بُردند و ترا سود |

۲۴	بساط من سیه ، شام تو ديجور	مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
۲۴	تو ، وارون بخت و حال من دگرگون	ترا روزی سرشک آمد ، مرا خون
۲۴	تو از دیرور گوئی ، من از امروز	تو استادی درین ره ، من نو آموز
۲۵	تو گفتی راه عشق از فتنه پاکست	چو دیدم ، پرتگاهی خوفناکست
۲۶	ترا کرد آرومی وصل ، خرسند	مرا هجران گیسیت از هم ، رک و بنه
۲۷	مرا شمشیر زد گیتی ، ترا مشیت	ترا رنجور کرد ، اما مرا گشت
۲۸	اگر سنگی ز کوی دلبر آمد	ترا بر پای و ما را بر سر آمد
۲۹	بتی ، گر تیر ز ابروی کمان زد	ترا بر جامه و ما را بجان زد
۳۰	ترا یک سوز و ما را سوختنهایست	ترا یک نکته و ما را سخنهایست
۳۱	تو بوسی آستین ما آستان را	تو بینی ملک تن ، ما ملک جان را
۳۲	ترا فرسود گر روز سیاهی	مرا سوزاند عالم سوز آهی

۱۰۷ - دیوانه و زنجیر

۱	گفت با زنجیر ، در زندان شبی دیوانه‌ای	عاقلان پیداست ، کز دیوانگان تر سیده‌اند
۲	من بدین زنجیر آرزیدم که بستندم بپای	کاش می‌پرسید کس ، کایشان بچندار زبده‌اند
۳	دوش ، سنگی چنبد پنهان کردم اندر آستین	ای عجب ! آن سنگهارا هم ز من جدا دیده‌اند
۴	سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای	مبحث فهمیدنیهار را چنین فهمیده‌اند
۵	عاقلان با این کباست ، عقل دور اندیش را	در ترازوی چو من دیوانه‌ای سمجیدند
۶	از برای دیدن من ، بارها گشتند جمع	عاقلمند آری ، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
۷	حمله را دیوانه نامبدم ، چو بگشودند در	گر بدست ، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند
۸	کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها	خویشمن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
۹	من یکی آئینه‌ام کاندل من این دیوانگان	خویشتن را دیده‌و بر خویشتن خندیده‌اند
۱۰	آب صاف از جوی نوشدم ، مرا خوانند بپست	گر چه خود ، خون یتیم و پیررن نوشیده‌اند

- خالی از عقلند ، سرهائی که سنگ ماشکت
 ۱۱ این کناه از سنگ بود ، از من جرار نیچده اند
 ۱۲ غیر از این زنجیر ، گر چیزی بمن بخشیده اند
 سنگ در دامن نهدم تا در اندازم بخلق
 ۱۳ و یسمان خویش را با دست من تابیده اند
 هیچ بر سش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
 ۱۴ زانکه از من خیره و بیهوده ، بس پرسیده اند
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 ۱۵ از سحر تا تا مگهان ، از پیش گردیده اند
 ما نمیپوشیم عیب خویش ، آما دیگران
 ۱۶ عیبه دارند و از ما جمله را پوشیده اند
 آنکها دیدیم آندر دفتر و طومارشان
 ۱۷ دفتر و طومار مارا ، زان سبب پیچیده اند
 ما سبکساریم ، از لغز بدنا ما چاره نداشت

۱۰۸ - ذره .

- بشینه اید که روزی بچشمه خورشید
 ۱ برفت ذره بشوقی فزون بمهمانی
 ترفه نیمرهی ، باد سرنگونش کرد
 ۲ سبکقدم نشده دید بس گرانجانی
 گهی ، هوا چویم عشق گشت طوفانی
 ۳ جفا کشید بس ، از رعد و برق نیسانی
 هزار قطره باران چکید بر رویش
 ۴ هزار گونه بلندی ، هزار پستی دید
 که تا رسید به آن بزنگاه نورانی
 نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
 ۵ ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
 سپهر دید و بلندی و یرتو و پاکی
 ۶ بدوخت دیده خود بین ، ز فرط حیرانی
 سؤال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
 در این فضا ، که ترا میکند نگهبانی
 ۷ برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
 ۸ یذره گفت فروزنده مهر ، کاین رمزیست
 بس است اینمنی کشور سلیمانی
 ۹ بتخت و تاج سلیمان ، چکار مورچه را
 تو از وزیدن بادی ، ز کار درمانی
 ۱۰ من از گذشتن آبری ضعیف ، تیره شوم
 نه مشکل است ، که گردد عیان ز نیمه راه
 ۱۱ هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
 نه مقصد است ، که گردد عیان ز نیمه راه
 ۱۲ هزار قرن اگر درس معرفت خوانی

- ۱۴ بیوئی از همه راههای تیره و نار
اگر عقل و هنر همسر فلاطونی
- ۱۶ با آسمان حقیقت بهیچ نیری
در آرمان که رسی عاقبت بعد کمال
- ۱۷ مگشود گوهری عقل گر چه بس کانهها
ده جهان اگر ابدوست دهنخدای نداشت
- ۱۹ بلندخیز مشو، زانکه حاصلی نبری
مکوی شوق، گذازی نمبکنی پروین
- بدانی آر همه رازهای پنهانی
وگر بدانش و فضل، اوستاد آسمانی
- به خلوت احدت توانی
چو نیک ذر نگری، در کمال نصیبی
- نیافت هیچکس این پاک گوهر کانی
که مینمود تحمل به رنج دهقانی
- بجز فتادن و درماندن و پشیمانی
چو ذره نیز رد و رسم را نمیدانی

۱۰۹ - ذره و خفاش.

- در آسما که چشم زور میخفت
که ای تازی که رای این گرمی دست
- اگر ماهم و گر روش سهیلیم
اگر گل دست و گر بافون شد سگ
- چرا باید چنین آفرده بودن
بسنی، گر برون آئی یکی زور
- ۹ فردغ آفتاب صبحگاهی
ساید ترک عقل و رای گفتن
- بباید دلبری زیبا گزیدن
براه عشق کردن جست و خمزی
- ۱۱ بربك نم اوفتادن، عرق گشتن
مراهواره ناخورد گفتگوهاست
- ۱۲ چوروشن شد رهم زان چهر رخشان
- شندم ذره با خفاش میگفتند
چرا با آفتاب آفتابی دست
- نمام، این شمع هستی را طافلم
یکی روز گرفت از خور، یکی رنگ
- صبح زندگانی مرده بودن
نحلیهای مهر عالم آفرور
- فرد شوید بز رخسارت سماهی
نسب گشتن، یگانه روز خفتن
- درو دیدن، جهان یکسر ندیدن
بشوق وصل، صلحی یا ستیزی
- ز بادی جستن، از دریا گذشتن
بدین خردی، دلم را آرزوهاست
- چه غم گرموج بینم با که طوفان

- | | | |
|----|-----------------------------------|--------------------------------|
| ۱۴ | نظر چون من، بیوش از هر چه خاک بست | تُرا اگر نیز میل تابنا کی است |
| ۱۵ | بلندی خواه را، پستی نه نیکوست | چه سود از انزو او ظلمت، ایدوست |
| ۱۶ | چه میگوئی به پیش مردم کور | بگفت آخر حدیث چشمه نور |
| ۱۷ | چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک | مرا چشمیست بس تاریک و نمناک |
| ۱۸ | سیه روزیم، روزی کرد آیام | از آن روزم که موش کور شد نام |
| ۱۹ | مرا بستند چشم، آنگاه راندند | تُرا آنانکه نزد خویش خواندند |
| ۲۰ | مرا آلوده کردند و تُرا پاک | تو از افلاک میگوئی، من از خاک |
| ۲۱ | شما را همنشین نور، کردند | ز خط شوق، ما را دور کردند |
| ۲۲ | که چشم روشنی دیدن ندارم | از آب رو، تیرگی را دوستارم |
| ۲۳ | چه غم گریست یا هست آفتابی | خیال من بود خوردی و خوابی |
| ۲۴ | مرا هر دم ز ند بر دیده پیکان | تُرا افروزد آن چهر فروزان |
| ۲۵ | رخ دشمن چه تاریک و چه روشن | چرخ خورد شد دشمن آزادی من |
| ۲۶ | بهم ز اندیشه، چشم خویش بر هم | شوم گر با خیالش نیز توأم |
| ۲۷ | یه از یک لحظه روی مهر دیدن | مرا عمری بتاریکی پریدن |
| ۲۸ | ولی من موش کور، او آفتاب است | شنیدم بیشمارش رنگ و تاب است |
| ۲۹ | چه سود از پند، نایناست خفاش | تو خود روشن شدی و صاحب نظر باش |

۱۱۰ - راه دل

- | | | |
|---|------------------------------|----------------------------|
| ۱ | بسوی دیده هم ز دل راهی است | ای که عمریست راه پیمائی |
| ۲ | ساعتی آشکی و دمی آهی است | لیک آنگونه ره که قافله اش |
| ۳ | جرشش ناله شبانگاهی است | منزلش آرزویی و شوقی است |
| ۴ | در دل پاک نیز درگاهی است | ای که هر در گهیت سجده گهست |
| ۵ | که درین ره، بهر قدم چاهی است | از پی کاروان آز مرو |

سالها رفتی و ندانستی	کالکه راهت نمود ، گمراهی است	
قصه تلخیش دراز مکن	زندگی ، روزگار کوتاهی است	
بد و نیک من و تو می-سنجند	گر که کوهی و گر پر گاهی است	
دهقان شد و قضا غریبال	نرخ ما ، نرخ گندم و گاهی است	
تو عس بان و دزد خود بشناس	که جهان هر طرف کمینگاهی است	۱۰۰
ما کیان وجود را چه آمان	تا که مانند چرخ رویاهی است	۱۰۱
چه عجب ، گر که سود خود خواهد	همچو ما ، نفس نیز خود خواهی است	۱۰۲
برهش هیچ شحنه راه نافت	دزد آتام ، دزد آگاهی است	
باش و مگذرد	چه تفاوت که سال یا ماهی است	۱۰۳
پیراد کسی زمانه نکست	گاه رفقی و گاه اکراهی است	

۱۱۱ - رفوی وقت

گفت سوزن با رفوگر وقت شام	شب شد و آخر نشد کازت نام	۱۰۴
روز و شب ، بیهوده - سوزن میزنی	هر دمی ، صد زخم بر من میزنی	
من ز خون ، رنگین شدم در مشت تو	بسکه خون میریزد از انگشت تو	
رینه‌مه نخهای کوتاه و بلند	که شدم سر گشته ، گاهی بایبند	۱۰۵
که زبون گردیدم و که ناتوان	گمشکستم ، که خمیدم چون کمان	
چوب فتادم یا فروماندم ز کار	تو همی راندی به پیشم با فشار	۱۰۶
مدبری هر جا که میخواهی مرا	میفرزائی کار و میکاهی مرا	
من یسر ، این راه بپودم همی	خون دل خوردم ، بیاسودم همی	۱۰۸
گاهم آنگشته مکوبد یسر	گاه رویم میکند ، گاه آستر	۱۰۹
گر تو ز اسایش بری گشتی و دور	بهر من ، آسایشی باشد ضرور	۱۱۰
گفت در پاسخ ، رفوگر کای رفیق	بیست هر رهپوی ، از اهل طریق	۱۱۱

- ۱۲ تو چه خواهی دید با این چشم تنگ ،
 ۱۳ کار می بینی تو و من عیب کار
 ۱۴ من هدف بودم قضا را ساه
 ۱۵ من خبر دارم که هستی یکدم است
 ۱۶ موی من شد زین سیهکاری سفید
 ۱۷ آگهی از جامه ، از تن نیستی
 ۱۸ تو یکی میدانی آما من هزار
 ۱۹ سوزنی بر چشم روش میزنم
 ۲۰ چون گذشت، آنکه که بازش آورد
 ۲۱ گر هم از کارش بفرسائی ، رواست
 ۲۲ به کاز آن خون، چهره ای کلگون شود
 ۲۳ به که نیکو بنگرد تا روشن است
 ۲۴ چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است
 ۲۵ سوزنی کآن خرقه دل دوخت کو
 ۲۶ تو ندیدی پارگیهای جگر
 ۲۷ سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
 ۲۸ سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی
 ۲۹ جای جامه ، بنخیه آندر جان زند
 ۳۰ کاررانیکو گزین، فرصت بکنی است
 ۳۱ پاره های وقت بر هم دوختند
 ۳۲ وقت کم را با هنر ، بسیار کرد
 ۳۳ این یکی گردد بمباه ، آن يك هبا

زین جهان وزین فساد و ریوورتک
 روز می بینی تو و من روزگار
 تو چه میدانی، چه پیش آرد قضا
 ناله تو از آنج و ابریشم است
 تو چه میدانی چها بر من رسید
 سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
 سن نهران را بینم و تو آشکار
 من درینجا هر چه سوزن میزنم
 من چو کردم خسته، فرصت بگذرد
 چونکه تن فرسودنی و بینواست
 چون دل شوریده روزی خون شود
 دیده را چون عاقبت نادیدن است
 از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است
 خرقه ها با سوزنی کردم رفو
 خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
 پاره هر جامه را سوزن بدوخت
 پاره جان در رگ و بند است و پی
 سوزنی باید که در دل نشکند
 جهد را بسیار کن، عمر آندی است
 کاردانان چو رفو آموختند
 عمر را باید رفو با کار کرد
 کار را از وقت، چون کردی جدا

گر چه آندر دیده و دل نور نیست

تا نفس باقی است، تن معذور نیست

۱۱۲ - رنج نخست

- | | | |
|----|--|---|
| ۱ | خلید خارِ دُرشتی بیای طفلی خرد | بهم بر آمد و از پویه باز ماند و گریست |
| | بگفت مادرش: این رنجِ اوّلین قدم است | ز خارِ حادثه ، تیه و وجود خالی نیست |
| ۲ | هنوز نیک و بد زندگی بدقترِ عمر | نخوانده ای و بچشم تو راه و چاه، یکی است |
| ۳ | ز پای، چون تو در افتاده اند بس طفلان | نیو فتاده درین سنگلاخِ عبرت، کیست |
| | ندیده زحمتِ رفتار، ره نیاموزی | خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست |
| ۶ | دلی که سخت از هر غم تپید، شاد نماند | کسیکه زود دل آزرده گشت، دیر نزیست |
| ۷ | ز عهدِ کودکی، آماده بزرگی شو | حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست |
| ۸ | بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست | تفاوتی نکند، گرده است چه، یا بیست |
| ۹ | چو زخم کارگر آمد، چسب، چه سینه، چه پای | چو سالِ عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دو بست |
| ۱۰ | هزار کوه گرت سدّ ره شوند، برو | هزار ره گرت از یا در افکنند، بایست |

۱۱۳ - روباه نفس

- | | | |
|---|--------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | ایز قلعه ، ماکیانی شد به دیوار | یناگه روبهی کردش گرفتار |
| | از چشمش بُرد، وحشت روشنائی | یزد بال و پر ، از بی دست و پائی |
| ۲ | ز روز نیکبختی یادها کرد | در آن در ماندگی ، فریادها کرد |
| ۴ | آفضای خانه و باغش هوس بود | چه حاصل، خانه دور از دسترس بود |
| | بیاد آورد زان اقلیم ایمن | ز گاه و خوابگاه و آب و آرزن |
| ۶ | نهان با خویشان بس گفتگو کرد | در آن یکدم ، هزاران آرزو کرد |
| ۷ | که تدبیر، احوالی زبون داشت | بجای دل، بیری بقطره خون داشت |

- ۸ بیاد آورد زان آزاد گشتن
 ۹ نمودن رهروان خرد را راه
 ۱۰ ز دنبال نوآموزان دویدن
 ۱۱ گشودن پر بهر سایبانی
 ۱۲ بکار، از کودکان پیش اوفتادن
 ۱۳ پروبه لابه کرد از عجز، کایدوست
 ۱۴ منه در رهگذار چون منی دام
 ۱۵ گرفتم سینه تنگم فشردی
 ۱۶ از مادر بی خبر شد کودکی چند
 ۱۷ یکی را کودک همسایه آزد
 ۱۸ طمع دیو است، با یوی برنیائی
 ۱۹ هوی و حرص و مستی، خواجه ناشند
 ۲۰ دچار زحمتی تا صید آزی
 ۲۱ مباش اینگونه بی پروا و بدخوده
 ۲۲ چه گردی هرزه در هر رهگذاری
 ۲۳ بگفت آر تیزه دل یا هرزه کردیم
 ۲۴ ز روزی خردیم، خصلت چنین بود
 ۲۵ گرم سرپنجه و دندان بود سخت
 ۲۶ در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 ۲۷ چو من روپاه و صیدم ما کیانست
 ۲۸ بسی مرغ و خروس از قریه بردم
 ۲۹ حدیث اتحاد مرغ و روپاه
 ۳۰ چه غم گر نیتم بدیا که نیکوست
 ۳۱ تو خود دادی بساط خویش بر باد

نو مُرغِ خانگیِ روباهِ طرار	۲۲
اسیرِ روبه نفس آب چنانیم	۲۴
بهای زندگی زین بیشتر بود	۳۰
منه بر دست دیو از سادگی دست	۳۶
مکن بی فکرتی تدبیر کاری	۳۷
بوقت سُخّم ؛ گاوَت درِ گرو بود	
تو خواب آلود و دُزدِ چرخ بیدار	
که گوئی پرشکسته ما کیانیم	
اگر يك دیده صاحب نظر بود	
کدامین دست را بگرفت و نشکست	
که خواهد هر قماشى بود و تارى.	
چو باز آوردیش ، وقتِ درو بود	

۱۱۴ - روح آزاد

تو چو زری ، ای روانِ تابناک	۱
بحرِ مَواجِ آزل را گوهری	۲
واگذار این لاشه ناچیز را	۳
زَرِ کانی را چه نسبت با سُفال	۴
با خرد ، صلحی کن و رائی بزن	۶
هیچ پاکی همچو تو پا کیزه نیست	۷
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای	۸
تو چراغِ مُلكِ تارِیکِ تنی	۹
از نظر پنهانی ، از دل نیستی	۱۰
محبسِ تن بشکن و پرواز کن	۱۱
تا بینی کا آنچه دیدی ما سواست	۱۲
تا بدانی صحبتِ یاران خوشست	۱۳
تا بینی کعبه مقصود را	۱۴
تا نمایندت بهنگامِ خرام	۱۵
تا پیاموزند آسرارِ حقت	
چند باشی بسته زندان خاك	
گوهرِ تحقیق را سوداگری	
در نورد این راه آفت خیز را	
شیرِ جنگی را چه خویشی با سُغال	
کژدمِ تن را بسر ، پائی بزن	
گوش هستی را چنین آویزه نیست	
رُخِ چرا با تیرگی آلوده‌ای	
در سیاهی‌ها ، چو مهرِ روشنی	
کاش میگفتی کجائی ، کیستی	
این نخِ پوسیده از پا باز کن	
تا بدانی خلوتِ پاكان جُداست	
گیرودار زلفِ دلداران خوشست	
بر گشائی چشمِ خواب آلود را	
سیرگاهی خالی از صیاد و دام	
تا کنند از عاشقان مُطالقت	

۱۶	عهدها ، میثاقها ، پیوندهاست	بانو، پنهان از تو، چون و چندهاست
۱۷	چند از هر دیو ، باید دید کبک	چند در هر دام ، باید گشت صید
۱۸	چند از هر سنگ ، باید ریخت پر	چند از هر تیغ ، باید باخت سر
۱۹	گوید اینجا بس فراخ است و سپید	مرغ اندر بیضه چون گردد پدید
۲۰	عالمی بیند همه بالا و پست	عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
۲۱	که چند سر مست در گلزارها	که پرد آزاد در کهارها
۲۲	سر کند خوش نغمه مستانه‌ای	گاه برچیند ز بامی دانه‌ای
۲۳	فارغ اندر سبزه بنشیند دمی	جست و خیز طائران بیند همی
۲۴	کاز فروغش دیده و دل زنده داشت	بینوائی مهر دای تابنده داشت
۲۵	بردش از شادی بسوی گوهری	خیره شد فرجام زبان جلوه‌گری
۲۶	گفت سنگت این ، چه خوانی گوهرش	گفت این لعلت ، از من میخوش
۲۷	گر متاعی خوبتر داری بیار	رو ، که این ما را نمی آید بکار
۲۸	تحفه گوهر فروشان ، گوهر است	دگه خر مهره ، جای دیگر است
۲۹	آینه جان از برای روی نیست	برتری تنها برنگ و بوی نیست
۳۰	هیچ بازرگان نخواهد برد سود	نا نداند دخل و خرجش چند بود
۳۱	پای دل را ، بی قدم رفتارهاست	چشم جانرا ، بی لکه دیدارهاست

۱۱۵ - روح آزرده .

۱	بروز کار ، مرا روی شادمانی نیست	بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
۲	بمرگ قاعم ، آن نیز رابگانی نیست	بالای فقر ، تنم بجهت کرد و روح یکشت
۳	سیاه روزی بلاهای ناگهانی نیست	کسی بمثل من ، اندر نبرد گاه جهان
۴	که خیرگی مکن این بزم مبهمانی نیست	گر سینه بر سر خزان فلک نشستم و گفتم
۵	که در خور تو ، ازین به که میستانی نیست	به خلق داد ، سر آفرازی و هراخوازی

- ۶ به دهر هیچکسی مهربان نشد با مر
 ۷ خوشی نیافتم از روزگار سُنْغله دمی
 ۸ بخنده، پیر خردمند گفت تُند مرو
 ۹ چو نگر می، همه سر رشته هاب دست قضاست
 ۱۰ ودیعه ایست سعادت، که رایگان بخشند
 ۱۱ دل ضعیف، یگردابِ نفسِ دون مفکر
 ۱۲ چو دستگاہِ جوانیت هست، سودی کن
 ۱۳ ز بازویت تر بودند تا توانائی
 ۱۴ یملک زیدگی، ایدوست، رنج باید بُرد
 ۱۵ من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ای
 ۱۶ بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار
 ۱۷ بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند
 ۱۸ زمرگ و هستی ما، چرخ زبانه نرسد
- مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست
 از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست
 که پرتگاه جهان، جای بدعنائی نیست
 گریز، ز تقدیر آسمانی نیست
 درین معامله، آرزائی و گرانی نیست
 غریب نفس، غریقی که وارهایی نیست
 که هیچ سود، چو سرمایه جوانی نیست
 زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
 دلی که مُرد، سزاوار زندگانی نیست
 ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست
 بجز حکایت آشوبِ مهرگانی نیست
 وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست
 سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

۱۱۶ - روش آفرینش

- ۱ سخن گفت با خویش، دلوی پنخوت
 ۲ ز سعی من، این مرز گردید گلشن
 ۳ نیاسودم از کوشش و کار کردن
 ۴ بر آشت بر وی طئاب و چنین گفت
 ۵ نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست
 ۶ شنیدند ناگه درین بحث پنهان
 ۷ که آسان شپردید این رمز مشکل
 ۸ دبیران خلقت درین کهنه دفتر
 که بی من، کس از چه نوشیده آبی
 ز کَلْبَرِک پوشید گلبن نیابی
 نصیب من آمد ایاب و ذهابی
 یه خیره بستند بر تو طنائی
 اگر چهره گل را بود رنگ و تابی
 ز دهقان پیر آشکارا عتابی
 نکردید بیکو سؤال و جوابی
 نوشتند هر مبحثی را کتابی

- اگر دست و بازو نکوشد ، شما را
 ز باران تنها چمن گُل نیارد
 بهر جا چراغی است ، روغنش باید
 اگر خون نگردد ، نماند وریدی
 یکی کشت تاك و یکی چید انگور
 بکوه آر نمیتافت خورشید تابان
 نشستند بسیار شب خار و بلبل
 برای خوشیهای فصل بهاران
 ز آهودل ، از مطبخی دست سوزد
 بسی کارگر باید و کار ، پروین
- چه رأی خطا و چه فکر صوابی
 بیاید نسیم حوش و آفتابی
 بود کار هر کارگر را حسابی
 اگر گُل نروید نباشد گلابی
 یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
 بمعدن نمیبود لعل خوشابی
 که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
 خزان و زمستان مکنند انقلابی
 که تا گردد آماده روزی کبابی
 در آبادی هر رمین خرابی

۱۱۷ - زاهد خودبین

- آن شنیدید که در شیروان
 زنده دلی عالم و قرخ ضمیر
 ام نکویش علم افراخته
 همقدم تاجوران زمین
 مسئلت آموز دیران خاک
 پیش نشین همه آزادگان
 مرد زهی ، خوش روش و حق پرست
 جایگهش ، کوه و بیابان شده
 رفته ز چین و ختن و هند و روم
 هر که بدان صومعه بشتافتی
 کور در آن بادیه بینا شدی
- بود یکی زاهد روشن روان
 مهر صفت شهرتش آفاق گیر
 نوسن زهدش همه جا ناخته
 همنفس حضرت روح الامین
 نیتش آرایش مینوی پاک
 پشت و پناه همه افتادگان
 روز و شبش ، سبحة طاعت بدست
 طعمه اش از بیخ درختان شده
 مردم بسیار ، بدان مر و بوم
 ارضه ، نا گفته شفا بافتی
 عاجز بیچاره توانا شدی

۱۲	خلق بر او دوخته چشم نیاز	ار بسوی دادگر کارساز
۱۱	شب، شدی از دیده نهان روزوار	در کمر کوه، بزندان غار
۱۴	روز، بغزلنگه خود تاختی	با همه کس، نرد کرم باختی
۱۵	صبحدمی، روی ز مردم نهفت	هر در طاعت که توان سفت، سفت
۱۶	ریخت ز چشم آب و یسر خاك کرد	کرد ز آئینه دل، پاك کرد
۱۷	حلقه بدر کوفت زنی بی نوا	گفت که رنجورم و خواهم دوا
۱۸	از چه شد این نور، بظلمت نهان	از چه برنجید ز ما ناگهان
۱۹	از چه بر این جمع، در خیر بست	اینهمه افتاده بدید و نشست
۲۰	از چه، دلش میل مدارا نداشت	از چه، سر همسری ما نداشت
۲۱	ای پدر پیر، ز چین آمدم	از بلد شك، به یقین آمدم
۲۲	نور تو رهبر شد و ره یاقتم	نام تو پرسیدم و بشتاقتم
۲۳	روز، بچشم همه کس روشنست	لیك، شب تیره بچشم منست
۲۴	گری ز ره لطف، نگاهم کنی	فارغ ازین حال تباهم کنی
۲۵	ساعتی، ای شیخ، نیاسوده ام	باد صفت بادیه بیموده ام
۲۶	دیده به نبی دیده فکندن، خوش است	خار دل سوخته کندن، خوش است
۲۷	پیر، یداب لابه نداد اعتبار	گریه همی کرد چو ابر بهار
۲۸	تا که سراز سجده شکران گرفت	دیور غرورش ز گریبان گرفت
۲۹	گفت که این سجده و تسبیح چیست	بر تو و کردار تو، باید گریست
۳۰	رتج تو در کار که بندگی	گشت نهی دستی و شرمندگی
۳۱	زان همه سرمایه، ترا سود کو	تار قماشت چه شد و پود کر
۳۲	نوبت از خلق گسستن نبود	گاه در صومعه بستن نبود
۳۳	سنت شد این پایه و فرصت شتافت	گم شد و دیگر نتوانیش یافت
۳۴	عجب، سمند تو شد و تاختی	رفتی و باره و بنه انداختی
۳۵	دامنت از آخر پندار سوخت	آنهمه گل، زاتش يك خار سوخت

۲۶	جامه بود آنکه نو میبافتی	پشته نبود آنکه نو میتافتی
۲۷	'کوه ر پست نو بیدار شد	سودگر نفس ، بازار شد
۲۸	خویش از چه نگهداشتی	راهروانی که بره داشته ،
۲۹	فعل حق نتواند کُشود ،	آنکه دَرش ، روزی کرم بسته بود
۳۰	بُزهد نو ، چون کفر دو صد ساله شد	نفس نو ، چون خود سرو محاله شد
۳۱	اینهمه جز روی و ربا ، هیچ نیست	طاعت بی صدق و رضا ، هیچ نیست

۱۱۸ - زن در ایران .

در استند ۱۳۱۴ ، بمناسبت زرفع ، حجاب گفته شده است .

۱	پیشه اش ، جز نیره روری و پریشانی نبود	زن در ایران ، پیش ازین گوئی که ایرانی نبود
۲	زن چه بود آن روزها ، گر زانکه زندانی نبود	زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت
۳	کس چوزن ، در معبد سالوس ، قربانی نبود	کس چوزن ، اندر سیاهی قرنهای منزل نکرد
۴	در دبستان فضیلت ، زن دبستانی نبود	در عدالتخانه انصاف ، زن شاهد نداشت
۵	آشکارا بود این بیداد پنهانی نبود	دادخواهی های زن میماند عمری بی جواب
۶	در نهاد خجسته گرگی بود ، چوپانی نبود	بس کسان را جامه و چوب شبانی بود ، لیک
۷	سر نوشت و قسمتی ، جز تنگ میدانی نبود	لذی برای زب ، بمیدان فراخ زندگي
۸	این ندانستن ، ز پستی و گرانجانی نبود	نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند
۹	خرمن و حاصل نبود ، آنجا که دهقانی نبود	از زن کجا بافنده میشد ، بی نخ و دوک هنر
۱۰	بهر زن هرگز نصیبی زین فرارانی نبود	میوه های دگه دانش فراران بود ، لیک
۱۱	در گلستان ، نام ازین مرغ گلستانی نبود	ز قفس می آرمید و در قفس میداد جان
۱۲	زیرک آن زن ، کور هس این راه طلسمانی نبود	بهر زن ، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
۱۳	با زمرّد یاره و لعل بدخشانی نبود	آوردنگ از علم میبایست ، شرط برتری
۱۴	عزت از شایستگی بود ، از هوسرانی نبود	جلوه صد پیر نیان ، چون يك قبای ساده نیست

- ۱۵ ارزش پوشنده، کفش و جامه را آرزنده کرد
 ۱۶ سادگی و پاکی و پرهیز، يك كيو گوهرند
 ۱۷ از روزی نورچه بود آنجا که نادان است زن
 ۱۸ عینها را جامه پرهیز پوشانده است و بس
 ۱۹ زن، سبکساری نیند تا گرانسنگ است و پاک
 ۲۰ زن چون جور است و عفت گنج و حرص و آرز، دزد
 ۲۱ آهر من، بر سفره تقوی نمیشد میهمان
 ۲۲ پا بر راه راست باید داشت، کاندرا راه کج
 ۲۴ چشم و دل را پرده میبایست، اما از عفاف
- قدر و پستی، باگرانی و به ارزانی نبود
 گوهر تابنده، تنها گوهر گانی نبود
 زیور و زر، پرده پوش عیب نادانی نبود
 جامه عجب و هوی بهتر ز عریانی نبود
 پاک را آسیبی از آلوده دامانی بود
 وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود
 زانکه میدانست کآنجا جای مهمانی نبود
 نوحه‌ای و رهنوردی، جز پشیمانی نبود
 جادر پوشیده، بنیاد مسلمانی نبود

۱۱۹ - سپید و سیاه

- ۱ کبوتری، سحر آندر هوای پروازی
 رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز
 ۲ شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
 ۳ گذشت بر دژ آن لانه، شامگه زانگی
 ۴ رفت، خار و خس آورد و سایبانی ساخت
 ۵ هزار گونه ستم دید، تا پروزن و بام
 ۶ ز جویبار، بمنقار خویش آب رُبود
 ۷ گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
 ۸ ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
 ۹ بزاع گفت چه نسبت سپید را بسیاه
 ۱۰ بگفت: نیت ما اتفاق و بکرنگی است
 ۱۱ ترا چومن، بدل خرد، مهر و پیوندیست
- پیام لانه بیاراست پر ولی پیرید
 مبرهن است کازان طعنه بردنش چه رسید
 گسست رشته آمیدی و رگی بدرید
 طایب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
 برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
 ز بر گهای درختان سبز، پرده کشید
 بیاغ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید
 طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
 ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
 ترا نیاری بیگانگان، چه کس طلبید
 تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
 مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید

- ۱۳ چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید
 ۱۴ زمان کار نباید به کنج خانه خزید
 ۱۵ چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید
- صفای صحبت و آئین یکدلی باید
 ز نزد سوختگان، بی خبر نباید رفت
 غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد

۱۲۰ - سختی و سختیها .

- ۱ فکندن یکشت امید شاری
 ۲ جفادیدن از آب و گل، روزگاری
 ۳ نشستن بدریوزه در رهگذاری
 ۴ بگرگی سیه دل، بتاریک غاری
 ۵ سوی نا کسی، بردن از عجز کاری
 ۶ نشانندن بدل، نوک جانسوزخاری
 ۷ نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
 ۸ بهر جا برون بودن از هر شماری
 ۹ ز مردم کشی، خواستن زینهار
 ۱۰ ز باد، پریشان شدن چون غبار
 ۱۱ ز دمسازی یار ناسازگاری
- نهفتن بعمری غم آشکاری
 «پای نهالی که باری نیارد
 بیزم فرومایگان ایستادن
 ز بیم هزبران، پناهنده گشتن
 ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن
 بجای گل آرزویی و شوقی
 بدربا درافتادن و غوطه خوردن
 ز بون گشتن از درد و محروم ماندن
 شنیدن ز هر سفله، حرف درستی
 باهی، پراکنده گشتن چو کاهی
 بسی خوشتر و نیک تر نزد دانا

۱۲۱ - سرنوشت .

- ۱ که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان
 ۲ چه اوقئاده که از خلق میشوی پنهان
 ۳ کسی بجز تو، نکر دست در خرابه مکان
- یه جفد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم
 چرا ز گوشه عزلت، برون نمی آئی
 کسی بجز تو، نبستت چشم روشن بین

- ۴ اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی
چرا از فکرت باطل، نژند داری دل
- ۶ ز طائران جهان دیده، ز سم و راه آموز
اگر که همچو منت، میل برتری باشد
- ۷ امرا نگر، چه نکورای و نغز گفتارم
بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت
- ۹ بزیر پر، چو تو سربى سبب نهان نکنیم
بهل، که عمر تلف کردنت تنهائی
- ۱۰ بیوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزب
نه باخبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف
- ۱۱ بکنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال
به موش مرده، میالای آنچه و منقار
- ۱۲ بزوزگار جوانیت، ماتم پیری است
جهان به خویشتن ایدوست خیره سخت‌مگیر
- ۱۳ برو به سیرگهی تازه، صبحگاهی خوش
تو چشم عقل بیستی، که در چه افتادی
- ۱۴ فضیلت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا
مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس
- ۱۵ ز خویش، بی سبب ای تیره دل چه می‌کاهی
همیشه می‌توان رفت بیخود و فارغ
- ۱۶ ز ناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش
زبانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباہ
- ۱۷ چو طوطبان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین
جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم
- بسی بلند بنا قصر و زرنکار ایوان
چرا بملک سیاهی، سینه کنی وجدان
بین چگونه بسر میدرند وقت و زمان
گفت بدست نشانند و گاه بر دامن
ترا ضمیر، بداندیش و الکنست زبان
نخورده‌ایم بسان تو هیچ‌گه غم دان
زنیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
بشوی گرد سیاهی ز دل، نه‌ای شیطان
چو مرده‌ای بزمرستان و فصل تابستان
گر سینه خواب مکن، چون شغال بی دندان
بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
سینه‌دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
که کار سخت، ز کار آگهی شدت آسان
بیا بخانه ما باش یکشبی مهمان
تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دیگران
جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
گهم بیخانه نگه داشتند و گه به دکان
کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان
هماره می‌توان زیست غمکن و حیران
ز سوک بیگه خود، خلق را مکن گریبان
ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان
ز من بکس نرسیدست هیچ‌گونه زیان

- عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست
 ۲۸ تفاوتیست میان من و دیگر مرغان
 سمند دولت کیتی که جانب همه تاخت
 ۲۹ ز ما گذشت چو آهرق و نگه نداشت عنان
 خوشست نغمه مرغی بساحت چمنی
 ۳۰ ولی نه بوم سیه روز، مرغکی خوشخوان
 فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
 ۳۱ برای همچو منی، شوره زار شد شایان
 هر آنکسی که توراپیک نیکیبختی گشت
 ۳۲ نداد دیده ما را نصیب، جز پیکان
 بسوخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
 ۳۳ نه مر دمست ز همسایه خواستن تاوان
 نکرد رهرو عاقل، بهر گذر که خواب
 ۳۴ نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان
 چه سود صحبت شاهان، چونست آزادی
 ۳۵ چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
 به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن
 ۳۶ په از پریدن بیگانه و داشتن غم جان
 قفس نه جز قفس است، ارچه سیم وزر باشد
 ۳۷ که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
 در آشیانه ویران خویش خرسندیم
 ۳۸ چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
 هزار نکته بما گفت شبر و گردون
 ۳۹ چه غم، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان
 بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
 ۴۰ تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
 مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
 ۴۱ بمیهمانیم ای دوست، هیچگاه بخوان
 تو خود، گهی بچمن خسب و گه سبزه خرام
 ۴۲ که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه ازان
 بعهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست
 ۴۳ که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان
 ز راه تجربه، گر هفته ای سکوت کنی
 ۴۴ نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و آبان
 بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال
 ۴۵ بره کند یکشندت بصد ستم، طفلان
 نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان
 ۴۶ نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
 ۴۷ طیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین
 بدرد گشت، و حدیثی نکفت از مردن

۱۲۲ - سرود خار کن

که از کندن خار، کس خوار نیست	بضررا سرود اینچنین خار کن	
بدست تو ، این کارها کار نیست	جوانی و تدبیر و نیروت هست	
چو دیدی که بخت تو بیدار نیست	به بیداری و هوشیاری گرای	۳
متاع جوانی بیازار نیست	چو بفروختی، از که خواهی خرید	۴
که خودپسندی و پندار نیست	جوانی، گه کار و شایستگی است	
چو جان خسته و جسم بیمار نیست	نبایست بر خیره از پا افتاد	
بس افتادگان را پرستار نیست	همین بس که از پا نیفتاده‌ای	۷
چو در هست، حاجت بدیوار نیست	میچ از ره راست، بر راه کج	۸
ترا برگ و توشی در انبار نیست	ز بازوی خود، خواه برگ و نوا	۹
ز آغاز، هر خوشه خروار نیست	همی دانه ز خوشه خروار شد	۱۰
هنرمند مردم سبکسار نیست	قوی پنجه‌ای تیشه محکم بزن	۱۱
کازین بهترش، هیچ معیار نیست	زر وقت، باید به کار آزمود	۱۲
که باری است فرصت، دگر بار نیست	غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی	۱۳
کس این ناله‌ها را خریدار نیست	همی ناله کردی، ولی بی نمر	۱۴
شکایت ز هستی، سزاوار نیست	چو شب، هستی و صبحدم نیستی است	۱۵
درین خانه، کس جز تو معمار نیست	کنند از تو در کار دل، باز پرس	۱۶
درین جامه، پود آر بود، تار نیست	نشد جامه عجب، جان را قبا	۱۷
کس از هر زیبایی، زیانکار نیست	درین دگه، سود و زیان باهمند	۱۸
بساز، آر درم هست و دینار نیست	گهی کم بدست اوفتد، که فزون	۱۹
بین کیست آنکو گرفتار نیست	مگوی از گرفتاری خویشتن	۲۰
ترا تا در آئینه، زنگار نیست	بچشم بصیرت بخود در نگر	۲۱

۲۲	دریغا که شاگردِ هُشیار نیست	همه کارِ آیام، درس است و پند .
۲۳	کسی را رهائی از این بار نیست	ترا بارِ تقدیر باید کشید
۲۴	بینی که سهل است و دُشوار نیست	یدشواری از دل شکِبا کُنی
	نهان است فردا بدیدار نیست	از امروز اندوه فردا نخور
۲۶	شگفتی ز آیامِ خونخوار نیست	گر آلود انگشتهایت به خون
	گل است اینکه داری بکف، خار نیست	چو خارند گلهای هستی تمام
۲۸	بیاموز آموختن عار نیست	آزادگان بردباری و سعی
۲۹	شکایت همین چند طومار نیست	هزاران ورق کرده گستی سیاه
	که آیام خاطر نگهدار نیست	تو خاطر نگهدار شو خویش را
۳۱	گر این راه، همواره هموار نیست	ره زندگان است، عیبش مکن
۳۲	ترا با فلک، دست پیکار نیست	پی کارهائی که گوید برو
۳۳	برای تو، این بار بسیار نیست	بجائیکه بار است بر پشتِ مور
۳۴	چو يك قطره و ذره بکار نیست	نشابد که بیکار مانیم ما

۱۲۳ - سر و سنگ .

۱	یکی را بسر کوفت، روری معبر	بِهان کرد دیوانه در جیب، سنگی
۲	به پیچید و گردید چون مار چنبر	شد از رنج رنجور و از درد نالان
۳	دریدند دیوانه را جامه در بز	دویدند جمعی پی دادخواهی
۴	که این يك، ستم دیده بود، آن ستمگر	کشیدند و بردندشان سوی قاضی
	بسی یاره گفتند هر يك بمحضر	ز دیوانه و قصه سر شکستن
۶	جز این نیست بد کار را مُزد و کیفر	یگفتا همان سنگ، بر سر زیندش
۷	که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر	بخندید دیوانه زاب دیورائی
۸	که دارد سری از سر من نهی تر	کسی میزند لاف بسیار دانی

- ۹ گریز اینند با عقل و رایان گیتی
 ۱۰ نشستند و تدبیر کردند با هم
 ز دیوانگانش چه امید، دیگر
 که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

۱۲۴ - سعی و عمل

- ۱ براهی در سلیمان دید موری
 ۲ بزحمت، خویش را هر سو کشیدی
 ۳ زهر گردی، برون افتادی از راه
 ۴ چنان در کار خود، بکرنک و بیکدل
 چنان بگرفته راه سعی در پیش
 نه آتش پروای از پای افتادن
 ۷ پتندی گفت کای مسکین نادان
 ۸ مرا در بارگاه عدل، خوانهاست
 ۹ بیا زین ره بقصر پادشاهی
 ۱۰ به خار جهل، پای خویش مخراش
 ۱۱ ز ما، هم غشرت آموز و هم آرام
 ۱۲ چرا باید چنین خونابه خوردن
 ۱۳ رهست اینجا و مردم رهگذارند
 ۱۴ مکش بیهوده این بار گران را
 ۱۵ بگفت از سور، کمتر گوی با مور
 ۱۶ چو اندر لانه خود پادشاهند
 ۱۷ برو جائیکه جای چاره سازیست
 ۱۸ نیفتد با کسی ما را سر و کار
 بجای گرم خود هستیم ایمن
 که با پای ملخ میکرد زوری
 وزان بار گران، هر دم خمیدی
 ز هر بادی، پریدی چون پر گاه
 که کار آگاه، آندر کار مشکل
 که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
 نه آتش سودای کار از دست دادن
 چرائی فارغ از ملک سلیمان
 بهر خوان سعادت، میهمانهاست
 بخور در سفره ما، هر چه خواهی
 براه نیکبختان آشنا باش
 چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام
 تمام عمر خود را بار بردن
 مبادا بر سرت پائی گذارند
 میازار از برای جسم جان را
 که موران را، قناعت خوشتر از سور
 نوال پادشاهان را نخواهند
 که ما را از سلیمان، بی نیازست
 که خود، هم توشه داریم و هم انبار
 ز سرمای دی و تاراج بهمن

- چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم
 مرا اُمیدِ راحتهاست زین رنج
 مرا يك دانه بوسیده خوشتر
 گرت همواره باید کامکاری
 مرو راهی که پایت را ببندند
 که تدبیر عاقل باش و بینا
 بکوش آندر بهارِ زندگانی
 حسابِ خود، نه کم گبر و نه افزون
 اگر زین شهید، کوتاه داری انگشت
 چه در کار و چه در کار آزمودن
 هر آن موزی که زیر پای زوربست
- بحکم کس نمیگردیم محکوم
 من این پایِ ملخ ندهم بصد گنج
 دیهیم و خراج هفت کشور
 ز مور آموز رسم بردباری
 مکن کاری که هشیاراب یخندند
 ره امروز را مسپار فردا
 که شد پیرایه پیری، جوانی
 منه پای از گلیم خویش بیرون
 نکوبد هیچ دستی بر سرت مُشت
 نباید جز بخود محتاج بودن
 سلیمان نیست، کاندر شکال موربست

۱۲۵ - سفر اشک

- اشک، ظرف دیده را گرد بدو رفت
 بر پیرِ نیره هستی دمی
 گرچه دریای وجودش جای بود
 گشت آندر چشمه خون ناپدید
 من چو از جورِ فلك بگریستم
 رنجشی ما را نبود آندر میان
 تا دل از اندوه، گرد آلود گشت
 موج وسیل و فتنه و آشوب خاست
 همچو شبنم، در کُلستان وجود
 مدتی در خانه دل کرد جای
- اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 عاقبت یکنظره خون نوشید و رفت
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 بر من و بر گریه ام خمیدید و رفت
 کس نمیداند چرا رنجید و رفت
 دامن پاکیزه را برچید و رفت
 بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
 بر گل رخساره ای تابید و رفت
 مخزن اسرار جان را دید و رفت

دقتر و طومار خود پیچید و رفت	۱۱	رمزهای زردگانی را نوشت
مقصد تحقیق را پرسید و رفت	۱۲	شد چو از پیچ و خم ره ، باخبر
میوه‌ای از هر درختی چید و رفت	۱۳	جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
گوش داد و جمله را شنید و رفت	۱۴	عقل دور اندیش ، بادل هر چه گفت
از حوادث باخبر گردید و رفت	۱۵	تلخی و شیرینی هستی چشید
چهره عشاق را بوسید و رفت	۱۶	فاصد معشوق بود از کوی عشق
کاش میگفتند چند ارزید و رفت	۱۷	اوفتاد اندر ترازوی قضا

۱۲۶ - سیه روی .

که از ملال نمردی ، چه خیره سر بودی	۱	یکنج مطبخ تاریك ، تابه گفت به دیک
زعیب خویش ، تو مسکین چه بیخبر بودی	۲	ز دوده ، پشت تو مانند قیر گشته سیاه
سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی	۳	همی به تیرگی خود فزودی از پستی
نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی	۴	تمام عمر ، درین کارگاه زحمت و رنج
گاهی ز جهل ، گرفتار شور و شر بودی	۵	گاهی ز عجز ، جفای شرار میبردی
دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی	۶	دمی ز آتش و آبت ، ستم رسید و بلا
نه هیچ باخبر از شب ، نه از سحر بودی	۷	نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
نه اینمود ، تو خود ، گر ستیزه گر بودی	۸	ستیزه گر فلک ، ای تیره بخت ، با تو ستیز
همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی	۹	زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
چه بودی ، آر که مرا قدرت سفر بودی	۱۰	به پیش چون تو سیه روی بد دالم که فکند
رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی	۱۱	ندید چشم تو رنگی دیگر بجز سیاهی
چو ما ، سفید و نکورای و نامور بودی	۱۲	درین بساط سبه ، گر نمیگشودی رخت
تو نیز همچو من ، ایدوست ، بیهنر بودی	۱۳	جواب داد که ما هر دو در خور سدمیم
تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی	۱۴	جفای آتش و هیزم ، نه بهر من تنهاست

- من و تو سالک يك مقصدیم در معنی
 اگر ر فکر تو میزاد، رای نیک نری
 مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر
 نمی شستی اگر نزد ما درین مطلع
 نظر به عجب، در آلودگان میگردی
 من از ساهی خود، بس ملول میباشتم
- ۱۵ نو نیز رهرو اس کهنه رهگذر بودی
 ۱۶ بفکر روزی ازین رور نیکتر بودی
 ۱۷ ماب شعله حانسوز، تا کمر بودی
 ۱۸ مبرهن است که در مطبخ دگر بودی
 ۱۹ بدامن سیه خود، گرت نظر بودی
 اگر تو تره دل، از من سپیدتر بودی

۱۲۷ - شاهد و شمع.

- شاهدی گفت بيشمعی کامش
 دیشب از شوق، نخفتم بکدم
 دوسه گوهر ز گلوبندم ریخت
 کس ندانست چه سحر آمیزی
 صفحه کار که، از سوسن و گل
 نو بگرد هنر من نرسی
 شمع خندید که بس تیره شدم
 پی پیوند گهرهای تو بس
 گریه ها کردم و چون آبر بهار
 خوشم از سوختن خویش از آنک
 گر چه يك روزن امید نماند
 تا تو آسوده روی، در ره خویش
 تا فروزنده شود زیب و زرت
 خرمن عمر من آر سوخته شد
 کارهاییکه شمردی بر من
- ۱ و دیوار مزین کردم
 ۲ دوختم جامه و بر تن کردم
 ۳ ستم و باز بگردن کردم
 ۴ پیرند، از نخ و سوزن کردم
 بخوشی چون صف گلشن کردم
 ۶ زانکه من بذل سر و تن کردم
 ۷ تا ز تاریکیت ایمن کردم
 ۸ گهر آشک بدامن کردم
 ۹ خدمت آن گل و سوسن کردم
 ۱۰ سوختم، بزم تو روشن کردم
 ۱۱ جلوه ها بر در و روزن کردم
 ۱۲ حوی با گیتی رهن کردم
 ۱۳ جان ز روی و دل از آهن کردم
 ۱۴ حاصل شوق تو، خرمن کردم
 ۱۵ تو نکردی، همه را من کردم

۱۲۸ - شب

- ۱ شباهنگام، کاین فرورده گلشن
 ۲ غزال روز، پنهان گشت از بیم
 ۳ روان شد خار کن با پشته خار
 ۴ بکنج لانه، مور آرامگه ساخت
 ۵ برسم و راه دیرین، داد چوپان
 ۶ کبوتر جست اندر لانه راحت
 ۷ جهانرا سوگ بگرفت و شباويز
 ۸ زمان خفتن آمد ماکبانرا
 ۹ نهاد از دست، مرد کارگر کار
 ۱۰ هم آفسونگر رهائی یافت، هم مار
 ۱۱ لحاف پیرزب را پارگی ماند
 ۱۲ بیارامید صید، آسوده در دام
 ۱۳ دروگر، داس خود بنهاد بر دوش
 ۱۴ عس بیدار ماند، آری چه نیکوست
 ۱۵ پیام خلق، بر شد دزد طزار
 ۱۶ ز بی خوابی شکایت کرد بیمار
 ۱۷ بدوشیدند شهر گوسفندان
 ۱۸ خروش از جانب مبخانه برخاست
 ۱۹ ز تاریکی، زمین بگرفت اسپر
 ۲۰ ز مشرق، گشت ناهید آشکارا
 ۲۱ شهاب ثاقب، از دامان افلاك
- ز انوار کواکب، گشت روش
 پلنگ شب، برون آمدر مکن
 بخیسته، دست و پا و پشت و گردن
 شده آزرده از دانه کشیدن
 در آغل، گوسفندان را نشیمن
 زغن در آشیان نمود مسکن
 بسان سوگواران کرد شیون
 نچیده ماند آن پاشیده ارزن
 که شد بیگانه وقت کار کردن
 هم آهنگر بیاسود و هم آهن
 که نتوانست نخ کردن بسوزن
 بشوق شادی روز رهیدن
 تبرزن، رخت خود پوشید بر تن
 برای خفتگان بیدار بودن
 کمین رهگذاران کرد رهن
 که شد نزدیک، رنج شب نخفتن
 بیاسودند گاو و گاو آهن
 ز بس جام و سبو درهم شکستن
 ز آنجم آسمان بر بست جوشن
 چو تاننده کهر، از تیره معدن
 ورو افتاد، چون سنگ فلاخن

۲۲	ز مویه کردن و از موی کبیدن	بنات التّعش، خونین کرده رخسار
۲۳	چو محکومان بهنگام زلیفن	قوابت، جُله حیران ایستاده
۲۴	فروتایید نور مه ز روزن	به کُنج کُلبه تاریک بختان
	بسان حور از چنک هریمن	بر آمد صُبحدم، مهر جهانتاب
۲۶	بفشاندند کرد از چهر توسن	فروشنند چین زلف سنبِل
۲۷	بشد کُنجشک، بهر دانه جستن	ز سر بگرفت سعی ورنج خود، مور
۲۸	ناهواری ایام توسن	نماید توسنی و راهواری
۲۹	زمانی دوستدار و گاه دشمن	بدینگونه است آئین زمانه
۳۰	گاهی از دیبخت و گاه بهمین	پدید آرد گهی صُبح و گهی شام
۳۱	ز سال و ماه و روز و شب گذشتن	دریفا، کاروان عمر بگذشت
۳۲	جهان تاهست، کس را نیست رستن	ز گیر و دار این دام بلاخیز
۳۳	نیفتد چرخه گیتی ز گشتن	اگر نیک و اگر بد گردد احوال
۳۴	گاهی کرباس و گاهی خَزّ آدکن	دهد این سود گر، ابدوست، ما را
۳۵	بصقل، زنگ را دانی زدودن	بدانش، زنگ ازین آئینه یزدای
۳۶	مکن، چون هست هم سلوی و هم مژ	چو اسرائیلیان، کفران نعمت
۳۷	نخوانده آجد و حطی و کلمن	کتاب حکمت و عرفان چه خوانی
۳۸	نشاید بهر باطل، حق نهفتن	حقیقت گوی شو، پروین، چه نه سه

۱۲۹ - شباویز

۱	شباویز نالیدن آغاز کرد	چو زنگ از رخ روز، پرواز کرد
۲	ز مه تا ب ماهی سیاهی گرفت	بساط سپیدی تباهی گرفت
۳	عس خسته از گشتن و شب دراز	ره فتنه دزد غیار باز
۴	نیاسوده گر ماند، بیمار ماند	نخفته، نه مست و نه هشیار ماند

- پرستار را ناگهان خواب بُرد
جهان چون دلِ بُت پرستان، سیاه ۶
- بِخفتند مُرغانِ باغ و آفَس
شبلیز افسانه میگفت و بر ۷
- نمیگردد دیوانه دیگر خروش
نمیآمد آوازِ دیگر یه گوش ۸
- بجز ریزشِ سیل از کوهسار
بجز گریهٔ کودکی شیرخوار ۹
- برون آمد از کنجِ مطبخ، عجوز
ز پیری بزحمت، ز سرما بسوز ۱۰
- شکایتِ کنان، گه ز سر، گه ز پشت
چراغی که در دستِ خود داشت کشت ۱۱
- بگسترده چون جامه از بهر خواب
سبویی شکست و فروریخت آب ۱۲
- شنیدم که کوتاه زمانی نخفت
شکسته گرفت و پراکنده رفت ۱۳
- بنالید از نالهٔ مُرغ شب
که شب نیز فارغ نه ایم، ای عجب ۱۴
- ندیدیم آسایش از روزگار
گاهی بانگِ مُرغست و گه رنجِ کار ۱۵
- ببرمی چنین داد مُرغش جواب
که ای سالیان خفته، یکشب خواب ۱۶
- به سر منزلی کابنقدر خون کنند
در آن، خواب آزادگان چون کنند ۱۷
- من از چرخ پیرم چنین تنگدل
که از ضعف پیران نگردد خجل ۱۸
- بهر دستِ فرسوده، کاری دهد
بهر پشتِ کاهیده، باری نهد ۱۹
- بسی رفته، گم گشت ازین راهِ راست
بسی حفته، چون روز شد، برنخواست ۲۰
- عس کی شود، دزدِ تیره روان
تو خود باش این گنج را پاسبان ۲۱
- بهر جا بر آفکنده اند این کمند
چه دیوارِ کوتاه، چه بام بلند ۲۲
- درین دَخمه، هر شب گرفتارهاست
ره و رسمها، رمزها، کارهاست ۲۳
- شب، از باغ گم شد گل و خار ماند
خُنک، باغبانی که بیدار ماند ۲۴
- بخفتن چرا پیر گردد جوان
برهزن چرا بگرود کاروان ۲۵

فلك، در نورد و تو در خوابگاه

تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

۱۲۰ - شرط نیکنامی .

- | | | |
|----|-----------------------------|----------------------------|
| ۱ | خنکِ آرزو هوس همی راندن | پیکنامی ناشد، ار زه عجب |
| | وقتِ کوشش، ز کار و اماندن | روز دوی، چو طبل بانگ زدن |
| ۲ | دلِ خلقِ خدای رنجاندن | خستگان را ز طعنه، جان خستن |
| ۳ | دیگران را ز دیو ترساندن | خود سلیمان شدن بشروت و جاه |
| ۴ | زهر را جایِ شهد نوشاندن | با در افتادگان، ستم کردن |
| ۵ | هر کجا خرمنی است، سوزاندن | آندرز امید، خوشه هوسی |
| ۶ | سر ز فرمانِ عقل پیچاندن | گمراهان را ز فیق ره بودن |
| ۷ | عیبِ پیدای خویش پوشاندن | عیب پنهانِ دیگران گفتن |
| ۸ | آسیا چون زمانه گرداندن | بهر بک مشت آرد، بر سرِ خلق |
| ۹ | زانکه این نکته بایدت خواندن | گویمت شرطِ نیکنامی چیست |
| ۱۰ | گردی لاز دامنِ بیفشاندن | خازی از پایِ عاجزی کنندن |

۱۲۱ - شکایت پیرزن .

- | | | |
|---|-------------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | کاز آتشِ فسادِ تو، جز دودِ آه نیست | روزی شکار، پیرزنی با بُباد گفت |
| ۲ | تحقیقِ جالِ گوشه نشینان گناه نیست | روزی بیا به کلبه ما از ره شکار |
| ۳ | تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست | هنگامِ چاشت، سفره بی نان ما بین |
| ۴ | دیگری به کشور تو، آمان و پناه نیست | دزدم. لحاف بردو شیان گاو پس نداد |
| ۵ | آبِ قناتِ بُردی و آبی بچاه نیست | از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد |
| ۶ | کندم تراست، حاصلِ ما غیر گاه نیست | سنگینی خراج، بما عرصه تنگ کرد |

- | | | |
|----|-----------------------------------|------------------------------------|
| ۷ | در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید | بر عیبهای روشن خویش، نگاه نیست |
| ۸ | حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است | کار تباه کردی و گفتی تباه نیست |
| ۹ | صد جور دیدم از سگ و دربان بدرگهت | جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست |
| ۱۰ | ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی | بغما گراست چون تو کسی، پادشاه نیست |
| ۱۱ | مردی در آن زمان که شدی صید گرگ از | از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست |
| ۱۲ | یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی | یک مرد رزججوی، ترا در سپاه نیست |
| ۱۳ | جمعی سیاه روز سیهکاری نو آند | باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست |
| ۱۴ | مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس | میدان همت است جهان، خوابگاه نیست |
| ۱۵ | تقویم عمر ماست جهان، هر چه میکنیم | بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست |
| ۱۶ | سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی بخلق | در کيفر فلک، غلط و اشتباه نیست |

۱۴۲ - شکسته

- | | | |
|----|-------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | با بنفشه، لاله گفت ای پیخبر | طرف گلشن را منظم کرده اند |
| ۲ | از برای جلوه، گلهای چمن | رنگ را با بوی توأم کرده اند |
| ۳ | اندرین بزم طرب، کوئی ترا | غرق در دریای ماتم کرده اند |
| ۴ | از چه معنی، در شکستی بی سبب | چون بخاکت، ریشه محکم کرده اند |
| ۵ | از چه رویت درهم و پشتت خم است | از چه رو، کار تو درهم کرده اند |
| ۶ | از چه، خود را پشت سر میافکنی | چون به یارانت مقدم کرده اند |
| ۷ | دَرزبان این قبای نیلگون | در تو زشتی را مسلم کرده اند |
| ۸ | گفت، بهر بردن بارِ قضا | عاقلان، پشت از آزل خم کرده اند |
| ۹ | عارفان، از بهر افزودن بجان | از هوی و از هوس، کم کرده اند |
| ۱۰ | یاد حق بر باد خود بگزیده اند | کار ابراهیم آدهم کرده اند |
| ۱۱ | رهروان این گذرگاه آکهند | توش را و خود، فراهم کرده اند |

۱۲	'گرگِ خود را دیده ورم کرده‌اند	دل‌های مَمسی از قَرَسَنگها
۱۳	هم ز اول، خوی با غم کرده‌اند	چون در آخر، حمله‌سادیها غم‌آشت
۱۴	باغ را شاداب و خرم کرده‌اند	نو نمیدانی که از بهر خزان
۱۵	در دل هر قطره شبنم کرده‌اند	نو نمی‌بینی چه سیلابی زنهان
۱۶	راهی این راهِ مظلوم کرده‌اند	هر کسی را با چراغ بینشی
۱۷	بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند	از صما گوئی، تو و ما از سموم
۱۸	هر کجا، نقشی مجسم کرده‌اند	تو، خوسی بینی و ما پُر مردگی
۱۹	کارفرمایانِ عالم کرده‌اند	ما بخود، چیزی نگردیم اختیار
	خلقت و تقدیر با هم کرده‌اند	کرده‌اند آر پرسشی در کار ما
۲۱	در پس این سبز طارم کرده‌اند	درزی ر جولا هه ما، صنع خویش

۱۳۱ - شکنج روح

۱	بخود، گفت زندانی تیره‌بخت	برندان تاریک در بند سخت
۲	پر دیم دیگر باره، در بسته شد	که شب گشت و راه نظر بسته شد
۳	فضا و دل و فرصت و کار، تنگ	زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ
۴	جز این سهمگین جای تاریک نیست	سرانجام کردار بد، نیک نیست
	رسد فتنه از فتنه انگیختن	چنین است فرجام خون ریختن
۶	بجز خون نبود ی به چشم، ز خشم	در آن لحظه، دیگر نمیدید
	نبخشاید آر چرخ بر من، رواست	نبخشودم، از من چو زنهار خواست
۸	پو آتش بر افروختم داد دود	پشیمانم از کرده، اما چه سود
۹	گاهی دار بینم زمانی طناب	اگر دیده آختی گراید بخواب
۱۰	سحرگاه، آن آتش و آن شکنج	شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج
۱۱	حدیث عیان را نهان میکنم	چرا خیرگی با جهان میکنم

۱۲	نُخستین دم، از کرده پست من	خبر داد، خونین شده دست من
۱۳	مرا باز گشت اول کار مُشت	همی گُفت هر قطره خون، که گُشت،
۱۴	من آن تیغ آلوده، کردم بخاک	پدیدار کردش خُداوند پاک
۱۵	نهفتم من و ایزدش باز یافت	چو من باقم دام، او نیز یافت
۱۶	همانا که ما را در آن تنگنای	در آن لحظه میدید چشم خُدای
۱۷	نه بر خیره، گردون تباهی کُند	سیاهی چو بیند، سیاهی کُند
۱۸	کسانی که بر ما گواهی دهند	سزای تباهی تباهی دهند
۱۹	پی کفیر روزگارم، بَرند	بدین پای، تا پای دارم بَرند
۲۰	ببندند این چشم بی باک را	که آلوده کرد این دل پاک را
۲۱	بدین دست، دَرخیم پیشم کُشد	بزدیکی دست خویشم کُشد
۲۲	بِدست از قفا، دست بندم زَنند	کُشند و بجائی بُلندم زَنند
۲۳	بدانم، در آب جایگاه بُلند	که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
۲۴	بجز پستی، از آن بُلندی نژاد	کسی را چنین سر بُلندی مباد
۲۵	بد من که اکنون شریک من است	پس از مرگ هم، مرده ریک من است
۲۶	بهر جا نهم پا، درین تیره جای	فتاده است آن کُشته ام پیش پای
۲۷	ز وحشت بگردانم آر سر دمی	ز دُنبالم آهسته آید همی
۲۸	شبی، آن تن بی روان جان گرفت	مرا ناگهان از گریبان گرفت
۲۹	چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش	عیان بود آن زخم بر گردنش
۳۰	نشستم بهر سوی، با من نشست	اشارت همی کرد با چشم و دست
۳۱	چو راه اوفتادم براه اوفتاد	چو باز ایستادم، بجای ایستاد
۳۲	در بسته را از کجا کرد باز	چو رفت، از کجا باز گردید باز
۳۳	سرانجام این کار دُشوار چیست	درین تیرگی، با منش کار چیست
۳۴	نگاهش، هزارم سخن گُفت دوش	دل آگاه شد، مگر چه نشنید گوش
۳۵	شبی گُفت آهسته در گوش من	که چون من، ترا نیز باید کُفن

۳۶	چو خاری بکاری ، دَمَد خارها	چنین است ورجامِ بدکارها
۳۷	خطایش بَره و ظلمتش رهنمون	چنین است مردِ سیاه‌اندرون
۳۸	که جز در بدی ، با تو همدست نیست	رفیقی چو کردارِ بد ، پست نیست
۳۹	بریزند خونت ، بریزی چو خون	چنین است مُزدوریِ نفسِ دون
۴۰	مکش چونکه خون را بجز خون نشست	مرو زین ره سخت با پایِ سُست

۱۳۴ - شوق برابری .

	زاغچه‌ای داشت در آن آشیان	نارویی بود به هندوستان
۲	جایگش ایمن و آباد بود	خاطرش از بندگی آزاد بود
۳	بود گدا ، دولت شاهانه داشت	نه غم آب و نه غم دانه داشت
۴	نه غم صیّاد و نه پروای دام	نه گله‌ایش از فَلَکِ نیلفام
	در دل خردش ، غم و تشویش نه	از همه بیکانه و از خویش نه
۶	گشت بسی خسته و آندوه‌گین	عاقبت آن مرغِکِ عُزلت‌گزین
۷	رخت کشیدند سوی بوستان	گفت ، بهار است و همه دوستان
۸	خسته و فرسوده و رنجیده‌ام	من نه بهار و نه خزان دیده‌ام
۹	چند برم حسرتِ باغ و چمن	چند کنم خانه درین نارون
۱۰	خیزم و پرواز بگلشن کنم	چند در این لانه ، نشیمن کنم
۱۱	خوش کنم از بوی ریاحین دماغ	نمه زخم بر سر دیوارِ باغ
۱۲	شانه کش گیسوی سنبل شوم	ممنفس قمری و بلبل شوم
۱۳	دید خرامان دوسه طاوس مست	رفت بگلزار و پشاخی نشست
۱۴	طعنه بصورت گری چین زده	جمله ، بسر چتر نگارین زده
۱۵	خواست شود پیرو رفتارشان	انچه گردید گرفتارشان
۱۶	تا دوسه دانه پر طاوس یافت	بکاوید و بهر سو شتافت

بست دو بر دم ، يك ديگر يسر
 گشت دهم ، چون پرم آراسته
 زيور طاوس يسر ستهام
 بال بياراس ، پريدن گرفت
 دید چو طاوس در آن خود پسند
 گفت که ای زاغ سیه روزگار
 زيور ما ، روی تو نیکو نکرد
 گر چه پر ما ، همه پیرایه بود
 سیر و خرام تو ، چه حاصل بباغ
 هر چه کنی ، هر چه ببندی به پر

گفت ، مرا کس نشناسید دیگر
 کس نخريدست چنین خواسته
 از پر زيباش به پر بستم
 همره طاوس ، چميدن گرفت
 بال و پر عاريتش را بکند
 پر تو ، خالی است ز نقش و نگار
 ما و تو را همسر و همخو نکرد
 ليک نه بهر تو فرومایه بود
 زاغی و طاوس نماند به زاغ
 گاه روش ، تو دگری ، ما دیگر

۱۳۵ - صاعقه ما ، ستم اغنیاست .

برزگری پند بفرزند داد
 مدت ما ، جمله بمحنت گذشت
 کشت کن آنجا که نسیم و نمی است
 دانه ، چو طفلی است در آغوش خاک
 میوه دهد شاخ ، چو گردد درخت
 دولت نوز نپاید بسی
 دور کن از دامن اندیشه دست
 هر چه کنی کشت ، همان بدروی
 سبزه بهر جای که روید ، خوش است
 راستی آموز بسی جو فروش
 نان خود از بازوی مردم مخواه

کای پسر ، این پیشه پس از من تراست
 نوبت خون خوردن و رنج شماست
 خرمی مزرعه ، ز آب و هواست
 روز و شب ، این طفل به نشو و نماست
 این هنر دایه باد صباست
 حمله و تاراج خزان در قفاست
 از پی مقصود برو تا ت پاست
 کار بد و نیک ، چو کوه و صداست
 رونق باغ ، از گل و برگ و گیاست
 هست در این کوی ، که گندم نماست
 گر که تو را بازوی زور آزماست

- سفی کن ، ای کودک مهد امید
تجربه میبایدت اول نه کار
گفت چنین ، کای یدر نیک رای
پیشه آنان ، همه آرام و خواب
دولت و آسایش و اقبال و جاه
قوت ، بخوناب جگر میخوریم
غله نداریم و گه خرمن است
جاصل ما را دیگران می برند
از غم باران و گل و برف و سیل
سفره ما از خورش و نان ، نهی است
که نبود روغن و گاهی چراغ
زبن همه گنج و زر و ملک جهان
همچو منی ، زاده شاهنشهی است
رنجبر آر شاه بود وقت شام
خرقه درویش ز درماندگی
از چه ، شهان ملک ستانی کنند
پای من از چیست که بی موزه است
خرمن امساله ما را ، که سوخت
عوض زنج و سزای عمل
چند شود بارکش این و آن
کار ضعیفان ز چه ، بی رونق است
عدل ، چه افتاد که منسوخ شد
آنکه چو ما سوخته از آفتاب
ز انده این گنبد آئینه گون
- ۱۳ صاعقه در موسم خرمن باراست
صاعقه ما ستم اغنیاست
قسمت ما ، درد و غم و ابتلاست
گر حق آنهاست ، حق ما کجاست
روزی ما دهن آردهاست
۱۸ همه نداریم و زمان شتاست
۱۹ زحمت ما ، رحمت بی مدعاست
قامت دهقان بجوانی دوتاست
در ده ما ، بس شکم ناشتاست
۴۲ خانه ما ، کی همه شب روشناست
۲۳ آنچه که ماراست ، همین بوریاست
۲۴ لیک دو صد وصله ، مرا بر قباست
۲۵ باز چو شب روز شود ، بی نواست
۲۶ گاه لحاف است و زمانی عباست
۲۷ از چه ، بیک کلبه ترا اکتفاست
۲۸ در تن تو ، جامه خُلقان چراست
از چه ، درین دهکده قحط و غلاست
۳۰ آنچه رعیت شنود ناسزاست
۳۱ زارع بدبخت ، مگر چارپاست
۳۲ خون فقیران ز چه رو ، بی بهاست
۳۳ رحمت و انصاف ، چرا کیمیاست
۳۴ چشم و دلش را ، چه فروغ و ضیاست
۳۵ آینه خاطر ما بی صفاست

آنچه که داریم ز دهر، آرزوست	۳۶
آنچه که بینیم ز گردون، جفاست	
پیر جهان دیده یخندید کاین	۳۷
قصه زور است، نه کار قضاست	
مردمی و عدل و مساوات نیست	۳۸
زان، ستم و جور و تعدی رواست	
گشته حق کارگران پایمال	۳۹
بر صفت غله که در آسیاست	
هیچکسی پاس نگهدار نیست	۴۰
این لغت، از دفتر امکان جداست	
پیش که مظلوم برد داوری	۴۱
فکر بزرگان، همه آزو هوی است	
انجمن آنجا که مجازی بود	۴۲
گفته احق را، چه ثبات و بقاست	
خدمت این قوم، به روی و ریاست	۴۳
رشوه نه ما را، که بقاضی دهیم	
درد فقیر، ای پسرک، بی دواست	۴۴
نبض نهی دست نگیرد طبیب	
مرد غنی، با همه کس آشناست	۴۵
ما فقرا از همه بیگانه ایم	
هر کس، اگر پیرو و گر پیشواست	۴۶
بار خود از آب برون میکشد	
دولت حکام، ز غصب و رباست	۴۷
مردم این محکمه آهریمنند	
آشک یتیمانش، گه شب غذاست	۴۸
آنکه سحر، حامی شرع است و دین	
پنجه آلوده ایشان گواست	۴۹
لاشه خوراند و به آلودگی	
آنکه بچشم من و تو، پارساست	۵۰
خون بسی پیرزان خورده است	
کی غم سرمای زمستان ماست	۵۱
خوابگه آنرا که سمور و خز است	
در طلب و نیت عمری دعاست	۵۲
هر که پیشیزی یگدائی دهد	
بی خبران را، چه خبر از خداست	تیره دلان را چه غم از تیرگیست

۱۳۱ - صاف و درد

۱	غنچه‌ای گفت به پزمرده کلی	که ز ایام دلت زود آزرده
۲	آب، افزون و بزرگست فضا	ز چه رو، کاستی و گشتی خرد
۳	زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی	نه فتاد و نه شکست و نه فسرد

- گفت ، زَنگی که در آئینه ماست
دی ، می هستی ما صافی بود
خیره نگرفت جهان ، رونق من
تا کند حای برای تو فراخ
چه توان گفت به بغماگر دهر
تو بیاغ آمدی و ما رفیم
اندرین دفتر پیروزه سپهر
غُنچه ، تا آب و هوا دید شکفت
ساقی میکده دهر قضاست
- ۴ نه چنانست که دانند بترد
صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
بگرفتش ز من و بر تو سپرد
باغبان فلکم سخت فشرد
۸ چه توان کرد ، چو میباید مُرد
۹ آنکه آورد تُرا ما راه بُ
۱۰ آنچه را ما نشمردیم بشمرد
۱۱ چه خبر داشت که خواهد پژمرد
۱۲ همه کس ، باده ازین ساغر حورد

۱۳۰ - صید پریشان

- شنیدم بود در دامانِ راغی
پیاکی ، چون بساطِ پاکبازان
بچشمه ، ماهیان سرمست بازی
صغیر قمری و بانگ شباویر
بناکستان شده ، گنجشک خرسند
شده هر گوشه اش نظاره گاهی
جداگانه بهر سو رنگ و تابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان
فروزنده چنان کز چرخ آنجم
چو جان ، ز الودکیها پاک گشته
شتابنده چو ایام جوانی
رونده روز و شب ، آما نه اش جای
- ۱ کهن برزیکری را ، تازه باغی
به جانبخشی ، چو مهر دلنوازان
۳ بسزه طائران در نغمه سازی
۴ زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
ز شیرین خوشه ، خورده دانه ای چند
ز هر سنگیش ، روئیده گیاهی
۷ بهر کتجی مهی یا آفتابی
۸ روان گشته بدامان گلستان
۹ گریزنده چنان کز دیو مردم
۱۰ به آن پاکی ، ندیم خاک گشته
۱۱ جوانی بخش هستی رایگالی
۱۲ دونده همچنان ، آما نه اش پای

چو چشم پاسبان ، بیخواب مانده	۱۳
جهنده همچو برق ، اما نه آتش	۱۴
ز کوه آورده دردامن ، بسی سنگ	۱۵
بهاری آبر ، گوهر دانه میکرد	۱۶
نموده غنچه گل ، خنده آهنگ	۱۷
گرفته تنگ ، خبری نستر را	۱۸
بیکسو آرغوان آفروخته روی	۱۹
شکفته یاسمین از طیب اسحار	۲۰
همه رنگ و صفا و جلوه و بوی	۲۱
سحر گاهی در آن فرخنده گلزار	۲۲
دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ	۲۳
بزدان حوادث هفته ها ماند	۲۴
ففس آرامگاهی تیره روزی	۲۵
پرش پژمرده ، از خونابه خوردن	۲۶
نه هیچش اُفتی با دانه و آب	۲۷
که آندر بند بگرفتست آرام؟	۲۸
گران آید به کبکان و هزاران	۲۹
بر او خنیدید مرغ صبحگاهی	۳۰
من ، ای شوریده ، گشتم هر چمن را	۳۱
گرفتم زلف سنبل را در آغوش	۳۲
سُخن ها با صبا و ژاله گفتم	۳۳
زمرّد کون شده ، هم جوی و هم جر	۳۴
ریاحین در گلستان میهمانند	۳۵
صلازن همچو مرغان سحرگاه	۳۶
چو گیسوی بُتان ، در تاب مانده	
خروشنده چو رعد ، اما نه سرکش	
چو یاقوت و زمرّد ، گونه کون رنگ	
صبا ، گیسوی سنبل شانه مبکر	
که در گلشن نشاید بود دلتنگ	
که یکدل میتوان کردن دو تن را	
ز ژاله بسته ، مروارید بر موی	
نهفته غنچه زبر بر گه ، رخسار	
همه پاکیزه و شاداب و نیکوی	
شد از شوریدگی ، مرغی گرفتار	
غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ	
ز فصل بینوائی ، نکته ها خواند	
به آه آتشین کاشانه سوزی	
تنش مسکین ز رنج دام بُردن	
نه هیچش اُنس با آسایش و خواب	
کدامین عاقل آسوده است در دام؟	
گرفتاری بهنگام بهاران	
که تا کی رخ نهفتن در سیاهی	
شنیدم قصه هر آنچمن را	
فضای لانه را کردم فراموش	
حکایت ها ز سرو و لاله گفتم	
فراوان است آب و میوه تر	
بکوه و دشت ، مرغان نغمه خوانند	
که صبح زندگی شام است ناگاه	

- ۳۷ بگفت، ایدوست، مارا بیم جان است
 ۳۸ | تو سرمستی و ما صید پریشان
 ۳۹ فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگت
 ۴۰ تو جز در بوستان، جولان نکردی
 ۴۱ آنرهای غم و شادی، یکی نیست
 ۴۲ چه راحت بود در بی خانمانی
 ۴۳ کی این روز سیه، گردد دیگرگون
 ۴۴ مرا جز آشک حسرت، زاله‌ای نیست
 ۴۵ چه سود از جستن و گردن کشیدن
 ۴۶ کجا خواهم نهادن زین قفس پای
 ۴۷ چه خواهم خور، غیر از دانه دام
 ۴۸ چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
 ۴۹ چه خواهم خواند، غیر از نغمه غم
 ۵۰ چه گردد آورده‌ام، جز محنت و درد
 ۵۱ در و بام قفس دام و درم شد
 ۵۲ اگر در طرف گلشن، میهمانی است
 ۵۳ کسی کاین خانه را بنیاد نهاد
 ۵۴ ترا بگشود پا و با همان دست
 ۵۵ ترا، هم نعمت و هم ناز دادند
- کجا آسایش آزادگان است
 نو آزادی و ما در بند فرمان
 گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
 نظر چون من، بدین رندان نکردی
 گرفتاری و آزادی، یکی نیست
 چه دارو داشت درد ناتوانی
 چه تدبیرم بر دزین حبس، بیرون
 بجز خونابه دل، لاله‌ای نیست
 چمن را از شکاف و رخنه دیدن
 چه خواهم دید زین حصن غم افزای
 چه خواهم بود، جز تیره سر انجام
 چه خواهم کرد با این عمر کوتاه
 چه خواهم گفت با مهتاب و شبم
 چه خواهم برد، ز یاران ره آورد
 پرم کنندند و عربانی پرم شد
 برای طائران بوستانی است
 مرا بست و شما را کرد آزاد
 پر و بال مرا بیچاند و بشکست
 ترا سوی قفس پرواز دادند

۱۳۸ - طفل یتیم

- کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
 چه کنم اوستاد اگر پرسد
 که مرا پای خانه رستن نیست
 کوزه آب ازوست، از من نیست

کارِ ایام جز شکستن نیست	زین شکسته شدن ، دلم بشکست	۳
خجالت و شرم ، کم ز مردن نیست	چه کنم ، گر طلب کند تاوان	۴
سخنیم از برای گفتن نیست	گر نکوهش کند که کوزه چه شد	۵
حیف ، دل را شکاف و رُوزن نیست	کاشکی دود آه میدیدم	۶
دل من هم دل است ، آهن نیست	چیزها دیده و نخواستهام	۷
چشم طفل یتیم روشن نیست	روی مادر ندیدهام هرگز	۸
فرضتی بهر گریه کردن نیست	کودکان گریه میکنند و مرا	۹
که سر من بهیچ دامن نیست	دامن مادران خوش است ، چه شد	۱۰
گفت با من که مادر من نیست	خواندم از شوق ، هر که را مادر	۱۱
گر که با من ، زمانه دشمن نیست	از چه ، یکدوست بهر من نگذاشت	۱۲
کار چه معنیت ، دیبه بر تن نیست	دیشب از من ، خجسته روی بتافت	۱۳
دیدن ای دوست ، چون شنیدن نیست	من که دیبا نداشتم همه عمر	۱۴
لعل من هم ، به هیچ معدن نیست	طوق خورشید گر زمرّد بود	۱۵
عقد خونین بهیچ مخزن نیست	لعل من چیست ، عقده های دلم	۱۶
آگرم گوهری به گردن نیست	آشک من گوهر بناگوشم	۱۷
نان خشک از برای خوردن نیست	کودکان را کلیج هست و مرا	۱۸
این چنین جامه ، جای آرزو نیست	خامه ام را به نیم جو نخرند	۱۹
که نشانی و نامی از تن نیست	ترسم آنکه دهند پیرهنم	۲۰
گفتم آنجا که هیچ مسکن نیست	کودکی گفت : مسکن تو کجاست	۲۱
چه کنم ، نخ کم است و سوزن نیست	رُقع ، دائم زدن بجامه خویش	۲۲
چه توان کرد ، وقت خرمن نیست	حوشه ای چند میتوانم چید	۲۳
چه کنم ، در چراغ روغن نیست	درسهایم نخوانده ماند تمام	۲۴
هیچ جا بهر من نشیمن نیست	همه گویند پیش ما منشین	۲۵
که مرا جامه ، خز آدکن نیست	بر بلاسم نشانده اند از آن	۲۶

- ۲۷ نرد استاد فرش رفتم و گفتم
همگنانم قفا زنده همی
۲۸ که ترا جز زبان الکن نیست
من رفتم بیباغ با طفلان
۲۹ بهر پیر مردگان شکفتن بدست
گل اگر بود مادر من بود
۳۰ چونکه او نیست، گل بگلشن بدست
گل من، خارهای پای من است
۳۱ گر گل و یاسمین و سوسن نیست
اوستادم نهاد لوح بر
۳۲ نه چون تو، هیچ طفل کودن نیست
من که هر خط نوشتم و خواندم
۳۳ بخت با خواندن و نوشتن نیست
پشت سر او فتاده فلکم
۳۴ نقص حطی و جرم کلمن نیست
مزد بهم همی از من خواهند
۳۵ آخر این آذر است، بهم نیست
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد
۳۶ دیگرش سنگ، در فلاخن بدست
چه کنم خانه زمانه خراب
۳۷ که دلی از جفاش، ایمن نیست

۱۳۹ - طوطی و شکر

- طوطی زیبا خرید از دوستان
تاجری در کشور هندوستان
۲ دل ز کسب و کار خود، یکباره کند
خواجه شد در دام مهرش پای بند
۳ نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
در کنار او نشستی صبح و شام
۴ هم رفیق خانه هم یار سمر
تا شد آن طوطی، برای سودگر
گاه بر دوش و گه بر سر نشاند
هر زمانش، زیر پا شکر فشاند
۶ خانه مانند و طوطی و بازارگان
بزم، خالی شد شبی از این و آن
۷ خواب، از من برده ادراک و تمیز
گفت سوداگر بطوطی، کای عزیز
۸ خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست
چونکه امشب خانه از مردم نهی است
۹ من چو خفتم، ساعتی بیدار باش
نوبت کار است، اهل کار باش
۱۰ پاسبانی کن بک امشب، خانه را
دحه بسیار است، این ویرانه را

- ۱۱ چون نگهبانان بهر سو مکن نظر _____ بام کوتاهست ، گر بسته است در
 ۱۲ طوطیک پر کرد زان گفتار ، گوش _____ شد سراپا از برای کار ، هوش
 ۱۳ سودگر خفت و ز شب ، پاسی گذشت _____ هم قفس ، هم خانه ، قیراندود گشت
 ۱۴ برفکنند از گوشه‌ای ، دزدی کمند _____ شد بزیر آهسته از بام بلند
 ۱۵ موش در انبار شد ، دهقان کجاست _____ بیم طوفانست ، کشتیبان کجاست
 ۱۶ هر چه دید و یافت ، چون ارز نش چید _____ غیر آبان شکر ، کان را ندید
 ۱۷ کرد همیانه‌ها نهی ، آن جیب بر _____ زانکه جیب خویش را میخواست پر
 ۱۸ دزد ، بار خویش بست و شد روان _____ خانه خالی بماند و پاسبان
 ۱۹ صبحدم بر خاست بازرگان ز خواب _____ حجره‌ها را دید ، بی فرش و خراب
 ۲۰ خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای _____ گشت یکساعت برای موزه‌ای
 ۲۱ کرد از انبار و از مخزن گذر _____ نه اثر از خشک دید و نه ز تر
 ۲۲ چشم طوطی چون ببازرگان فتاد _____ بانگ زد ، کای خواجه ، صحبت خیرباد
 ۲۳ گفت : آب این غرقه را از سر گذشت _____ کار من ، دیگر ز خیر و شر گذشت
 ۲۴ سودم آخر دود شد ، سرمایه خاک _____ خانه ، مانند کف دست است پاک
 ۲۵ فرشها کو ، کیسه‌های زر کجاست _____ گفت : خامش کیسه شکر بجاست
 ۲۶ گفت : دیشب در سرای ما که بود _____ گفت : شخصی آمد اما رفت زود
 ۲۷ گفت : دستار مرا بر سر نداشت _____ گفت ، من دیدم که شکر بر نداشت
 ۲۸ گفت : مهر و بدره از جیبم که برد _____ گفت ، کس بگذرد زین شکر نخورد
 ۲۹ ز آنچه گفتمی نکته‌ها آموختم _____ چشم روشن بین بهر سو دوختم
 ۳۰ هر کجا کردم نگاه از پیش و پس _____ کاله ، این آبان شکر بود و س

بیش ما ، ای خواجه ، شکر پر بهاست

نا چه چیز ارزنده ، در نزد شماست

۱۴ - عشق حق

- عاقلی دیوانه‌ای را راد بند
 میزنند اوباش کویت سنگها
 کودکان پیراهنت را میدرند
 پاره میگوئی، چو میگوئی سخن
 مگر بچندی، ور بگریبی زار زار
 نان فرسادم بهرت وقت شب
 آب دادیمت، وکندی جام آب
 خوابگاه، اندر سر ره ساختی
 برگرفتی زادمی، چون دیو روی
 دوش طفلان بر سرت گل ریختند
 نانوا خاکستر افشاندت بچشم
 رندی، از آتش کف دست تو حسنت
 چون تو، کس ناخورده می مستی نکرد
 مست را، مستی اگر يك ره بود
 بس طیبیانند در بازار و کوی
 گفت، من دیوانگی کردم هزار
 دیده، ظلمت نور انداختی
 تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان
 گر که هر عاقل، چو من دیوانه بود
 عارفان، کاین مدعا را یافتند
 من همی بینم جلال اندر جلال
 کز چه بر خود می پسندی این گزند
 میدوانندت ز پی فرسنگها
 ز هر دان، کفش و کلاهت میبرند
 کینه میجوئی، چو می بندی دهن
 بر تو میخندند اهل روزگار
 نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب
 آب جوی و بر که خوردی، چون دو آب
 بستر آوردند دور انداختی
 آدمی بودی و گشتی دیو حوی
 تا تو سر برداشتی، بگریختند
 آن جفا دیدی، نکردی هیچ حشم
 سوختی، آتش نیفکندی ر دست
 حوی با بدبختی و پستی نکرد
 مستی تو، هر گه و بیگه بود
 حالت خود، بایکی زایشان بگوی
 تا یدبدم جلوه پروردگار
 شمع گشتم، همه دور انداختم
 لك من عاقلترم از عاقلان
 در جهان، بس عاقل و فرزانه بود
 کم شدند از خود، حدار را یافتند
 تو چه می بینی، بجز وهم و خیال

من همی بینم بهشت اندر بهشت	۲۴
چون سرشتم از گل است از نور نیست	
کنجها بر دم که ناید در حساب	
عشق حق در من شرار افروخته است	۲۶
چون مرا هجرش بغا کس تر نشاند	
تو همی اخلاص را خوانی جنون	۲۷
از طبیبم گر چه می دادی نشان	
من چه دانم کان طبیب اندر کجاست	۲۹
تو چه می بینی، بغیر از خاک و خشت	
گر گلم ریزند بر سر، دور نیست	
دره ها دیدم که گشته است آفتاب	
من چه میدانم که دستم سوخته است	
گو بیفشان، هر که خاکستر افشاند	
چون توانی چاره کرد این درد، چون	
من نمی بینم طیبی در جهان	
مدشناسم یک طیب، آنهم خداست	

۱۴۱ - عمر گل

سحر که، غنچه ای در طرف گلزار	۱
که، ای پژمرده، روزی کامرانی است	۲
نشاید در چمن، دلنگ بودن	۳
نشاط آرد هوای مرغزاران	۴
تو نیر آماده نشو و نما باش	
اگر ما هر دو را یک باغمان کشت	۶
بی فروزا از فروغ خود، چمن را	۷
بگفتا، هیچ گل در طرف بوستان	۸
مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی	۹
سپهر، این باغ بس کردست بغما	۱۰
چو گل یک لحظه ماند، غنچه بکدم	۱۱
مرا باید دگر ترک چمن گفت	۱۲
ترا خوش باد، با خوبان نشستن	۱۳
ز نخوت، بر گلی خندید سیتا	
بهار و باغ را فصل جوانی است	
بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودن	
چو نور صبحگاهی در بهاران	
بر رنگ و جلوه و خوبی، چوما باش	
چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت	
مکاه، ای دوست، قدر خویشان را	
نماند جاودان شاداب و خندان	
صفائی جلوه ای، پاکیزه روئی	
من امروزم بدین خواری، تو فردا	
چه شادی در صف گلشن، چه ماتم	
گل پژمرده، دیگر بار نشکفت	
که ما را باید اینک رخت بستن	

- | | | |
|----|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱۴ | بیند، آر زیر کی، دست قضا را | مزن بیهوده چندین طعنه ما را |
| ۱۵ | کند بادِ حوادثِ واژگونت | چو خواهد چرخ یغماگر زبونت |
| ۱۶ | شود تاراجِ بادی یا تگرگی | بهر شاخی که روید تازه برگی |
| ۱۷ | چو مانند، هیچکس قدرش نداند | گل، آن خوشتر که جز روزی نماند |
| ۱۸ | گلی زیبا شدن، يك لحظه ماندن | بهستی، خوش بود دامن فشاندن |
| ۱۹ | نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار | گلِ خوشبوی را گرم است بازار |
| ۲۰ | برو، هشیار کن نورسنگان را | تبه گردید فرصت، حسنگان را |
| ۲۱ | چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی | چه نامی، چون نماند از من نشانی |
| ۲۲ | شود هم در زمانِ کودکی پیر | کسی کش دایه گیتی دهد شیر |
| ۲۳ | بباید خورد، گر شهادت و گر خون | چو این پیمانها ساقی است گردون |
| ۲۴ | شما را صفحه دیگر کشودند | از آن دفتر که نام ما زدودند |
| | که گل رازندگانِ جز دمی نیست | از بن پز مردگی، ما را غمی نیست |

۱۴۲ - عهد خونین.

- | | | |
|---|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | نمود از ماکیانی حواستکاری | پیام قلعه‌ای، باز شکاری |
| ۲ | فر تنهایی بسی آندوهناکم | که من ز الایش آیام پاکم |
| ۳ | پسند آمد مرا آن خلقت و خوی | ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی |
| ۴ | چه دانائی بوقت چینه چیدن | چه زیبائی بهنگام چمیدن |
| | هوای صحبت و پیوند داریم | پذیره گر شوی، خدمت گذاریم |
| ۶ | ولی این زندگی بیدوست، مرگ است | مرا آناها، پر توش و برگ است |
| | زدن منقار و جستن رنگ از خاک | چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک |
| | اگر کاینست باید ارزب ارم | بر بر هد همت پیراهن آرم |
| ۹ | تمام روز در نخجیر گاهم | من از بازارِ خاص پادشاهم |

۱	بیا ، هم عهد و هم سوگند باشیم	اگر آزاد و گزر در نند باشیم
	تو از جوی آوری روزی، من از جر	تو آگه ناشی از نام و من ار در
	نو فرزندان بزیر نشانی	مرا چون پاسان ، بر در نشانی
	پروزی عجز ، دست هم بگیریم	چو گاه مرگ شد ، با هم بمیریم
۱۴	یگفتا ، مغز را مگذار در پوست	نشد دشمن بدین افسانه ها دوست
۱۵	خرابیه است در این سست بنیان	بخون باید نوشت ، این عهد و پیمان
۱۶	مرا تا ضعف عادت شد ، ترا زور	نخواهد بود این پیوند مقدور
۱۷	ازین معنی سخن گفتن ، تباهی است	چنین پیوند را پایان ، سیاهی است
۱۸	مدار از زندگانی باز ، ما را	مده سوی عدم پرواز ، ما را
۱۹	چو پر داریم پیراهن نخواهیم	چو گندم میدهند ، ارزن نخواهیم
	نه هم خوئیم ما با هم نه هم راز	نه انجام است این ره را ، نه آغاز
۲۱	کسی کاه رهنبری را ایمنی داد	بداست او طناب رهنبری داد
۲۲	نه سوگند است ، سوگند هریمس	نه دل میسوزدش بر کس ، نه دامن
۲۳	دل را بروی دیو آمگشای	چو بگشودی ، نداری خویشتن جای
۲۴	دورویی ، راه شد نفس دو رو را	سمان بهتر یزیم آبرو را

۱۴۳ - عیجو .

۲	زاغی یطرف باغ ، بطاوس طعنه زد	کاین مرغ زشت روی ، چه خود خواه و خود ناست
۳	این خط و خال را نتوان گفت دلکش است	این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست
	بایش کج است و زشت ، از آن کج رود براد	دش چو دم روبه و رنگش چو کهر ناست
	نوکش ، چونوک بوم سیه کار ، منحنی است	پشت سرش بر آمده و گردنش دوناست
	از فرط عجب و جهل ، گمان میبرد که اوست	تنها پرنده ای که در این عرصه و فضاست
۶۰	ابن جانور ، نه لایق باغ است و بوستان	این بی هنر ، نه در حور این مدحت و ثناست

- ۱ زسم و رهیش نبست، بجر حرص و خودسری
 طوس خنده کرد که رأی تو باطل است
- ۲ هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست
 مردم، همیشه نقش خوش ما ستوده اند
- ۳ از قلب پاک، نیت آلوده بر نخاست
 ندگوئی تو اینهمه، از فرط بددلی است
- ۴ در عیب خویش، ننگرد آکس که خود ستاست
 ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه
- ۵ چشم ز راه شرم و تأسف، بسوی پاست
 گاه خرام و جلوه بنز هتکه چمن
- ۶ دزدی کند پهر گذر و باز ناشتاست
 ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ
- ۷ نقص و خرابی و کزی دیگرم کجاست
 در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
- ۸ آرایش وجود من، ای دوست، بی ریاست
 پیرایه ای بعمد نبستم بیال و پیر
- ۹ چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست
 ما بهر ریب و رنگ، نکردیم گفتگو
- ۱۰ بر من فرود، آنچه که از خلقت تو کاست
 کار آگهی که آب و گل ما بهم سرشت
- ۱۱ مرغی کلاغ لا شخور و دیگری هماغست
 در هر قبیله، پیش و کم و خوب و زشت هست
- ۱۲ چون پنگری، همان سیه زشت بینواست
 صد سال گر بدجله بشویند زاغ را
- ۱۳ مرغی که چون منش پرزیاست، متلاست
 هرگز پیر تو را چو پیر من نمیکنند
- ۱۴ ما را همیشه دیده صیاد در قفاست
 آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ گس
- ۱۵ کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست
 فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد
- ۱۶ از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
 ما را برای مشورت، اینجا نخوانده اند
- ۱۷ خود بین، بکشتی آمد و پنداشت نا خداست
 احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است
- ۱۸ این خورده گبری، از نظر کوتاه شماست
 ما زشت نبستیم، تو صاحب نظر نه ای
- ۱۹
 طوس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست
- ۲۰
 این رمزها بدفتر مستوفی قیاست

۱۴۲۰ - هرور نیکبختان

- | | | |
|----|---------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | نه دامی دید گنجشکی همائی | همابوب طالعی فرحنده رانی |
| ۲ | نه پایش مانده اندر حلقه دام | نه یکشب در ففس ، بگرفته آرام |
| ۳ | نه دیده خواری افتاد گاب را | نه بندی گشتن آزادگان را |
| ۴ | نه فکریش از برای آب و دانه | نه اندوهیش بهر آشپانه |
| ۵ | نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار | نه با صیادش افتاده بشو بکار |
| ۶ | نه تیری بر پر و بالش نشسته | نه سنگ فتنه ، اندامش شکسته |
| ۷ | نکرد آن صید مسکین ، ناله آغاز | که ای اقبال بخش تند پروان |
| ۸ | مرا این و رها کن خود پرستی | خار من نگر ، بگذار هستی |
| ۹ | چنان در بند سختم بسته صیاد | که می توانم از دل کرد فریاد |
| ۱۰ | چنان تیره است در چشم من این دام | که شناسم صباح روشن از شام |
| ۱۱ | چنان دلتنگم ازین محبس تنگ | که گوئی بسته ام در حصی از سنگ |
| ۱۲ | نه دارم دست دام از هم گستن | نه کار آگاهی از دام جستن |
| ۱۳ | موش گشته از محبت ، خیالم | شده زولیده ز انده ، پیر و بالم |
| ۱۴ | غار آلوده ام از پای تا سر | یخون آغشته ام از پنجه تا پر |
| ۱۵ | ز اوج آسمان ، لختی فرود آی | بمدیری ، ز پایم بند بگشای |
| ۱۶ | گفت ، ای پست طالع ، ما همائیم | کجا با تیره روزان آشنائیم |
| ۱۷ | سحر که ، چون گدازان به فتادش | پریشان صید باز آواز دادش |
| ۱۸ | که ، ای پیرو شده آز و هوی را | درین بیچارگی ، درباب ما را |
| ۱۹ | از آن میترسم ، ای یار دلفروز | که کردم کشته تا پایان امروز |
| ۲۰ | را هم هست امید رهیدن | بماند تو ، در گردوب پریدن |
| ۲۱ | نشستن در درون خانه ، خرسند | ز کوی و بام ، چیدن دانه ای چند |

۲۲	توانم جستن از بامی بیامی	چو کبکان، گر که توانم خرامی
۲۳	توانم کرد، کوته جست و خیزی	ندانم گر چه با شاهین سنیزی
۲۴	توانم بُرد خاشاکی یمنقار	توانم نُخت بر شاخی ییکلزار
	ته وقت کار، هنگام فراغ است	یکفت: اکنون زمان سیر باغ است
۲۶	بیامد طائر دولت دیگر بار	چو روزی و شبی بگذشت زین کار
۲۷	گشوده پر برای سایبانی	خریده دل برای مهربانی
۲۸	شده آماده بهر چاره سازی	فراُمش کرده آن کردن فرازی
۲۹	پراکنده بهر سوئی، پری دید	ز برق آرزو، خاکستری دید
۳۰	هوسها جلگی بر باد رفته	بنای شوق را بُنیاد رفته
۳۱	گسسته رشته های مُحکم دام	رسیده آن سیه کاری بانجام
۳۲	که برهائی غریقی را ز غرقاب	از آن کشتیت اُفتادست در آر
۳۳	که به روزی چراغ تیره روزان	ار آنت هست چشم دل، فروزان
۳۴	که بر گلهای باغ آفکند سایه	بگُلشن، سرو ازان یفراشت پایه
۳۵	بترس از روزگار ناتوانی	بپرس از ناتوانان تا توانی
۳۶	که بخشد نور بر آبی و خاکی	ز مهر، آموز رسم تاناکمی
۳۷	نوائی داد تا برک و نوا داشت	نیکو کار آنکه همراهی روا داشت
۳۸	به نیکی، پارگیها را رُفو کرد	خوش آنکو گمرهی راجستجو کرد
۳۹	مبادا بر تو گردون تابد ابروی	متاب ایدوست، بر بیچارگان روی
۴۰	چو خیر کس نمیخواهیم، پستیم	اگر بر دامن کیوان نشستیم

۱۴۵ - فرشته انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
 در آن وجود که دل مُرد، مُرده است روان
 بهیج مبحث و دیباچه ای، قضا نوشت
 برای مُرد کمال و برای زن نقصان

- زن از نخست بود رکن خانه هستی
 ۴ رن آبراه متاعب نمبگداخت چو شمع
 چو مهر، گر که نمیتافت زن بکوه وجود
 ۶ فرشته بود زن، آساعتی که چهره نمود
 ۷ اگر فلاطن و سقراط، بوده اند بزرگ
 ۸ بگاوارة مادر، بکودکی بس خفت
 ۹ چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
 ۱۰ حدیث مهر، کجا خواند طفل بی مادر
 ۱۱ وظیفه زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست
 ۱۲ چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
 ۱۳ بروزی حادثه، اندر یم حوادث دهر
 ۱۴ همیشه دختر امروز، مادر فرداست
 اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
 ۱۶ توان و توش ره مرد چیست، یاری زن
 ۱۷ زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
 ۱۸ بروزگار سلامت، رفیق و یار شفیق
 ۱۹ ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی ترش
 ۲۰ سمند عمر، چو آغاز بد عنانی کرد
 ۲۱ چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
 ۲۲ رسته هنر و کارخانه دانش
 ۲۳ زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
 ۲۴ کسیست زنده که از فضل، جامه ای پوشد
 ۲۵ هزار دفتر معنی بما سپرد فلک
 ۲۶ خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن
- که ساخت خانه بی پایست و بی بنیان
 نمیشناخت کس این راه تیره را پایان
 نداشت گوهری عشق، گوهر آندر کان
 فرشته بین، که برو طعنه میزند شیطان
 بزرگ بوده، پرستار خردی ایشان
 سپس بمکتب حکمت، حکیم شد لقمان
 شد بد یکسره، شاگرد این دبیرستان
 نظام و امن، کجا یافت ملک بی سلطان
 یکیست گشتی و آن دیگریست کشتیان
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
 امید سعی و عملهاست، هم ازین هم ازان
 ز مادرست میسر بزرگی پسران
 بجز گسبختگی جامه نکو مرادان
 حطام و ثروت زن چیست، مهر فرزندان
 طیب بود و پرستار و شحنه و دربان
 بروز سانحه تیمارخوار و پشتیبان
 بحرف زشت، نیالود نیکمرد دهان
 گهبش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان
 که داشت میوه ای از باغ علم، در دامان
 متاعهاست بیا تا شویم بازرگان
 فروخت گوهر عمر عزیز را ارزان
 نه آنکه هیچ نیرزد، اگر شود عربان
 تمام را بدزدیدیم بهر یک عنوان
 هنر چو کرد تجلی، شدیم ما پنهان

- ۲۷ گراز میان نرود ، رفته‌ایم ما ز میان
 ۲۸ که نرخ جامه بهمان چه بود کفش فلان
 ۲۹ برای روح ، بریدیم جامه خذلان
 ۳۰ بهر کنار گشودیم بهر تن ، دگان
 ۳۱ نه عزتست ، هوانست این عقیده ، هوان
 ۳۲ نه مرغکیم ، که باشیم خوش بمشتی‌دان
 ۳۳ که خله حلب ارزان شدست یا که گران
 ۳۴ هزار بار برازنده‌تر بود خلقتان
 ۳۵ چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبه عرفان
 ۳۶ بکارخانه همت ، حریر گشت و کتان
 ۳۷ بگوشواره و طوق و بیاره مرجان
 ۳۸ ز رنگ جامه زربفت و زیور رخشان
 ۳۹ سراسر گوهر دانش ، ز گوهر آرزان
- ساطر اهرمن خودپرستی و سُستی
 همیشه فرصت ما ، صرف شد درین معنی
 برای جسم ، خریدیم زیور پندار
 قماش دگه جان را ، بعجب پوسانندیم
 نه رفعتست ، فساد است این رویه ، فساد
 نه سبزه‌ایم ، که روئیم خیره در جر و جوی
 چو بگرویم بکرباس خود ، چه غم داریم
 از آن حریر که بیگانه بود نساجش
 چه خله‌ایست گزاتر ز حلیت دانش
 هر آن گروه که پیچیده شد بدو کُ خرد
 نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد
 چو آب و رنگ فضیلت چهره نیست ، چه سود
 برای گردن و دست زن نکو ، پروین

۱۴۶ - فریاد حسرت

- ۱ یزیر پرچونگه کرد ، دید پیکانی است
 ۲ ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
 ۳ که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
 ۴ که مادری و پرستاری و نگهبانی است
 ۵ نشانه کردن مظلوم ، کار آسانی است
 ۶ که سقف خانه جمعیت پریشانی است
 ۷ پلنگ خادته را نیز چنگ و دندان است
 ۸ برای فرصت صیاد نیز ، پایانی است
- فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
 یگفت ، آنکه بدریای خون فکند مرا
 کسیکه بر رگ من تیر زد ، نمیدانست
 ز بود مرغکم از زیر پر یغف و نگفت
 آسیر کردن و کشتن ، تفرج و بازی است
 ز بام خرد گل آندود پست ما ، پیداست
 شکست پنجه و منقار من ، ولیک چه باک
 گرفتم آنکه بیایان رسید ، فرصت ما

- ۱۰ چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
 ۱۱ زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
 ۱۲ همیشه خانه بیداد و جور آباد است
 ۱۳ نگفته ما ند سخنهای من، خوشا مرغی
 ۱۴ مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر
 ۱۵ ز رنج بی سرو سامانی منش چه غم است
 ۱۶ حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 ۱۷ کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم
 ۱۸ هزار کاخ بلند، آرزو بنا کند صیاد
 ۱۹ چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
 ۲۰ ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
 ۲۱ آنچه بر ترست ندانم یمرع، مردم را
 ۲۲ ذر بن قبیلۀ خود خواه، هیچ شفقت نیست
- گداخت سینه، چنین دزد را چه درمانی است
 برای طائر آزاد، جای جولانی است
 هماره بهره توانا فراخ میدانی است
 بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است
 که لانه‌اش گه سعی و عمل، دبستانی است
 خبر نداشت که در دست دهر، چو گانی است
 همین بس است که او را سری و سامانی است
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
 که چند قطره خونم، بدست و دامانی است
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است
 شهر کوچک خود، مورهم سلیمانی است
 گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
 چونیک در نیگری، هر چه هست عنوانی است

۱۴۷ - فریب آشتی

- ۱ رحیله، بر در موشی نشست گربه و گفت
 ۲ بیا که رایت صلح و صلحا بر آفرایم
 ۳ بیا که حرص دل و آرز دیده را بکشیم
 ۴ بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم
 ۵ گفت، کارشناسان بما بسی خندند
 ۶ ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم
 ۷ رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
- که چند دشمنی از بهره حرص و آرز کنیم
 'براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم
 وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
 بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
 اگر که گوش به پند تو حیله ساز کنیم
 بخلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم
 نوازشی نشنیدیم تا که ناز کنیم

- خود، آگهی که نچه کردی ما، دگر میسند
 ۹ بلای راه تو بس دیده ایم، به که دگر
 ۱۰ دگر بکار نیاید گلیم کوتاه ما
 ۱۱ خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم
 ۱۲ حدیث روشن، ظلم شما و ذلت ما
 حقیقت است، چرا صحت از محاز کنیم

۱۴۸ - فلسفه .

- ۱ نخودی گفت لویائی را
 ۲ گفت، ما هر دو را بیاید پخت
 ۳ رمز خلقت، بما نگفت کسی
 ۴ کس، بدین ررمگه ندارد راه
 ۵ پیدرازی و کردی من و تو
 ۶ هر دو گردیم جفت سوز و گداز
 ۷ نتوان کرد بهره گیتی ناز
 ۸ سر این کیسه، گردد آخر باز
 ۹ بخروشیم لیک بی آواز
 ۱۰ آتش آمد من و تو را دمساز
 ۱۱ که ما نیز خلق راست نیاز
 ۱۲ هم تو، بر کار حویشتن پرداز
 ۱۳ چه پلاس و چه جامه ممتاز
 ۱۴ ما کز انجام کار بی خبریم
 چه توانیم گفتن از آغاز

۱۴۹ - قائد تقدیر

- ۱ - کرد آسیا ز آب، سحر گاه باز خواست
از چیره دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
- ۲ - هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود
۳ - آسوده اند کارگران حمله، وقت شب
۴ - گردیدن است کار من، از ابتدای کار
۵ - فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
۶ - زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
۷ - با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده ای
۸ - درد هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
۹ - بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
۱۰ - خندید آب، کین ده و رسم از من و تو نیست
۱۱ - من از تو تیره روز تریم، تنگدل مباش
۱۲ - لرزیده ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
۱۳ - از کوه و آفتاب، بسی نطمه خورده ام
۱۴ - همواره جود کردم و چیزی نخواستم
۱۵ - بس شاخه، گزفتاد گیم برفراشت سر
۱۶ - ز الودگی، هر آنچه رسیدست شسته ام
۱۷ - از رود دشت و دره گذشتم هزار سال
۱۸ - هر قطره ام که باد پراکنده میکند
۱۹ - سر گشته ام چو گوی، ز روزی که زاده ام
۲۰ - از کار خویش، خستگیم یسبت، زان سبب
۲۱
- کای خود بسند، ما منت این بدسری چر است
از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هباست
چون من که دیده ای که شب و روز مبتلاست
آگه نیم گزین همه گردش، چه مدعاست
این چشمه فساد، ندانستم از کجاست
شاید که باز گشت تو، این درد را دو است
آلودگی، چگو نه درین پاکی و صفاست
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست
ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست
بس فتنه ها که با تو نه و من آشناست
هر گز نگفتم که سموم است با صفاست
برحالم، این پریشی و افتادگی گواست
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس غنچه، کز فروع منش رونق و ضیاست
گر حله بمانی و اگر کهنه، دوریاست
نامن بگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
آن قطره، گاه در رمی و گاه در سماست
سر گشته دده ابد که اورا نه سر، نه پاست
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گماست

- قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی
 گر رنج میکشیم چه غم، زانکه خلق را
 آب من، آرد بخار شوم در چمن، خوش است
 چون کار هر کسی به سزاوار داده اند
 با عزم خویش، هیچیک این ره نمیرویم
 در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
 از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر است
- ورنه بکوهسار، بسی سنگی بی بهاست ۲۲
 آسودگی و خوشدلی از آبونان ماست ۲۳
 سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی، رواست ۲۴
 از کار گاه دهر، همین کارمان سزاست ۲۵
 کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست ۲۶
 هرچ آن بمان کنند، نه از ما، نه از شماست ۲۷
 رد دست دیگر نیست، گر آب و گر آسیاست ۲۸

۱۰۰ - قدر هستی .

- سرو خندید سحر، بر گل سرخ
 من بیک پایه بماتم صد سال
 من که آزاد و خوش و سر سبز
 دولت آنست که جاوید بود
 گفت فکر بکم و بسیار مکن
 ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم
 قدر این یکدم و یک لحظه بدان
 چونکه گلزار نخواهد ماندن
 چه غم آر همدم من نیست کسی
 عمر گر یک دم و گر یک نفس است
 ما یخندیم به هستی و به مرگ
 آشکار است ستمکاری دهر
 یک ره آر داد، دو صد راه گرفت
 تو هم از پای در آئی ناچار
- ۱ که صفای تو یجز یکدم نیست
 ۲ مرگ، با هستی من توأم نیست
 ۳ پشتم از بار حوادث، خم نیست
 ۴ خانه دولت تو محکم نیست
 ۵ سز نوشت همه کس، با هم نیست
 ۶ نیست یک گل، که دمی خرم نیست
 ۷ تا تو آندیشه کنی، آنهم نیست
 ۸ گل اگر نیز نماید، غم نیست
 ۹ خوشتر از باد صبا، همدم نیست
 ۱۰ تا بکاریش توان زد، کم نیست
 ۱۱ هیچکه چهره ما درهم نیست
 ۱۲ زخم بس هست، ولی مرهم نیست
 ۱۳ چه توان کرد، فلک حاتم نیست
 ۱۴ آبت از کوثر و از رمز نیست

- ۱۵ باید آزاده کسی را خواندن که گرفتار درین عالم نیست
- ۱۶ گُل چرا خوش نشیند؟ دائم ماهتاب و چمن و شبنم نیست
- ۱۷ يك نفس بودن و نابود شدن درخور این غم و این ماتم نیست
- ۱۸ هر چه خواندیم ، نگشتیم آگه درس تقدیر ، بجز مبهم نصت
- ۱۹ شمع خردی که سیمش یکشد
شمع این پرتکه مظلّم نیست

۱۰۱ - قلب مجروح

- ۱ دی ، کودکی بدامن مادر گریست زار کز کودکان کوی ، بمن کس نظر نداشت
- ۲ طفلی ، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند آن تبرِ طعنه ، زخم کم از بیشتر نداشت
- ۳ اطفال را بصحبت من ، از چه میل نداشت کودک مگر نبود ، کسی کو پدر نداشت
- ۴ امروز ، اوستاد پدرم نگه نکرد مانا که رنج و سعی فقیران ، نمر نداشت
- ۵ دیروز در میانه بازی ، ز کودکان آن شاه شد که جامه خُلقان بر نداشت
- ۶ من در خیال موزه ، بسی اشک ریختم این اشک و آرزو ، ز چه هرگز اثر نداشت
- ۷ جزم ، میان این گل و باران کسی نبود کو موزه ای بیا و کلاهی بسر نداشت
- ۸ آخر ، تفاوت من و طفلان شهر چیست آئین کودکی ، ره و رسم دگر نداشت
- ۹ هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت وین شمع ، روشنائی ازین بیشتر نداشت
- ۱۰ همسایگان ما بره و مرغ میخورند کس جز من و تو ، قوت زخون جگر نداشت
- ۱۱ بر وصله های پیرهنم خنده میکنند دینار و درهمی ، پدر من مگر نداشت
- ۱۲ چندید و گفت : آنکه بقر تو طعنه زد ازدانه های گوهر آشکت ، خبر نداشت
- ۱۳ از زندگانی پدر خود میرس ، از آنک چیزی بغیر نیشه و داس و تبر نداشت
- ۱۴ این بوریای کهنه ، صدخه ، دل خرید رخش ، که آستین و گهی آستر نداشت
- ۱۵ بس رنج برد و کس نشمرد در ، هیچکس گمنام زیست ، آنکه ده و سیم وزر نداشت

- ۱۶ طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست شاخی که از تکرک نکون گشت، برداشت
 ۱۷ تاج روزگار، درین پهن بارگاه، از بهر ما، قماش ازین خوبتر نداشت

۱۰۲ - کارآگاہ

- | | | |
|----|------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | زار بنالید و نزار اوفتاد | گربه پیری ز شکار اوفتاد |
| ۲ | دزد قضا و قدرش راه بست | ناخنش از سنگِ حوادث شکست |
| ۳ | کارگر از کار شد و کار ماند | از طمع و حمله و پیکار ماند |
| ۴ | مطبخیش همه زد و سوخت پشت | کودکِ دهقان، سرش کوفت هشت |
| ۵ | از سسکِ بازار، جفاها کشید | گربه همسایه، دمش را گزید |
| ۶ | از تنش، آن موی چوسنجان ریخت | بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت |
| ۷ | گر سینه ماند، آن شکم بیقرار | تیره شد آن دیده آئینه وار |
| ۸ | در عوض شیر، بسی آب خورد | از غم کشک و گره، خوناب خورد |
| ۹ | حمله نمیکرد به دیگ و به خم | دوده نمیسود به گوش و به دم |
| ۱۰ | گربه پیر فلکش، موش کرد | حیله و تزویر، فراموش کرد |
| ۱۱ | نیروی دندان و دهن رفته بود | مایه هستیش، ز تن رفته بود |
| ۱۲ | موش بد اندیش، در انبار شد | گربه چو رنجور و گرفتار شد |
| ۱۳ | بند ز هر کیسه و آنبان گنست | در همه جا خفت و به هر سو نشست |
| ۱۴ | پای کشان، کرد به انبار راه | گربه چو دید آن ره و رسم تباہ |
| ۱۵ | تا رمقی در دل و جان و تن است | گفت بخود: کاین چه در افتادنت |
| ۱۶ | مرد هام از کاهلی خویشتن | زنده ام و موش تبرسد ز من، |
| ۱۷ | آگه از کار گه روزگار | گر چه نمیآیدم از دست، کار |
| ۱۸ | موش از این قصه، خبردار نیست | گر چه مرا نیروی پیکار نیست |
| ۱۹ | تا که به کاری بر دم آسمان | به که از امروز بشوم کاردان |

گر که بینم سوی موشان بخشم	۲۰	جمله بیندند ز اندیشه چشم
زخم زخم، گرچه بفرسوده چنگ	۲۱	حمله کنم، گرچه بود عرصه تنگ
گر به چو آن سمت و تدبیر کرد	۲۲	آن شکم، گرسینه را سیر کرد
بر زنج از حیلہ بیفکند باد	۲۳	موش بترسید و ز ترس ایستاد
جست و خراشید زمین را دست	۲۴	موش بلرزید و همانجا نشست
موشك چندی، چو بدینسان گرفت	۲۵	رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
تا نرود قوت بازوی تو	۲۶	نشکند ایام ترازوی تر
تا تر بودند ز دست عنان	۲۷	جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
روی متاب از ره تدبیر و رای	۲۸	تا شودت پیر خرد، رهنمای
بر همه کاری، فلك آزار داد	۲۹	پشت قوی کرد، سپس بار داد
هر که درین راه زود سرگران	۳۰	پیشتر افتند از و دیگران
تا گهری		صدف کار بود
گه هری بوقت		خریدار بود

۱۵۳ - کارگاه حریر .

به گرم پیله، شنیدم که طعنه زد حلازون	۱	که کار کردن بیمزد، عمر باختن است
پی هالاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی	۲	هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت ترا کفن است
بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن	۳	دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
چوما، برو درود یوار خانه محکم کن	۴	مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
بگفت: قدر کسی را نکاست سعی و عمل		خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
بخدمت دیگران دل چگونه خواهد داد	۶	کسی که همچو تو، دائم بفکر خویشتن است
بدیک حادثه، روزی گرم بجوشانند	۷	شکفت بیت، که مرگ از قفای زیستن است
بروز مرگم، اگر پیله، گورگشت و کفن	۸	بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است

۱ مرا بخیره نخوانند کرم آبریشم
 ۲ ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ماست
 ۳ پیرند و دیبه گلرنگ هنر کرایتن است
 ۴ بهر بساط که ابریشمی است، کار من است

۱۰۴ - کاروان چمن

۱	که گل و میوه، خوش و تازه رس است	گفت با صیدِ قفس، مرغِ چمن
۲	که نه در باغ و نه در سبزه، کس است	بگشای این قفس بیرون آی
۳	که سخر دزد و شبانگه عسس است	گفت، با شبرو گیتی چکنم
۴	ای بسا دام، که در پیش و پس است	ای بسا گوشه، که میدان بلاست
۵	هر کجا مینگرم، خار و خس است	در گلستان جهان، یک گل نیست
۶	قفس، آخر نه همین یک قفس است	همچو من غافل و سر مست میر
۷	اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است	چرخ پست است، بلندش م شمار
۸	سبزه اش است و صبایش جرس است	کاروان است، گل و لاله بی باغ
۹	که سرانجام هوی و هوس است	یز گرفتاری من، عبرت گیر
۱۰	آه سردی است که نامش نفس است	حاصل هستی بیهوده ما
۱۱	آنچه دیدیم و شنیدیم بس است	شم دید این همه و گوش شنید

۱۰۵ - کارهای ما

۱	نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم	نخوانده ورق سر از پای، عزم گو کردیم
۲	تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم	بکار خویش نپرداختیم نوبت کار
۳	بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم	بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم
۴	هر آنچه کرد، پدیدیم و همچو او کردیم	جنبش به چه نقادیم، دیو آرزو هوی

- بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 ۶ چونان ز سفره ببردند، سفره گسترديم
 اگر که نفس، بد اندیش ما نبود چرا
 چو عهدنامه نوشتیم، آهرمن خندید
 هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
 نه همچو غنچه، بیدامان گلبنی خفتیم
 ۱۱ چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
 ۱۲ بعمری گم شده، اصلاً نسوختیم، ولیک
 ۱۳ بغیر جامه فرصت، که کس رفوش نکرد
 ۱۴ تباہ شد ذل از آلودگی و دم نزدیم
 ۱۵ سمنند نوسن افلاک، راهوار نگشت
 ۱۶ ز فرط آرزو، چو مردار خوار تیره درون
 چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان
 ز رشوه، اسب خریدیم و خانه ورده و باغ
 ۱۹ از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید

۱۰۶ - کرباس و الماس.

- یکدی گوهر فروشی، ثروت اندوز
 ۲ نهادش در میان کیسه‌ای خرد
 ۲ در افکندش ب صندوقی از آهن
 ۴ بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
 ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه
 ۶ چو مهر و اشتیاق گوهری دید
 بدست آورد الماسی دل آفرور
 بیستش سخت و سوی مخزنش برد
 بشام آندر، نهفت آن روز روشن
 چراغ ایمن نمود، از فتنه باد
 حساب کار خود کم کرد ناگاه
 بیاید و بسی خود را پسندید

- ۷ نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
 ۸ کمان کرد، از غرور و سرگراتی
 ۹ بدان بیمایگی، کردن بر آفراشت
 ۱۰ ز حرف نرخ و پیغام خریدار
 ۱۱ بخود گفت: این جهان افروزی از ماست
 ۱۲ نبود آر حکمتی در صحبت من
 ۱۳ جمال و جلم ما بسیار بودست
 ۱۴ بهای ما فزون کردند هر روز
 ۱۵ مرا نقاد گردوب قیمتی داد
 ۱۶ بدو الماس گفت، ای یار خود خواه
 ۱۷ چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
 ۱۸ چه نسبت با جواهر، ریسمان را
 ۱۹ نباشد خود پسندی را سرانجام
 ۲۰ اگر گوهر فروش، اینجا گذرداشت
 ۲۱ بمخزن، گرشبی چون و چرا رفت
 ۲۲ تو مستی پنبه، من پرورده کان
 ۲۳ چو در دامن گرفتی گوهری پاک
 ۲۴ چو برگیرند این پاکیزه گوهر
 ۲۵ تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
 ۲۶ از ان معنی، نکردندت فراموش
 ۲۷ از ان کردند در کنجی نهانت
 ۲۸ جو نقش من فتد زین پرده بیرون
 ۲۹ نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
 ۳۰ به پیرامون من، دارند شب پاس
- ۷ زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
 ۸ که بهر اوست رنج پاسبانی
 ۹ فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
 ۱۰ بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
 ۱۱ بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
 ۱۲ چه میکردم درین صندوق آهن
 ۱۳ عجب رنگی درین رخسار بودست
 ۱۴ عجب رخشنده بود این نخت پیروز
 ۱۵ که بستندم چنین پا قفل پولاد
 ۱۶ نه تنهائی، رفیقی هست در راه
 ۱۷ قرین ما شدی، ما را ندیدی
 ۱۸ چه خویشی، ریسمان و آسمان را
 ۱۹ کسی دیبا نیافد با نرخ خاه
 ۲۰ نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
 ۲۱ نه از بهر شما، از بهر ما رفت
 ۲۲ تو چون شب تیره، من صبح درخشان
 ۲۳ ترا بگرفت دست چرخ از خاک
 ۲۴ گشایند از تو بند و قفل از در
 ۲۵ ترا همسایه نیکو برد، ای دوست
 ۲۶ که داری همچو من، جانی در آغوش
 ۲۷ که بسپردند گنجی شایگان
 ۲۸ شود کار تو نیز آنکه دگرگون
 ۲۹ نه غیر از ریسمانت، تار و پودی
 ۳۰ تو گرباسی، مرا خوانند الماس

نظر بازی نمود، آن بار دلجوی	۳۱
ترا بگشود و ما گشتیم روشن	۳۲
مفای تن، ز نور جان پاک است	۳۳

۱۰۷ - کعبه دل

سخن می‌گفت با خود کعبه، زینسان	۱
عروس بزم وصال	۲
خداوندم عزیز و نامور داشت	۳
مکانی همچو من، فرخنده و پاک	۴
چو ملک من، سرای ایمنی نیست	۵
بسی قربانیانِ خاص داریم	۶
بنای شوق را بنیاد از ماست	۷
خداوند جهان را خانه، مائیم	۸
حقیقت را کتاب و دفتر، اینجا است	۹
بسی کردن فرازان، سر نهادند	۱۰
بسی گنجینه، در پا ریختندم	۱۱
بمعنی جامی افتادگانیم	۱۲
در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست	۱۳
مبارک نیتی، کاین بار که ساخت	۱۴
خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه	۱۵
ستایش میکنند، اجسام و اجرام	۱۶
سخن گویان معنی بی‌زبانند	۱۷
پر روح الامین، فرش ره ماست	۱۸

- ۱۹ کسی رادست بر کس تاختن نیست
 ۲۰ شکار آسوده است و طائر آزاد
 ۲۱ خوش آن معمار، کاین طرح نکوریخت
 ۲۲ خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت
 ۲۳ بگردوب بلندم، برتریهاست
 ۲۴ ز نیکان، خودپسندیدن نه نیکوست
 ۲۵ که گوئی فارغی از کعبه دل
 ۲۶ مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
 ۲۷ مرا بفراشت دست حی داور
 ۲۸ مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
 ۲۹ مرا آرامگاه از سینه دادند
 ۳۰ مرا بازست در، هر گاه و بیگاه
 ۳۱ مرا معمار هستی کرد آباد
 ۳۲ مرا تفسیری از هر دفتر آرند
 ۳۳ مرادر هر رنگ، از خون جویباریست
 ۳۴ تو از خاکی و ما از جان پاکیم
 ۳۵ مرا هم هست تدبیری رائی
 ۳۶ او گر هست، انعکاس چهره اوست
 ۳۷ مرا یارند عشق و حسرت و آه
 ۳۸ مرا با عقل و جان، همسایه کردند
 ۳۹ درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
 ۴۰ معنی خانه خاص خدائیم
 ۴۱ جز این یک نقش، هر نقشی مجازی است
 ۴۲ بخون آلوده، پیکانهاست ما را
- در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست
 نه دام است اندرین جانب، نه صیاد
 خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
 خوش آن درزی، که درین جامه ام دوخت
 مرا، زین حال بس نام آوریهاست
 بدو خندید دل آهسته، کای دوست
 چنان رانی سخن، زین توده گل
 ترا چیزی برون از آب و گل نیست
 ترا گر ساخت ابراهیم آذر
 ترا گر آب و رنگ، از خاک و سنگ است
 ترا گر گوهر، و گنجینه دادند
 ترا در عیدها بوسند درگاه
 ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد
 ترا تاج آرز چین و کشر آرند
 ردیبا، گر ترا نقش و نگاریست
 تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
 ترا گر مروه‌ای هست و صفائی
 در اینجا نیست شمعی، جز رخ دوست
 ترا گر دوستدارند اختر و مار
 ترا گر غرق، در پیرایه کردند
 درین عزلتگه شوق، آشناهاست
 ظاهر، ملک تن را پادشائیم
 در اینجا رمز، رمز عشق بازی است،
 درین گرداب، قربانهاست ما را

تو، خون کشتگانِ دل ندیدی	۴۳
کسی کلاه کعبه دل پاک دارد	۴۴
چه مجرا بی است از دل باصفا تر	۴۵
خوش آن کوجا باز دیبای جان کرد	۴۶
دش آنکس کز سر صدق و نیازی	۴۷
کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت	۴۸
ازین دریا، بجز ساحل ندیدی	
کجا ز آلودگیها پاک دارد	
چه قندیلی است از جان روشناتر	
خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد	
کند در سجده گاه دل، نمازی	
که دل چون کیمه، ز الایش تهی داشت	

۱۵۸ کمان قضا

۱ موشکی را یمهر، مادر گفت	
۲ سوزی انبار: چشم بسته مرو	
۳ تله و دام و بند بسیار است	
۴ تله مانند خانه ایست نکو	
۵ ای بسا رهنما که راهزن است	
۶ ز آهنین میله، گردکان مر بای	
۷ هر کجا مسکنی است، کالایی است	
۸ تله محکمی به پشت در است	
۹ پنچان رو، که بغفلت نکشند	
۱۰ هر نشیمن، نه جای هر شخصی است	
۱۱ اثر خون، چو در رهی بینی	
۱۲ هر گز ایمن متو، که حمله چرخ	
۱۳ وقت تاراج و دستبرد، شب است	
۱۴ سر میفرزاد شبرو دهر	
۱۵ موشک آزرده گشت و گفت خوش	
که بسی گیر و دار در ره ماست	
که نهان، فتنه ها به پیش و قفاست	
دهر بی پاک و چرخ، بی پرواست	
دام مانند گلشنی زیباست	
ای بسا رنگ خوش، که جان فرساست	
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست	
هر کجا سفره ایست، نان آنجاست	
گر به فربهی، میان سراسر است	
خنجر روزگار خون پالاست	
هر گذرگه، نه در خور هر پاست	
پا در آن ره مننه، که راه بلاست	
گر ز امروز بگذرد، فرداست	
روز، هنگام خواب و نشود نماست	
که بسی قامت از جفاش، دوناست	
عقل من، بیشتر ز عقل شماست	

۱۶	تله و دام ، دیده‌ام که کجاست	حبرم هست ر آفت گردون
	میشناسم چه راه ، راه خطاست	فراز و نشیب آگاهم
۱۸	بند و اندر در دیگران بیجاست	هر کسی حای خویش میداند
۱۹	نظری تُند کرد ، بر چپ و راست	این سخن گفت و شد ز لانه برون
۲۰	گردگانی در آهنی پیداست	بند در تله نُور رنگین
۲۱	کاندران سهمگین حصار ، چهاراست	میچ آگه نشد ز بی‌حردی
۲۲	یا در آن یکدلی ، چه روی و ریاست	با در آن روشنی ، چه تاریکی است
۲۳	چه مُبارک مکان روح افزاست	بانگ برداشت ، کاین نشیمن پاک
۲۴	بدرون آی ، کاین سرا چه تُراست	تله گفتا مایست در بیرون
۲۵	زانکه این خانه ، پُر ز توش و نواست	اگر ت زاد و توشه نیست ، چه غم
۲۶	رونق زندگی ، ز آب و هواست	جای ، تا کی کُنی بزیر زمین
۲۷	هر چه هست ، ایمنی و صلح و صفاست	اندرین خانه ، بیم رهزن نیست
۲۸	گر چه در دهر ، صد هزار بناست	نشیدم ینا چنین مُحکم
۲۹	جای نان ، اندرین سرا حلواست	حای آنده ، درین مکان شاد است
۳۰	تله خندید ، کاین کمان قضاست	موش پرسید ، این کمانک چیست
۳۱	کاندرین پرده‌ها ، چه شعبده‌هاست	اندر آی و بچشم خویش بین
۳۲	تا که او جست ، بانگ در برخاست	موشک از شوق جست و شد بدرون
۳۳	آهنی رفت بر گلویش راست	بهر خوردن ، چو گرد گردن کج
۳۴	خواست بر تن فرزند ، از جان کاست	روت سودی کند ، زبان طلبید
۳۵	گر بچاه است ، دم مزین که چراست	کودکی کاور پند و وعظ گریخت
۳۶	تبره بختی که پای بند هوی است	رسم آزاد گاب چه میداند
۳۷	که نه هر درد را امید دواست	حوش را دردمند آز مکن
۳۸		عزت از نفس دوز مجو پروین
		کاین سیه رای ، گمره و رسواست

۱۵۹ - کوتاه نظر

۱	شمع بگریست گه سوز و گداز	کاز چه پروانه ز من بیخبر است
۲	یسوی من نگذشت ، آنکه همی	سوی هر برزن و کویش گذر است :
۳	یسریش ، فکر دوصد سودا بود	عاشق آنست که بی پا و سر است
	گفت پروانه پرسوخته‌ای	که ترا چشم ، یایوان و در است
	من بیای تو فکندم دل و جان	روزم از روز تو ، صدره بتر است
۶	پر خود سوختم و دم نردم	گر چه پیرایه پروانه ، پر است
۷	کس ندانست که من میسوزم	سوختن ، هیچ تگفتن هنر است
۸	ش ما ز کجا خواهی دید	تو که بر آتش خویش نظر است
	یه شرار تو چه آب افشاند	آنکه سر تا قدم ، اندر شرر است
۱۰	با تو میسوزم و تمیگردم خاک	دگر از من ، چه امید دگر است
۱۱	پر پروانه ز یک شعله سوخت	مهلت شمع زشت تا سحر است
۱۲	سوی مرگ ، از تو بسی پیشترم	هر نفس ، آتش من بیشتر است
۱۳	خویشتن دیدن و از خود گفتن	صفت مردم کوتاه نظر است

۱۶۰ - کودک آرزومند .

۱	دعه مرغکی بمادر خود گفت ، تا بچند	مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای
	من عمر خویش ، چون تو نخواهم تباه کرد	سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
۲	آید مرا چو نوبت پرواز ، بر برم	از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
۳	خندیدم مرغ زیرک و گفتش نو کودکی	کودک نگفت ، جز سخن کودکانه‌ای

- آگاه و آزموده توانی شد ، آن زمان
 زین آشیان ایمن خود یادها کتی
 گردون بر آن رهست که هر دم ز ندرهی
 باغ وجود ، یکسره دام نواب است
 پنهان ، بهر فراز که بینی نشیبهاست
 هر قطره ای که وقت سحر ، بر گلی چکد
 بنگر به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 پرواز کن ، ولی نه چنان دور زاشیان
 بین ، بر سر که چرخ وزمین جنگ میکنند
 ای نور دیده ، از همه آفاق خوشتر است
 هر کس که توسنی کند ، او را کنند رام
 سیار کس ، ز پای در آورد اسب از
- کآ که شوی ز فتنه دامی و دانه ای
 چون سازد از تن تو ، حوادث نشانه ای ۶
 گیتی ، بر آن سر است که جوید بهانه ای ۷
 اقبال قصه ای شد و دولت ، فسانه ای ۸
 مقدور نیست ، خوشدلی جاودانه ای ۹
 بحری بود ، که نیستش اصلاً کرانه ای ۱۰
 تا کرد سوی گل ، نگه عاشقانه ای ۱۱
 منمای فکر و آرزوی جاهلانه ای ۱۲
 غیر از تو هیچ نیست ، تو آندر میانه ای ۱۳
 آرامگاه لانه و خواب شبانه ای ۱۴
 در دست روزگار بود نازیانه ای
 آن را مگر نبود لگام و دهانه ای ۱۶

۱۶۱ - كوه و كاه

- بچشم عجب ، سوی کاه کرد کوه نگاه
 ز هر نسیم بلرزی ، ز هر نفس پیری
 مرا بچرخ بر افراشت بردباری ، سر
 کسی بزرگ نگردد ، مگر ز کار بزرگ
 مرا نبرد ز جا هیچ دست زور ، ولیک
 مرا ز رسم وره نیک خویش ، قدر فزود
 گهر ز کان دل من ، برند گوهریان
 نه باک سلسله دارم ، نه بیم آفت سیر
 بنزد اهل خرد ، سستی و سبکساریست
- بخنده گفت ، که کار تو شد ز جهل ، نباه ۱
 همیشه ، روی تو زرد است و روزگار ، سیاه
 تو ، گه باوج سمانی و گاه در بن چاه ۲
 گر از تو کار نیاید ، زمانه را چه گناه ۴
 ترا نه جای نشستن بود نه خفتنگاه
 نه ای تو بیخبر ، از هیچ رسم و راه آگاه ۶
 پلنگ و شیر ، بسوی من آورند پناه ۷
 نه سیر مهر زبونم کند ، نه گردش ماه ۸
 در او فتادن بیجا و جستن بیگانه ۹

- سگفت، رهن گیتی ره تو هم بزند
 ۱۱ مشور دولت ناپایدار خویش ایمن
 ۱۲ قویتری ز تو، روزی را درافکندت
 ۱۳ چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین
 ۱۴ گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست
 ۱۵ تو، جاه خویش فزون کن باستواری و صبر
 ۱۶ خوش آن کسی که چومن، سرزپانمیداند
 ۱۷ چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف،
 ۱ بنای محکمۀ روزگار، بر ستم است
 ۱۸ چه فرق، گر تو گر انسنگ و ماسبکساریم
 ۲ کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین
 تخند خیره، بافتادگان هر سر راه
 سوی نو کشد شبر و سپهر، سپاه
 بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
 شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
 مرا که جز پر گاهی نیم، چه رتبت و جاه
 خوش آن تنی که نبردست، بار کفش و کلاه
 شوند جمله سرانجام، صید این روبا
 قضا چو حکم نویسد، چه داوری، چه گواه
 چو تندباد حوادث وزد، چه کوه و چه کا
 که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

۱۶۲ - کبیر بی هنر

- ۱ بخویش، هیمه که سوختن بزاری گفت
 ۲ همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
 ۳ خوش آن زمان که مرا نیز بود جایگهی
 ۴ حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را
 ۵ من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
 ۶ بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه دهر
 ۷ عبث بیباغ دمیدم که بار جور کشم
 ۸ ز بیخ گمنده شدیم این چنین بجور، از آنک
 ۹ فکند بی سببی در تنور پیرزیم
 ۱۰ چکدم هر زمان ز آتش دل
 ۱۰ ز دیده خون
 که ای در یح، مرا پیشه سوخت رین آذر
 کنون چه رفقت که ما را نه اتفاق ماند و نه سر
 میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
 چه شد که حامه گسست و سیاه شد پیکر
 مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
 با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
 بز بر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
 ز تند باد حوادث نداشتیم خبر
 شدم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
 کسی نکر دچو من خیره، خون خویش هدر
 دیوان پروین اعتماسی -- منویات و تمیلات

- نه دود ماند و نه خاکستر، از من مسکین
 ۱۱ خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
- مرا بنام پیرو در باغبان روزی
 ۱۲ نگفت هیچ بگوشم، حدیثِ فتنه و شر
- چنان ز یادِ زمانِ گذشته خرسندم
 ۱۳ که تیره بختی خود را نمیکنم باور
- نمود شبر و گیتیم سنگسار از آنک
 ۱۴ ندید هیچ، بغیر از جفا و بدر روزی
- چو پنه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
 ۱۵ هر آنکه همنفش سفله بود و بد گوهر
- مرا چو نخل، بلندی و استقامت بود
 ۱۶ کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
- چه اوفتاد که گردون ز پا در آفکندم
 ۱۷ چه شد که بی گنهم واژ گونه گشت اختر
- چه وقت سوزو گداز است، شاخ نورس را
 ۱۸ چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر
- بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور
 ۱۹ چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
- مگوی، بی گنهم سوخت شعله تقدیر
 ۲۰ که وقت حاصل باغ، از چه زو ندادی بر
- کنون که پرده از این راز، برگرفت سپهر
 ۲۱ همین گناه تو را بس، که نیستی برور
- ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر ستم
 ۲۲ به آنکه، هر دو بگوئیم عیب یکدیگر
- به نیغ می توان گفت، دست و پای مبر
 ۲۳ ز همنشین جفا جو گریختن خوشتر
- من آر بدم، ز بد اندیشی خود آگام
 ۲۴ بگرگ می توان گفت، میش و بره مدر
- ترا چه عادت زیبا و خصالت نیکوست
 ۲۵ هزار خانه بسوزد، هم از یکی اخگر
- سزای باغ بودی تو، باغبان چکنند
 ۲۶ من آتشم ز من و زشت راثیم بگذر
- خوشند کار شناسان، ترا چه دارد خوش
 ۲۷ سر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر
- بلند گشتن تنها بلند نامی نیست
 ۲۸ هنر و نند بزرگان، ترا چه بود هنر
- یطرف باغ، نهی دست و بی هنر بودن
 ۲۹ بمیوه، نخل شد، ای دوست، بر تر از عرعر
- چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد
 ۳۰ برای تازه نهالان خسارتست و خطر
- نکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
 ۳۱ چو خوب مسر آذر شود، چه خشک و چه تر
- کسیکه داور کردار های نیک و بد است
 ۳۲ بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
- یدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
 ۳۳ بجز بدی، ندهد بد سرشت را کبفر
- تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
 ۳۴ تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر

۳۵	اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی	تنت چگونه چنین فر به است و جان لاغر
۳۶	اگر ز کار بد و نیک خویش، بی خبری	دمی در آینه روشن جهان، یسگر
۳۷	هزار شاخه سرسبز، گشت زرد و خمید	ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
۳۸	به روز حادثه، کار آگهان روشن رای	بفکنند ز هر حمله سپهر، سپر
۳۹	ز خون فاسد تو، تن مریض بوه همی	عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
۴۰	بهای هر تم ازین یم، هزار خون دل است	نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر
۴۱	برای معرفتی، جسم گشت همسر جان	برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

۱۶۳ - گذشته بی حاصل

۱	کاشکی، وقت را شتاب نبود	فصل رحلت، درین کتاب بود
۲	کاش، در بحر بیکران جهان	نام طوفان و انقلاب بود
۳	مُرغان میپرانند این گنجشک	گر که همسایه عقاب بود
۴	ما ندیدیم و راه کج رفیق	ور نه در راه، پیچ و تاب نبود
۵	اینکه خواندیم شمع، نور نداشت	اینکه در کوزه بود، آب نبود
۶	هر چه کردیم ماه و سال، حساب	کار ایام را حساب نبود
۷	غیر مردار، طعمه ای نشناخت	طوطی چرخ، جز غراب نبود
۸	زه دل زدا زمانه، این دزدی	همچو دزدیدن ثیاب نبود
۹	چو نهی بگشت، پُر نشد دیگر	خم هستی، خم شراب نبود
۱۰	خانه خود، به آهر من منمای	پرسش دیو را جواب نبود
۱۱	دوره پیریت چراست سیاه	مگرت دوره شباب نبود
۱۲	بس بگشت آسیای دهر، ولیک	هیچ گندم در آسیاب نبود
۱۳	نکشید آب، دلو ما زین چاه	زانکه در دست ما طناب نبود
۱۴	گن نمیبود تیشه پندار	ملك معمور دل، خراب نبود

۵۵	پای نیکان، درین رکاب نبود	زین منه، اسب آزا بر پشت
۵۶	در بیابان جان سراب نبود	تو، فریب سراب تن خوردی،
۱۷	گنه برق و آفتاب نبود	ز آتش جهل، سوخت خرمن ما
۵۸	خواب مامرگ بود، خواب نبود	مال و مه رفت و ماهمی خفتیم

۱۶۴ - گرگ و سگ.

۲	که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم	پیام داد سگ گله را، شبی 'گرگی
۳	درون تیره و دندان خون فشان دارم	مرا یخشم میاور، که 'گرگ بدخشم است
۴	که رهنی تو و من نام پاسبان دارم	چواب داد مرا با تو آشنائی نیست
۵	همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم	من از برای خور و خواب، تن نیرودم
۶	نه آنکه کار چو شد سخت، سرگران دارم	مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
۷	چه انتظار ازین بیش، ز آسمان دارم	مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت
۸	کنون یدست توانا، دو صد عنان دارم	عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست
۹	ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم	گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
۱۰	هراس کم دلی بره جبان دارم	هراس نیست مرا هیچکه ز حمله گرگ
۱۱	هزارها سخن، از عهد باستان دارم	هزار بار گریز اندمیت به دره و کوه
۱۲	من این قلاده سیمین، از آن زمان دارم	شبان، بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
۱۳	که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم	رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
۱۴	شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم	درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار
۱۵	دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم	مرا نکشته، با غل درون نخواهی شد
۱۶	سه زخم کهنه به پهلو و پشت و ران دارم	نجفای 'گرگ، مرا تازگی نداشت هنوز
۱۷	کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم	دو سال پیش، بدندان دم تو برکندم
۱۸	فروش نیست در آنجا که من دکان دارم	دکان کپد، برو جای دیگری بگشای

۱۶۵ گرگ و شبان

نختمی وقت گشت گوسفندان	شنیدستم یکی چوپان نادان	۱
شدی همواره زان خفتن ، خبردار	در آن همسایگی ، گرگی سیه کار	۲
گاهی از گله کشتی ، گاه بُردی	گرامی وقت را ، فرصت شمردی	۳
ز خون هر روز ، رنگین آن چراگاه	دراز آن خواب و عمر گله کوتاه	۴
زمانی بره ای ، گه گوسفندی	ز یا افتادی ، از زخم و بگزندی	۵
نشد در کار ، تدبیر و شماری	یغفلت رفت زینسان روزگاری	۶
بدام افتند مستان کام ناکام	شبان را ، دیو خواب آفکنده در دام	۷
بچنگ حیلۀ گرگش سپردی	ز اغل گله را تا دشت بُردی	۸
نه میداست شرط پاسبانی	نه آگه بود از رسم شبانی	۹
دگر زان گله ، چوپان را چه ماند	چو عمری گرگ بددل ، گله را ند	۱۰
شبان از خواب بی هنگام برخاست	چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست	۱۱
فکنند آن دزد را ، بکرو در بند	بگردار عس ، کوشید یک چند	۱۲
که پشت و گردن و پهلوش بشکست	چنانش کوفت سخت و سخت بر بست	۱۳
چه تدبیری ، چو وقت کام شد دیر	بوقت کار باید کرد تدبیر	۱۴
تو گرگ بیس شبان و گوسفندی	بگفت ای تیره روز آزمندی	۱۵
نه چوپاتی تو ، نام نسبت چوپان	بدینسان داد پاسخ ، گرگ نالان	۱۶
شبان بودن ، ز گرگ آگه نبودن	نشاید وقت بیداری غمخودن	۱۷
توان شب نخفتن پاسبان را	شبانی باید ، ای مسکین ، شبان را	۱۸
نه هر کو چشم دارد ، پاسبان است	نه هر کو گله ای را ند ، شبان است	۱۹
بهنگام چرای آگله ، خفتی	تو ، عیب کار خویش از خود نهفتی	۲۰
ندانستی که کار گرگ ، گرگی است	شدی پست ، این نه آئین بزرگی است	۲۱

۲۲	نشاید کرد با یکدست ، ده کار	تو خفتی ، کار از آن گردید دشوار
۲۳	کجا بود آن زمان ، این چو بدستی	چرا امروز پشت من شکستی
۲۴	تو وارون بخت ، ایمن بودی از من	شبانان نیستند از گرگ ، ایمن
	چو در نامحکم ، کوتاه بود بام	نخسبد هیچ صاحبخانه آرام
۲۶	که تا نگمگشته ای را ، باز جویند	شبانان ، آنقدر پُرسند و پویند
۲۷	در آغلهای بسی شب کرده ام روز	من از تدبیر و رأی خانمانسوز
۲۸	پس از صد گوسفند و بره خوردن	چه غم گریشد مرا هنگام مردن
۲۹	به گردنها و شریانها در آویخت	مرا چنگال ، روزی خون بسی ریخت
۳۰	بطرف مرغزاران ، سبزه و سمنگ	بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
۳۱	بسی بزغاله را از گله ، بردم	بسی گوساله را ، پهلو فشردم
۳۲	نخستین روز آزادی ، همانم	اگر صده سال در زنجیر مانم
۳۳	بود فرجام ، گرگ گله خویش	شبان فازغ از گرگ بداندیش
۳۴	که کار گله و چوپان ، تمام است	کنون دیگر ، نه وقت انتقام است

۱۶۶ - گروه گشای .

۱	روزگاری داشت ناهموار و سخت	پیر حردی ، مفلس و برگشته بخت
۲	هم بالای فقر و هم بیمار بود	هم پسر ، هم دخترش بیمار بود
۳	این ، غذایش آه بودی ، آن سرشک	این ، دوا میخواستی ، آن یک پزشک
۴	این ، لحافش پاره بود ، آن یک قبا	این ، غسل میخواست ، آن یک شوربا
	نان طلب میکرد و میبرد آبروی	روزها میرفت بر بازار و کوی
۶	تا پیشیزی بر پیشیزی میفرود	دست بر هر خودپرستی میگشود
۷	تا مگر پیراهنی ، بخشد به وی	هر آمیری را ، روان میشد ز پی
۸	قلب از نیرو تهی ، دل پر ز خون	گوب ؛ بسوی خانه میآمد زبون

روز از هر دم ، شب از خود شرمسار	روز ، سائل بود و شب بیمار دار	۹
کس نداشت نه پیشیز و نه دزم	صبحگاهی رفت و از اهل کرم	۱۰
رهنورد ، اما نه پائی ، نه سری	از دری میرفت حیران بر دری	۱۱
دیگرش پای تکاپویی نماند	ناشمرده ، برزن و کوئی نماند	۱۲
ساز و برگ خانه برگشتن نداشت	درهمی دزد دست و در دامن نداشت	۱۲
گندمش بخشید دهقان ، يك در جام	رفت سوی آسیا هنگام شام	۱۴
شد روان و گفت کای حی قدیر	زد گره در دامن آن گندم ، فقیر	۱۵
بر 'کشائی هر گره کایام بست	گرتو پیش آری بفضل خویش دست	۱۶
من علیل و کودکانم ناشتا	چون کنم ، یارب ، در این فصل شتا	۱۷
هم غسل زان میخریدم ، هم عدس	میخرید این گندم آری کجای کس	۱۸
وان غسل با آب میامیختم	آن عدس در شوربا میریختم	۱۹
جان فدای آنکه درد او یکی است	درد آگر باشد یکی ، دارو یکی است	۲۰
این گره را نیز بگشا ، ای جلیل	بس گره بگشوده ای ، از هر قبیل	۲۲
ناکه لغتادش به پیش پا ، نگاه	این دعا میکرد و می پیمود راه	۲۲
وان گره بگشوده ، گندم ریخته	دید گفتارش فساد انگیخته	۲۳
چون تو دانائی ، نمیداند مگر	بانگ بر زد ، کای خدای دادگر	۲۴
این گره را زان گره نشناختی	سالها نرد خدائی باختی	۲۵
فرقها بود این گره را زان گره	این چه کار است ، ای خدای شهر و ده	۲۶
کاین گره را تر گشاید ، بنده ای	چون نمی بیند ، چو تو بیننده ای	۲۷
ناشتا بگذاشتی بیمار را	تا که بر دست تو دادم کار را	۲۸
هم غسل ، هم شوربا را ریختی	هر چه در غربال دیدی ، بیختی	۲۹
کاین گره بگشای و گندم را بریز	من ترا کی گفتم ، ای یار عزیز	۳۰
گرتوانی این گره را بر گشای	ابلهی کردم که گفتم ، ای خدای	۳۱
این گره بگشودنت ، دیگر چه بود	آن گره را چون نیارستی گشود	۳۲

۲۳	يك گره بگشودی و آنهم غلط	من خداوندی ندیدم زین نمط
۲۴	تا مگر برچینند آن گندم ز خاک	الغرض، بر گشت مسکین دردناک
۳۰	اُفتاده یکی همیان ز زر	چون برای جستجو خم کرد سر
۲۶	من چه دانستم ترا حکمت چه بود	سجده کرد و گفت، کای رب و دود
۲۷	هر که را فقری دهی، آن دولتی است	هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
۲۸	هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای	تو بسی ز اندیشه برتر بوده‌ای
۲۹	تا بینند آن رُخ تابنده را	زان بتاریکی، گذاری بنده را
۴۰	تا که با لطف تو، پیوندم ز بند	نیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
۴۱	هم، سرانجامش تو گردیدی طیب	گر کسی را از تو دردی شد نصیب
۴۲	خود نمیدانست و مهمان تو بود	هر که مسکین و پریشان تو بود
۴۳	تا ترا دانم پناه بیگستان	رزق زان معنی ندادندم خسان
۴۴	تا بداند کآنچه دارد زان است	فاتوانی زان دهی بر تندرست
۴۵	تا که بشناسد خدای خویش را	زان به درها بردی این درویش را
۴۶	تا تو را جویم، تو را خوانم یلند	آندرین پستی، قضایم زان فکند
۴۷	گر چه روز و شب، در حق بودی یاز	من به مردم داشتم روی نیاز
۴۸	تو کریمی، ای خدای ذوالجلال	من بسی دیدم خداوندان مال
۴۹	هم تو دستم را گرفتی، ای خدای	بر درِ دونان، چو اُفتادم زی پای
۵۰	رشته‌ام بُردی، که تا گوهر دهی	گندمم را ریختی، تا زر دهی
۵۱	ورنه، دیگِ حق نمی اُفتد ز چویش	در تو، پروین، نیست فکر و عقلا و هوش

۱۶۷ - گریه بی سود

۱	دید و گفت، این چهره جای اشک نیست	باغبانی قطره‌ای بر برگِ گل
۲	دوش: بر خندیدندم لیلِ گریه‌ست	گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام

۴	من ، همی خندم برسم روزگار خنده ما را حکایت روشن است
۶	لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم من اگر يك روزه ، تو صد ساله‌ای
۷	درس عبرت خواند از اوراق من خبرم ، با آنکه خارم همسر است
۸	بست گدل را ، فرصت بیم و امید

۱۶۸ - گفتار و کردار

۱	بیه گریه گفت ز راه عتاب ، شیر زبان
۲	خیال پستی و دزدی ، تو را بر دهمه روز
۳	گاهی ز کاسه بیچارگان بری گییا
۴	ز شتر کتازی تو ، مانده بیوه زن ناهار
۶	چرا زنی ره خلق ، ای سیه دل ، آزپی هیچ برای خوردن کشک ، از چه کوزه میشکمی
۸	بزخم قلب فقیران ، چه کس نهد مرهم مکن سیاه ، سرو گوش و دم ز تابه و دیگ
۱۰	نه ماست مانده ز آزت بخانه زارع گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
۱۱	تو آرز چه ، ملعبه دست کودکان شده‌ای
۱۲	بیا به پیشه و آزاد زندگانی کن
۱۳	شکار گاه ، بسی هست و صید خفته بسی
۱۴	مرا فریب ندادست ، هیچ شب گردون

- ۱۵ به رأی پیر، توانیم و شت بخت جوان داد
 ۱۶ نشانه‌ام نمودست هیچ تیر کمان بدم
 ۱۷ چو هست گوی سعادت، توهم یزن چوگان
 ۱۸ نمود در دل غاری نهی و تیره، مکان
 ۱۹ برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
 ۲۰ نه شهر، زادی و صحرا بود مرا شایان
 ۲۱ فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان
 ۲۲ بوقت کار، توان کرد این خطا جبران
 ۲۳ نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
 ۲۴ دلش چو مرغ تپید، از خریدن ثعبان
 ۲۵ ز تندباد حوادث ز فتنه طوفان
 ۲۶ چو شاخ بید بلرزید زهره رخشان
 ۲۷ طلوع کرد مه و ماند در فلك حیران
 ۲۸ چنین زنند ره خفتگان شب دزدان
 ۲۹ بدست راهزنی، گشت رهروی عربان
 ۳۰ بچست بر سر دیوار کوه بستان
 ۳۱ زدند تا که در انبار، موشکان جولان
 ۳۲ مگر که روبه‌کی برد، مرغکی بریان
 ۳۳ بسوی غار شد آندر هوای طعمه، روان
 ۳۴ ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
 ۳۵ که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
 ۳۶ نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
 ۳۷ دمی پروزنه سقف غار شد نگران
 ۳۸ ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان
- مرا دلیری و کار آگهی، بزرگی داد
 ز ماهام نفعندست هیچگاه بدم
 چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
 شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
 گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
 بخویش گفت کنون کز نژاد شیرانم
 برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
 نبود آگهیم بیش از این، که من چه کسم
 چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
 تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
 گهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
 ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
 تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
 شبان چو خفت، بر آمد پیام آغل گرگ
 گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
 شغال پیر با امید خوردن انگور
 خرید گربه دهقان به پشت خیل پنیر
 ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
 پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
 شنید گربه مسکین صدای پا و ز بیم
 ز فرط خوف، فراموش کرد گفته خویش
 نه ره شناخت، نه آس پای راه رفتن ماند
 نمود آرزوی شهر و در امید فرار
 گذشت گریبگی و روزگار شیری شد

۳۹	بنا گهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ	به ران گریه فرو برد چنگ خون افشان
۴۰	یزید پنجه صیاد، صید نالان گفت	بدین طریق بمیرند مردم نادان
۴۱	شهر گربه و در کوهسار شیر شدم	خیال بیهده بین، باختم درین ره جان
۴۱	ف خودپرستی و آزم چنین شد آخر، کار	بنای سست، چو سخت شد باران
۴۲	گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم	ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
۴۳	بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد	چرا که با نظر پست، برتری نتوان
۴۵	حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگوی	نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
۴۶	بدان خیال که قصری بنا کنی روزی	به تیشه، کله آباد خود مکن ویران
۴۷	چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو	طیب عقل، کند درد آزر را درمان
۴۸	بین ز دست چکار آیدت، همان میکن	مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان
۴۹	پهل، که کان هوی را نیافت کس گوهر	مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
	چگونه رام کنی نوسن حوادث را	تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
۵۱	منه، گیت بصری هست، پای در آتش	مزن، گرت خردی هست، مشت نرسندان

۱۶۹ - گل بی عیب

۱	بیلی گفت سحر با گل سُرخ	کاینهمه خار بگرد تو چراست
۲	گل خوشبوی و نکوئی چو ترا	همنشین بودن با خار خطاست
۳	هر که پیوند تو جوید، خوار است	هر که نزدیک تو آید، رسواست
۴	حاجب قصر تو، هر روز خسی است	بسر کوی تو، هر شب غوغاست
۵	ما تو را سیر ندیدیم دمی	خار دیدیم همی از چپ و راست
۶	عاشقان در همه جا نشینند	خلوت انس و وثاق تو کجاست
۷	بخار، گاهم سر و گه پای بخت	همنشین تو، عجب بی سر و پاست
۸	گل سُرخ و نیرسی که چرا	خار در مهد تو، در نشو و نماست

۹	زانکه یکره خوش و یکدم زیباست	'گفت: زیبایی 'گل را مستای
۱۰	آن صفائی که نماید، چه صفاست	آن خوشی کز تو 'گر بزد، چه خوشی است
۱۱	چمن و باغ، بفرمان قضا است	ناگزیر است 'گل از صحبت خار
۱۲	'گل سرخی که دو شب نماید، گیاست	ما شکفتیم که پژمرده شویم
۱۳	این 'گل تازه که محبوب شماست	عاقبت، خوارتر از خار شود
۱۴	باغ تحقیق ازین باغ، جداست	'رو، گلی جوی که همواره خوش است
۱۵	ز دکان دیگری باید خواست	این چنین خواسته بیغش را
۱۶	ذات حق، بی خلل و بی همتاست	ما چو رقیم، 'گل دیگر هست
۱۷	همه را، راه بدریای فناست	همه را کشتی نیسان، کشتی است
۱۸	چه توان کرد، فلک بی پرواست	چه توان داشت جز این، چشم ز دهر
۱۹	که ز وزن همه کس، خواهد کاست	ز ترازوی قضا، شکوه مکن
۲۰	لیک با اینهمه، خود ناپیداست	ره آن پوی که پیدایش ازوست
۲۱	خار را نیز درین باغ بهاست	توان 'گفت که خار از چه دمید
۲۲	هر چه را خواجه روا دید، رواست	چرخ، با هر که نشاندت بنشین
۲۳	حق تعالی و تقدس تنهاست	بنده شایسته تنهائی نیست
۲۴	وانچه برجاست، شبه یا میناست	'گهر معدن مقصود، یکی است
۲۵	دولتی جوی، که بیچون و چراست	خلوتی خواه، کار آغیار تھی است
۲۶	'گل بی علت و بی عیب، خداست	هر 'گلی علت و عیبی دارد

۱۷ - 'گل پژمرده

۱	شد روان بهر نظاره کردنی	صبحدم، صاحبدلی در گلشنی
۲	یاسمین و خیری و ریحان و ورد	دید گلهای سپید و سرخ و زرد
۳	بر 'گل وسوسن، چکیده ژاله‌ها	بر لب جوها دمیده لاله‌ها

هر گل سرخی، گلستانی شده	۴	هز تنی، روشنتر از جانی شده	۴
هر دو از آرایش پندار، پاک	۵	برگ گل، شاداب و شبنم تابناک	۵
فکرت و شوق تماشائی نداشت	۶	گوئی آن صاحب نظر، رائی نداشت	۶
نه گلی، نه غنچه ای میکرد بوی	۷	سوی زیبارخی میکرد روی	۷
جمله را میدید، اما میگذشت	۸	طرف گل بود، آنجا وقت گشت	۸
که گل پژمرده ای گشته نهان	۹	در صف گلها، بیدید او ناکهان	۹
خوی کرده با جفای خارها	۱۰	دور افتاده از بزم یارها	۱۰
صبحدم، شبنم بر او بگریسته	۱۱	یکنفس بشکفته، یک دم زیسته	۱۱
زشت گشته، بر نکویان کرده پشت	۱۲	رونقش بشکسته، چرخ کوز پشت	۱۲
آن گل پژمرده چید و شد روان	۱۳	الغرض صاحب دل روشن روان	۱۳
که نبودی عارف و صاحب نظر	۱۴	جمله خندیدند گلهای دگر	۱۴
یک گل پژمرده با خود میبری	۱۵	زین همه زیبایی و جلوه گری	۱۵
وینکه بر ما برتری دادیش کیست	۱۶	این معما را ندانستیم چیست	۱۶
لیک، ما را نکته ای در کار بود	۱۷	گفت گل در بوستان بسیار بود	۱۷
که نچیند کس، گل پژمرده را	۱۸	ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی	۱۸
که بگردانند از افتاده، روی	۱۹	کردم این افتاده زان ره جستجوی	۱۹
که زمانه عرصه بروی کرد تنگ	۲۰	زان ببردیم این گل بی آب و رنگ	۲۰
دیگران را تا شبانکه وقت هست	۲۱	وقت این گل، می رود حالی زدست	۲۱
کاین چنین گل را، نبوید هیچکس	۲۲	من بیوئیدنش، زان کردم هوس	۲۲
ای عجب، امروزها دیروز شد	۲۳	دی شکفت از گلبن و امروز شد	۲۳
این گل پژمرده، دیشب تازه بود	۲۴	عمر، چون اوراق بی شیرازه بود	۲۴
زانکه چرخ پیر، بازارش شکست	۲۵	چون خریداران، گرفتیمش بدست	۲۵
هم نظر بازان بر آنان بگذرند	۲۶	چونکه گلهای دگر زیباترند	۲۶
کس نپرسد، کان گل پژمرده کو	۲۷	خلق را باشد هوای رنگ و بو	۲۷

۱۷۱ - گل پنهان

- ۱ نهفت چهره، گلی زیر برک و بلبلی گفت
 مسوز ز آتش هجران، هزارستان را
 ۲ بکوی عشق تو، عمری است داستان شده ایم
 جواب داد، کازین گوشه گیری و پرهیز
 ۳ عجب مدار، که از چشم بد پنهان شده ایم
 ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
 ۴ نشسته ایم و بر این کنج، پاسبان شده ایم
 تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار
 ۵ ازین گریستن و خنده، بد گمان شده ایم
 مجال بستن عهدهی یما نداد سپهر
 ۶ سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده ایم
 مباش فتنه زیبایی و لطافت ما
 ۷ چرا که نامزد باد مهرگان شده ایم
 نسیم صبحگی تا نقاب ما بدرید
 ۸ برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده ایم
 بکست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش
 ۹ ازین معامله ترسیده و گران شده ایم
 دو روزه بود هوسرانی نظر بازان
 ۱۰ همین بس است، که منظور باغبان شده ایم

۱۷۲ - گل خودرو

- ۱ بطرف گلشنی در نوبهاری
 درخشنده، چو آندر درج گوهر
 ۲ گلی خودرو، دمید از جو کناری
 فروزنده، چو بر آفلاک اختر
 ۳ بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار
 بجوی و جر، گل خودروست بسیار
 ۴ تو در هر جا که بنشین، گیاهی
 بهر راهی که روئی، خار راهی
 در اینجا، نکته دانان بی شمارند
 شما را در شمار ما نیارند
 بسوی چون توئی، خوبان نبینند
 وگر روزی بینندت، نچینند
 شود گر باغبان، آگاه ازین کار
 کند کار ترا ایام دشوار

۹	شرارِ کيفرت دامن بگيرد ز گلشن بر کنندت، خواه ناخواه	وبالِ هستيت گردن بگيرد کنندت پايمال، اندر گذرگاه
۱۰	بدین بی رنگی و پستی و زشتی	چرا اندر ردیفِ ما نشستی
۱۱	بگفتا: نام هر کس در شماری است	مرا نیز اندرین مُلك، اعتباری است
۱۲	کسی کاین نقش، بر گل مینگارد	حسابِ خار و خس را نیز دارد
۱۳	ترا گر باغیانی بود چالاک	مرا هم باغبانی کرد افلاک
۱۴	ترا گر کرد استاد آبیاری	مرا هم آب داد ابر بهاری
۱۵	اشما را گر چه رولق بیشتر بود	سوی ما نیز، گردون را نظر بود
۱۶	چه ترسانی ز آسیبِ شرارم	چه کردم تا بسوزد روزگارم
۱۷	چه بودستیم جز خواب و خیالی	که گیرد گردنِ ما را وبالی
۱۸	مرا در باغ، مُحکم ریشه‌ای نیست.	ز داس و تیشه‌ام، آندیشه‌ای نیست
۱۹	یکامی میتوان بُنیادِ ما کند	تا می میتوان از هم پراکند
۲۰	جمالِ هر گلی، در جلوه و بوست	چه فرق، از رنگی پاکیزه، خودروست
۲۱	چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست	که میگوید گلِ خودرو، نکو نیست
۲۲	دمیدم تا بدانیدم که هستم	فتادم تا نکوئی خود پرستم
۲۳	مینداری که کارِ دهر، بازیست	مرا این اوفتادن، سرفراز بست
۲۴	بهر مهدم که خوابانند، خفتم	ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم
۲۵	نشستم تا زخمِ شبنمِ یشوبد	نسیمِ صبحگاهانم بیوبد
۲۶	درین بی رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست	درین دفتر، ز خلقت گفتکوهاست
۲۷	سزد گر سرو و گل، بر ما یخندند	که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
۲۸	بیادِ من، کسی نخمی نیفشاند	کشاورزِ سپهرم با تو ینشانند
۲۹	مرا با گل، خیالِ همسری نیست	هوایِ نخوت و نام‌آوری نیست
۳۰	اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست	ر هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست
۳۱	زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد	گلِ خودرو، ز قدرِ گل نگاهد

- ۲ گرفتارم جلوه و رنگی و تابی ز بارانی و باد و آفتابی
 ۳ گلی زیبا شدم در باغ آیام چه میدانم چه خواهم شد سرانجام

۱۷۳ - گل سرخ

- ۱ گل سرخ، روزی ز گرما فسرده فروزنده خورشید، رنگش یبراد
 ۲ در آن دم که پز مرد و بیمار گشت یکی آب خرد، از سرش میگذشت
 ۳ چو گل دید آن ابر را رهسپار بر آورد فریاد و شد بی قرار
 ۴ که ای روح بخشنده، تخی درنگ مرا برد بی آبی از چهر، رنگ
 ۵ مرا بود دشمن، فروزنده مهر و کر نه چرا کاست رنگم ز چهر
 ۶ همه زبورم را، بیکبار برد بجورم ز دامان گلزار برد
 ۷ همان جامه ای را که دیروز دوخت در آتش در افکند امروز و سوخت
 ۸ چرا رشته هستیم را گسست چرا ساقه ام را ز گلبن شکست
 ۹ گسست و ندانست این رشته چیست بکشت و نپرسید این کشته کیست
 ۱۰ جهان بود خوشبوی از بوی من گلستان، همه روشن از روی من
 ۱۱ مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت فرشته، سحر گاه بوسید و رفت
 ۱۲ صبا همچو طفلم در آغوش کرد ز زاله، مرا گوهر گوش کرد
 ۱۳ همان بلبل، آن دوستدار عزیز که بودش یدامان من، خفت و خیز
 ۱۴ چو محبوب خود را سیه روز دید ز گلشن، بیکبارگی پاکشید
 ۱۵ مرا بود دیهم سرخی بس ز پیرایه صبح پاکیزه تر
 ۱۶ بدینگونه چون تیره شد بخت من ز بودند آرایش تخت من
 ۱۷ نمیسو ختم کر، ز گرما و رنج نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
 ۱۸ مرا روح بخش چمن بود نام ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
 ۱۹ گرم پرتو و رنگ، برجای بود مرا چهره ای بس دلارای بود

چو تاجم عروسان پسر میزدند	۲۰
بیکباره از دوستداران من	۲۱
از آن راهم، امروز کس دوست نیست	۲۲
چو بر تافت روی از تو، چرخ دنی	۲۳
توانا توئی، قطره‌ای جود کن	۲۴
که تا بار دیگر، جوانی کنم	۲۵
بدو گفت آب ای خداوند ناز	۲۶
همین لحظه باز آیم از مرغزار	۲۷
گر این يك نفس را شکبیا شوی	۲۸
دهم گوشوارت ز دُر خوشاب	۲۹
بگیرد خوشی، جای پز مردگی	۳۰
کنم خاطرت را ز تشویش، پاک	۳۱
ز من هر تعی، چشمه زندگی است	۳۲
نشاط جوانی ز سر بخشمت	۳۳
شود بلبل آگاه زین داستان	۳۴
در اقلیم خود، باز شاهی کنی	۳۵
بدین گونه چون داد پند و نوید	۳۶
همی تافت بر گل، خور تابناک	۳۷
سیه گشت آن چهره از آفتاب	۳۸
چنانش سر و ساق، در هم فشرد	۳۹
ز رخساره اش رونق و رنگ رفت	۴۰
رهِ و رسم کردون، دل آزر دست	۴۱
چو باز آمد آن ابر گوهر فشان	۴۲
شکسته گلی دید، بی رنگ و بوی	۴۳
چو پیرایه ام، بر کمر میزدند	
زمانه تهی کرد این انجمن	
اگر کاهیده شد مغز و جز پوست نیست	
همه دوستیها شود دشمنی	
مرا نیز شاداب و خشنود کن	
ز غم وارهم شادمانی کنم	
بکن کوته، این داستان دراز	
نثارت کنم لؤلؤ شاهوار	
دیگر باره شاداب و زیبا شوی	
روان سازم از هر طرف، جوی آب	
نه اندیشه ماند، نه افسردگی	
فرو شویم از چهر زیبات خاک	
سیاهیم بهر فروزندگی است	
صفا و فروغ دیگر بخشمت	
دیگر ره، نهد سر بر این آستان	
بجلوه گری، هر چه خواهی کنی	
شد از صفحه بوستان ناپدید	
نشاندش آخر بدامان خاک	
نه شبنم رسید و نه يك قطره آب	
به یکباره بشکست و افتاد و مرد	
بگیتی بخندید و دلنگ رفت	
شکفته شدن، بهر پز مردنت	
از آن گمشده، جست نام و نشان	
همه انتظار و همه آرزوی	

- ۴۴ همی شست رویش، بروشن سرشك چه دارو دهد مردگان را پزشك
 ۴۵ بسی ریخت در کام آن تشنه، آب بسی قصه گفت و نیامد جواب
 ۴۶ نخندد زان گریه زار زار نیاویخت از گوش، آن گوشوار
 ۴۷ نوشید يك قطره زان آب پاك نكشت آن تن سوخته، تابناك
 ۴۸ ز امیدها جز خیالی نماند ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
 ۴۹ چو آندر سبوی تو، باقی است آب بشکرانه، از تشنگان رخ متاب
 بآزردگان مومبائی فرست گه تیرگی، روشنائی فرست
 ۵۱ چو رنجور بینی دوائیش ده چو بی‌توشه بابی، نرائیش ده
 ۵۱ همیشه تو را توش اینج راه نبست
 برو، تا که تاربك و بیگانه نبست

۱۷۴ - گل و خار

- درباغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار کز خویش، هیچ نایدت ای رشت روی عار
 ۲ گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است آن به که خار، جای گریمد به شوره زار
 ۳ پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و نار
 ۴ با من ترا چه دعوی رمهر است و همسری ناچیزی بوام، همه جا کرد شرمسار
 ۵ در صحبت تو، پاك مرا تار و پود سوخت شاد آن گللی، که خارم خوش نیست در جوار
 ۶ گه دست میخراشی و گه جامه میدری با چون توئی، چگونه توان بود سازگار
 ۷ پاکی و تاپ چهره من، در تو نیست هیچ با آنکه باغبان منت بوده آبیار
 ۸ شبنم، هماره بر ورقم بوسه میزند آبرم بسر، همیشه کهر متبکند نثار
 ۹ در زیر پا نهند ترا زهروان و لیک ما را یسر زتند، عروسان کلعذاب
 ۱۰ دل گر نمیکدازی و نیش آر نمیزنی بی موجبی، چرا ز تو هر کس کند قزار
 ۱۱ خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای آری، هر آنکه روزی سیه دید، شد تزار

- ۱۴ ما را فکنده اند، نه خویش او فتاده ایم
- ۱۳ گردون، بسوی گوشه نشینان نظر نکرد
- ۱۴ یگروز آرزو و هوس پیشمار بود
- ۱۵ با آنکه هیچ کار نمی آیدم ز دست
- ۱۶ از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی
- ۱۷ تا درزی بهار برای تو جامه دوخت
- ۱۸ هنگام خفتن تو نخفتم برای آنک
- ۱۹ از پاسبان خویشمنت، عار بهر چیست
- ۲۰ آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
- ۲۱ بی رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
- ۲۲ ما را غمی ز فتنه بادِ سموم نیست
- ۲۳ با جور و طعن خار کن و تیشه ساختن
- ۲۴ این سست مهر دایه، درین گاهوار تنگ
- ۲۵ آئین کینه توی کیتی، کهن نشد
- ۲۶ ما را یسر فکند و ترا بر فراشت سر
- ۲۷ آن یرتوی که چهر تو را جلوه گر نمود
- ۲۸ مشاطه سپهر تیار است روی من
- ۲۹ خواری سزای خار و خوشی در خور گل است
- ۳۰ شادابی تو، دولت یک هفته پیش نیست
- ۳۱ آنان کازین کبود قدح، باده میدهند
- ۳۲ گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
- ۳۳ گلین، بسی فتاده ز سیل قضا بخاک
- ۳۴ پس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرده
- ۳۵ خلق زمانه، با تو بروز خوشی خوشند
- گر عاقلی مخند یافتاده، زینهار
- بیهوده بود زحمت امید و انتظار
- دردا مرا زمانه نیاورد در شمار
- بس روزها، که با منت افتاده است کار
- آنساعتی که چهره گشودی، عروس وار
- بس جامه را کیسختم، الی دوست، پودوتار
- گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار
- نشیده ای حکایت گنج و حدیث مار
- در حیرتم، که از چه مرا کرد خاکسار
- از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار
- در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار
- بهر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
- از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار
- پرورد گر یکی، دیگری را یکشت زار
- ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار
- تا نزد ما رسید، بناگاه رشد شرار
- با من مگوی، کاز چه مرا نیست خواستار
- از تاب خویش و خیزگی من، عجب مدار
- بر عهد چرخ و وعده گیتی، چه اعتبار
- خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
- در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
- گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
- ترسم تو نیز دیر نمایی یشاخسار
- تا رنگ باختی، فکندت ابرهگذار

روری که هیچ نام و نشانی نداشتی جز من، ترا که بود هو خواه و دوستدار ۲۶
 بروین، بستم نمیکند آر ناغبان دهر گل را چراست عزت و خار از چه ریوست جوار ۲۷

۱۷۵ - گل و خاک

۱	کار چه خاکِ سیهم در پهلوست	بخدم، تازه گلی خودبین گفت
۲	خیره با هم ننشستیم، ای دوست	خاک خندید که منظوری هست
۳	ز کسی پرس که پیدایش آروست	مقصود این ره ناپیدا را
۴	که چمن خرم و گلشن خوشبو است	نه از دولت خاک سیه است
۵	هر گل و سبزه که آندر لب جواست	همه طفلان دبستان مند
۶	چو شدی معز، رها کردی پوست	پوستت بودمت آیامِ شتا
۷	گر چه گلزاریز من چون مینواست	جز تواضع نبود رسم و رهم
۸	زانکه افتاد گیمِ حاصلت و خواست	کنم پیروی، عجب و هوی
۹	نشیدی که فلک، عربده جو است	نو یدلجوئی خود - مفروری
۱۰	هر چه را خواه پسندد، نیکو است	من اگر تیره و کز ناچیزم
۱۱	خاک هر سوی بود، گل زانسو است	گل بی خاک نخواهد روئید
۱۲	چشم گر چشم شد، آبرو آبرو است	حلقه از بهر تنی تنها، نیست
۱۳	همچو آن خاک که در برزن و کو است	همگی خاک شویم آخر کار
۱۴	خاک و خشتی که بیج و بارو است	برک گل یا بر گلر خساری است
۱۵	که گهی دوست، دگر گاه عدو است	نکیه بر دوستی دهر، مکن
۱۶	که تو صد پر گی و گیتی صد رو است	خو ایمن که گل صد بر کم
۱۷	نه هر آن کرد که دیدی، گر عدو است	گر چه گرد است یدیدن کردو
۱۸	زانکه چو کان فلک، آبتش گواست	گوی چو کان فلک شد سر ما
۱۹	همه را، لقمه کیتی به گلو است	همه ناگاه گلوگیر شوند

کشتی بحر قضا تسلیم است	اندین بحر، نه کشتی نه کرواست
۲۱ گوش تا جامه فرصت نداری	درزی دهر، نه آگه ز رفواست
۲۲ تا تو آبی به تکلف بخوری	نه سبونی و نه آبی به سبواست
غافل از خویش مشو، یک سر موی	عمر، آویخته از یک سر مواست

۱۷۱ - گل و شبنم

۱ گلی، خندید در باغی سحرگاه	که کس رانیدست چون من عمر کوتاه
۲ ندادند ایمنی از دستبردم	شکفتم روز و وقت شب فسر دم
۳ ندیدندم بجر برگ و گیا، روی	نکردندم بجز صبح و صبا، بوی
۴ در آغوش چمن یکدم نشستم	زمان دلربائی دیده بستم
۵ ز چهرم بُرد گرما، رونق و تاب	نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
۶ نه صحبت داشتم با آشنائی	نه بلبل در و ناقم زد صلائی
۷ آگر دارای سود و مایه بودم	عروس عشق را پیرایه بودم
۸ آگر بر چهره ام، تابی نرودند	بدین تردستی، از دستم رُبودند
۹ ز من، فردا دیگر نام و نشان نیست	حساب رنگ و بوئی، در میان نیست
۱۰ کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد	درین سوداگری، چون من زیان کرد
۱۱ فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش	بخندید و بیوسیدش ننا گوش
۱۲ بگفت، ای بی خبر، ما رهگذاریم	بر این دیوار، نقشی می نگاریم
۱۳ من آگه بودم از پایان این کار	ترا آگه کردن، بود دشوار
۱۴ ندانستی که در مهد گلستان	سرخندید گل، شب گشت پثرمان
۱۵ تو ماندی یک شبی شاداب و اخرم	نمیمانند بجز یک لحظه، شبنم
۱۶ چه خوش بود آرزو صفای زاله میماند	جمال یاسمین و لاله میماند
۱۷ جهان، یغما گر بس آب و رنگ است	مراهم چون تو، وقت ایدوست، تنگ است

- | | | |
|----|----------------------------------|---------------------------------|
| ۱۸ | رُخِ کَلبرک را تابنده کردم | من از افتادنِ خود، خنده کردم |
| ۱۹ | یه رُخسار خوشِ گل، بوسه دادم | چو آشک، از چشمِ گردونِ افتادم |
| ۲۰ | یشبنم، کار ازین بهتر چه بخشند | یه گل، زین بیشتر ز یور چه بخشند |
| ۲۱ | خوشم کاین قطره، روزی شبلمی بود | اگر چه عمرِ کونا هم، دمی بود |
| ۲۲ | ز گیتی خوشدلَم، هر جا که هستم | چو بر برکِ گلی، یکدم نشستم |
| ۲۳ | کسی را، خوبی از من بیشتر نیست | اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست |
| ۲۴ | دزونم پاک بود و روی، رخشان | نرنجیدم ز سیرِ چرخِ گردان |
| ۲۵ | چو فرمودند پنهان شو، پریدم | چو گفتندم بیارام آرمیدم |
| ۲۶ | پر فتم با نسیمِ صبحگاهی | درخشیدم چو نور، اندر سیاهی |
| ۲۷ | نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر | نه خندیدم به بازیهای تقدیر |
| ۲۸ | چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم | اگر چه یک نفس بودیم و مُردیم |
| ۲۹ | که برداریم ازین سرمایه، سودی | بما دادند کالای وجودی |

۱۷۷ - گله بیجا

- | | | |
|---|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | که سگان خویشند با کِرکان، همه | گفت گر کی با سگی، دور از رَمه |
| ۲ | خوی کردستیم با خیره سری | از چه گشتستیم ما از هم بری |
| ۳ | کار ما تزویر و ریو و رنگِ تند | از چه معنی، خوبیشی ما ننگ شد |
| ۴ | ننگری جز خشمگین، بر روی ما | نگذری تو هیچگاه از کوی ما |
| ۵ | که بجوید گمشده پیوند را | اولین فرض است، خویشاوند را |
| ۶ | نه عبادت کردی و نه جستجو | هفته‌ها، خون خوردم از زخمِ گلو |
| ۷ | هیچ دانستی چه بود آن روزگار | ماهها نالیدم از تب و زار زار |
| ۸ | هیچ از دستم گرفتی، ای قتی | بارها از پیری افتادم ز پا |
| ۹ | هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت | روزها صیادِ ناهارم گذاشت |

۱۰	این چه رفتار است، ای یارِ قدیم	تو ظنّین از ما و ما در رنج و بیم
۱۱	از پیِ يك بَرّه، از شب تا سحر	بس دوآیندی مرا در جوی و جر
۱۲	برای دُبُه يك گوسفند	بارها ما را رسانیدی گزند
۱۳	افتِ گُرگان شُدی در شهر و ده	عیر، صد راه از تو خویشاوند به
۱۴	گفت، این خویشان و بالِ گردند	دُشمنانِ دوست، ما را دُشمنند
۱۵	گَزِزِ خویشانِ تو خوانم خویش را	کُشته باشم هم بز و هم میش را
۱۶	ما سَگِ مسکینِ بازاری نه‌ایم	کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم
۱۷	سا بکندیم از خیانتکار، پوست	خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
۱۸	با سُخن، خود را نمی‌بایست باخت	خَلق را از کارشان باید شناخت
۱۹	غیر، تا همراه و خبر اندیشِ تُست	صَدْرَه آر بیگانه باشد، خویشِ تُست
۲۰	خویش بدخواهی، که غیر از بد نخواست	از تو بیگانه است، پس خویشی کجاست
۲۱	که این خویشی نمی‌آید نکا	کَلّه از ده رفت، ما را واگذار

۱۷۸ - كَنج اِيْمَن

۱	نهادِ كودكِ خردی یسر، ز گل ناچی	بِخنده گفت: شهان را چنین آکلاهی نیست
۲	چو سُرخ جامه من، هیچ طفل جامه نداشت	بسی مُقایسه کردیم و اشتباهی نیست
۳	خَلیفه گفت که استاد یافت بهبودی	نشاطِ بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
۴	ز سنگِ بَرّه، جواهر بسی بتاج زد	هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
۵	برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند	مُبرهن است که مثل تو، پادشاهی نیست
۶	هنوز روحِ تو ز الایش بدن پاکست	هنوز قلبِ تو را نیتِ تباهی نیست
۷	غیرِ نفسِ خوشِ کودکی نمی‌بینی	بِنقشِ نیک و بدِ هستی، نگاهی نیست
۸	ترا بس است همین بزنتری، که بر درِ تو	بساطِ ظلمی و فریادِ دادخواهی نیست
۹	نو، مالِ خَلقِ خدا را بکرده‌ای تاراج	غذا و آتشت، از خون و آشک و آهی نیست

- هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه دیو
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
نه با زبانِ فسادی، نه و امدارِ هوی
نرفته‌ای به دستانِ عجب و خودبینی
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر
قنات، مال یتیم است و باغ، ملکِ صغیر
شهود محکمه پادشاه دیوانند
تو، در گذر که خلق خدا نکندی چاه
تو، نقدِ عمرِ کرانمایه را نباخته‌ای
به پیش‌بای تو، گر خاک و گرز راست، چه فرق
در آن سفینه که آز و هوی است کشتیبان
کسیکه دایه حرسش یگانه‌واره نهاد
ز جد و جهد، غرضِ کیمیای مقصود است.
- ۱۰ هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
۱۱ ولیک تاجِ شهی، گاه هست و گاهی نیست
۱۲ ز خرمنِ دگران، با تو پَرّ گاهی نیست
۱۳ بمو کبتِ ز غرور و هوی، سپاهی نیست
۱۴ بغیرِ آهرمنِ نفس، پیرِ راهی نیست
۱۵ جز آستانهٔ پندار، سجده گاهی نیست
۱۶ تمام، حاصلِ ظلم است، مال و جاهی نیست
۱۷ ولی بمحضرِ تو غیرِ حق، گواهی نیست
۱۸ به رهگذارِ حیاتِ تو، بیمِ چاهی نیست
۱۹ درین جریده نو صفحهٔ سیاهی نیست
۲۰ بچشمِ بی طمعت، کوه پَرّ گاهی نیست
۲۱ غریبِ حادثه را، ساحل و پناهی نیست
۲۲ بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
۲۳ و اگر نه بر صفتِ کیمیا، گیاهی نیست

۱۷۹ - گنجِ درویش .

- دزدِ عیاری یفکر دستبرد
در کمینِ رهنوردان مینشست
روز، میگردد از کوئی یکوی
از طمعِ بدش بدست آندر، کمند
نفل از صندوقِ آهن میکشود
یک شبی آن سفلهٔ بی تنک و نام
باز در آن راهِ کجِ بنهاد پای
- ۱ گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
۲ هم کله میبرد وهم سر میشکست
۳ شب، یسوی خانه‌ها میگردد روی
۴ بر همه دیوار و بامش میفکند
۵ خفته را پیراهن از تن می ربود
۶ جست ناگاه از یکی کوتاه بام
۷ رفت با اهریمن ناخوب رای

سرنگون، از پرتگاه افتادن است	ابن چنین رفتن، پناه افتادن است	
شیرها بی ناخن و دندان شدند	آندربن ره، گرگها حیران شدند	
که ترا در يك نفس، بی پا کند	نفس یغماگر، چنان یغما کند	۱۰
این چنین مُزدور، اینش مُزد شد	هر که شاگردِ طمع شد، دزد شد	۱۱
تا کند باحیله، دستی چند رنگ	شُدروان از کوفچه‌ای، تار یک و تنگ	۱۲
شُد درون و کرد آن در را فرار	دید آندر ره، دری را نیمه‌باز	۱۳
در عجب شید گربه، از آهستگیش	شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش	۱۴
فقر را در خانه، صاحبخانه دید	خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید	۱۵
بهر بُرد و باخت، نه جفت و نه طاق	وصلها را جانشین گشته فراق	۱۶
نامی از هستی بجز آطلال نه	قصه‌ای جز عجز و استیصال نه	۱۷
نه چراغ و نه ساط و نه رفاه	در شکسته، حجره و ایوان سیاه	۱۸
بام ویران گشته، سقف آویخته	پایه و دیوار از هم ریخته	۱۹
شب، لحافش سایه و روز آفتاب	در کناری، رفته درویشی بخواب	
هم ز دزد و هم ز خانه، بی خبر	بر کشیده فوطه‌ای پاره بس	۲۱
روح در تن، لیک از پندار پاک	خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک	۲۲
راه دل روشن، در تحقیق باز	جسم خاکی بی نوا، جان بی نیاز	۲۳
فارغ از آلاش پیوندها	خاطرش خالی ز چون و چمندها	۲۴
این چنین کس از چه می‌ترسد، یگو	نه سبویی و نه آبی در سبو	۲۵
'گشته آزند خلق، او زنده بود	حرص را در زیر پای آفکنده بود	۲۶
فوطه درویش بگرفت و شتافت	الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت	۲۷
در فتاد و خفته زان بیدار شد	پا بدر بنهاد و بر دیوار شد	۲۸
که نما ند از هستی من، نیم دانگ	مشتها بر سر زد و برداشت بانگ	۲۹
تو بر آراز جانش، ای خلاق، کرد	دزد آمد خانه‌ام تاراج کرد	۳۰
جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر	مایه را دزدید و ناام شد فطیر	۳۱

- ۲۲ کارگر من بودم و او مُزد بُرد
 هر چه عمری کرد کردم اُزد بُرد
- ۲۳ مُرده بود امشب عسس هنگام پاس
 هیچ شد ، هم پرنیان و هم پلاس
- ۲۴ موزه از یا ، بالش از زیر سَرَم
 ای خدا ، بُردند فرش و بسترَم
- ۲۵ سیم از صندوقهای آهنم
 لعل و مروارید دامن دامنم
- ۲۶ راه او بر بند ، ای حیّ قدیم
 راه من بست ، آن سیه کار لئیم
- ۲۷ برک و ساز روزگار پیریم
 ای درینا طاقه کشمیریم
- ۲۸ که ز من فرسنگها گردید دور
 ای درینغ آن خرقه خَز و سمور
- ۲۹ ای درینغ آن کمر بند و نِکین
 ای درینغ آن کلاه و پوستین
- ۴۰ ای خدا ، با سر در آندازش بچاه
 سربگردید ازغم و دل شد تباه
- ۴۱ میستان از او یه دارو و طبیب
 آنچه از من بُرد ، ای حقّ مجیب
- ۴۲ بازگشت و فوطه را زرد بر زمین
 دزد ، شدزان بوالفضولی خشمگین
- ۴۳ آنچه بُردیم از تو ، این یک فوطه بود
 گفت : بس کن فتنه ، ای زشت عنود
- ۴۴ ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل
 تو ، چه داری غیر ادبار ، ای دغل
- ۴۵ تو نداری هیچ ، نه در شش نه پنج
 چند میکوئی ز جاه و مال و گنج
- ۴۶ رهن صد ساله را ، ره میزنی
 دزد تر هستی تو از من ، ای دنی
- ۴۷ آبرویم بُردی ای بی آبرو
 بسکه گفتمی ، خرقه کو و فرش کو
- ۴۸ بر تو بر میگردد ، این نفرین تو
 ای دروغ و شرّ و نُهت ، دین تو
- ۴۹ نه حلال است اندر اینجا ، نه حرام
 فقر میبارد همی ، زین سقف و بام
- بخت ، ینشال دست بر خاکسترت
 دزد گردون ، پرده بردست از درت
- ۵۱ تو چه داری ، ای گدای تیره روز
 من چه بردم ، زین سرای آه و سوز
- ۵۲ گنج ما این فوطه بود ، از مال و گنج
 گفت : در ویرانه دهر ، سپنج
- ۵۳ ما همین داریم از زشت و نکو
 گر که خُلقان است ، کربیرنگ و رو
- ۵۴ عالم ما ، اندرین یک گوشه بود
 یکشت ما را حاصل ، این یک خوشه بود
- ۵۵ 'گوی ازین بهتر نزد چوگان ما
 هر چه ، ایست در آبان ما

غیر ازین ، چیزی بما ن فروختند	از قباهائی که اینجا دوختند	۵۶
هم ضیاع و هر حطام و هم عقاز	داده زین يك فوطه مارا ، روزگار	۵۷
شب لحافت و سحر گاهان رداست	ساعتی قرش و زمانی بوریاست	۵۸
گه ز بام آویزمش ، گاهی ز در	گاه گردد ابره و گاه آستر	۵۹
سفره ام این است ، هر صبح و مسا	پوستینش میکنم فصلِ شتیا	۶۰
شب ز آشکش غرق در گوهر کنم	روزها ، چون جبه اش در بر کنم	۶۱
غیر ازین کشتی ندادند ، ای رفیق	از برای ما ، درین بحر عمیق	۶۲
خرقه و پانابه و پیراهن است	هر گهر خواهی ، درین يك مہ نیست	۶۳
اینهمه بر سر زدم ، کردم فغان	ثروت من بود این خلقان ، از آن	۶۴
هر زمان ، ره میزند دزدِ هوی	در ره ما گمراهان بی نوا	۶۵
تیزگی را از جهان بیرون کنی	گر که نور خویش را افزون کنی	۶۶
زین بساطِ روشنی ، بیرون شود	کار دیو نفس ، دیگر گون شود	۶۷
هم سیاهی از تو ماند مرده رنگ	گر سیاهی را کنی با خود شریک	۶۸
نور تو باشد ز هر ظلمت ، فروز	کوش کاندز زیر چرخ نیلگون	۶۹
چیره دستی رونق بازار اوست	آز ، دزد است و ز بودن کار اوست	۷۰
او نهفت آندیشه و گفتیم ما	او نشست آسوده و خفتیم ما	۷۱
آنچه در کیسه است ، در دامان برد	آخر این طوفان ، کروی جان برد	۷۲
از تو آن دزدد ، که پیش آید بکاو	آخر ، این بیباک دزد کهنه کار	۷۳
جز پیام دل ، نیندازد کمند	نفس ، جان دزدد ، نه گلو و گوسفند	۷۴
روشنی خواه از چراغ عقل و رای	تا نیفتادی درین ظلمت ز پای	۷۵
دست او بر بند ، تا دستیت هست	آدمی خوار است ، حرص خود پرست	۷۶
یشکنش سر ، تا ترا نشکسته پای	گر گن راه است این سیه دل رهنمای	۷۷
در همه کردارشان آواز شد	هر که با اهریمنان دمساز شد	۷۸
که تن خاکی زبون دارد ترا	این پلنگ ، آنکه بیوبارد ترا	۷۹

گوهر اشك .

- آن نشنیدید که يك قطره اشك
 بُرد بسی رنجِ نَشیب و فَرّاز
 گاه درخشید و گاهی تیره ماند
 عاقبت افتاد پدّامانِ خاك
 گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست
 من گوهرِ ناب و تویك قطره آب
 دوست نگردند فقیر و غنی
 اشك یخندید که رُخ بر مَباب
 داد بهر يك « هنر و پَرثوی
 من گوهرِ روشنِ گنجِ دلم
 پرده نشین بودم ازین پیشتر
 بُرد مرا بادِ حوادثِ نوا
 من سفرِ دیده رِ دل کرده ام
 آتشِ آهیم ، چنین آب کرد
 من ينظر قطره ، بمعنی بيم
 همنفسم گشت شبی آرزو
 تیرگیِ مُلكِ تَنم ، رنجه کرد
 ناب من ، از تابِ تو آفر و نثر است
 چهر من از چهره جان ، یافت رنگ
 نُکته در پنجاست ، که ما را فروخت
 کاش قضايم ، چو تو بر میفراشت
- صبحدم از چشمِ یتیمی چکید
 گاه در افتاد و زمانی دويد
 گاه نهان گشت و گاهی شد پندید
 سُرخ نكینی يسرِ راه دید
 گفت ، مرا با تو چه گفت و شنید
 من ز ازل پاك ، تو پست و پلید
 پار نباشند شقی و سَمید
 بی سبب ، از خلق نباید زَمید
 آنکه در و گوهر و اشك آفرید
 فارغم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان ، پرده ز کارم کشید
 داد تو را ، بيكِ سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره بُرید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز موجم نتواند زهید
 همسفرم بود صباحي اُمید
 رنگم از آن روی ، بدینسان پرید
 گر چه تو سُرخي بنظر ، من سپید
 نور من ، از روشنیِ دل رسید
 گوهری دهر و شما را خرید
 کاش سپهرم ، چو تو بر میگزید

۱۸۱ - گوهر و سنگ

۱	شنیدستم که آندر معدنی تنگ	سخن گفتند باهم، گوهر و سنگ
۲	چنین پرسید سنگ از لعل رخشان	که از تاب که شد، چهرت فروزان
۳	یدین پاکیزه روئی، از کجائی	که دادت آب و رنگ و روشنائی
۴	درین تاریک جا، جز تیرگی نیست	بتاریکی درون، این روشنی چیست
۵	بهر تاب تو، بس رخشد گیهاست	در این يك قطره، آب زند گیهاست
۶	بمعدن من بسی امید راندم	تو گر صدسال، من صد قرن ماندم
۷	مرا آن پستی دیرینه برجاست	فروغ پارکی، از چهر تو پیداست
۸	یدین روشن دلی، خورشید تابان	چرا با من تباهی کرد زینسان
۹	مرا از تابش هر روزه، بگداخت	ترا آخر، متاع گوهری ساخت
۱۰	اگر عدل است، کار چرخ گردان	چرا من سنگم و تو لعل رخشان
۱۱	نه ما را دایه، آیام پرورد	چرا با من چنین، با تو چنان کرد
۱۲	مرا نقصان، تورا آفرونی آموخت	ترا فروخت رخسار و مرا سوخت
۱۳	ترا، در هر کناری خواستار بست	مرا، سر کوبی از هر رهگذار بست
۱۴	ترا، هم رنگ و هم ارزندگی هست	مرا، زین هر دو چیزی نیست در دست
۱۵	ترا بر آفسر شاهان نشانند	مرا هرگز نپرسند و ندانند
۱۶	بود هر گوهری را با تو پیوند	که آنکشر شوی، گاهی گلوبند
۱۷	من، اینسان واژگون طالع، تو فیروز	تو زینسان دلفروز و من یدین روز
۱۸	بشرمی گفت او را، گوهر ناب	جوابی خوبتر از در خوشاب
۱۹	کزان معنی مرا گرم است بازار	که دیدم گرمی خورشید، بسیار
۲۰	از آنرو، چهره مرا سرخ شد رنگ	که بس خونا نه خورد مدر دل سنگ
۲۱	از آن ره، بخت با من کرد یاری	که در سختی نمودم استواری

۲۲	سپهر، آن راز با من باز میگفت	به اختر، زنگی شب راز میگفت
۲۳	عطارد تا سحر، افسانه سازی	ثریا کود با . من تیغ بازی
۲۴	مرا میدید و خون میریخت از چشم	زحل، با آنهمه خونخواری و خشم
۲۵	مرا زین آرزو شرمنده میکرد	فلک، بر تبت من خنده میکرد
۲۶	یفکرم رشکها می بُرد کیهان	سهیلم رنجها میداد پنهان
۲۷	بدوش من گرانتر میشدی بار	نشستی ژاله‌ای، هر که بکھسار
۲۸	که خونم موج میزد، دردل تنگ	چنانم میفشردی خاره و سنگ
۲۹	نه راه ورخنه‌ای بر کوه و برزن	نه پیدا بود روز اینجا، نه رورن
۳۰	که باشد نقطه، اندر حصن پرگار	یدان درماندگی بودم گرفتار
۳۱	گهی سیلم، بگوش اندر خروشید	گهی گیتی، ز برف جامه پوشید
۳۲	ز مهر و ماه، منت‌ها کشیدم	ز بویها ز خاک و آب دیدم
۳۳	یمن میکرد چشم اندازئی چند	جدی هرشب، یفکر بازئی چند
۳۴	کواکب برجها دادند تغییر	نوابت، قصه‌ها کردند تفسیر
۳۵	مرا جاوید یکسان بود احوال	دگرگون گشت بس روزومه و سال
۳۶	بخود دشوار می نشمردمی کار	اگر چه کار بر من بود دشوار
۳۷	نه با يك ذره، کردم آشنائی	نه دیدم دره‌ای از روشنائی
۳۸	نه فرق، صبح میدانستم از شام	نه چشم بود جز با تیرگی رام
۳۹	بسی برریگران را سوخت حرمن	بسی پاکان شدند آلوده دامن
۴۰	که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون	بسی برکشت، راه ورسم کردون
۴۱	مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم	چو دیدندم چنان در خط تسلیم
۴۲	نمودندم ز هر نامی نشانی	بگفتندم ز هر رمی بیانی
۴۳	بدخشی لعل پنهاند نامم	بیخشدند چون تابی تمامم
۴۴	فروزان مهر، آن پرنو بیفزود	مرا در دل، نهفته پرتوی بود
۴۵	شد آن پاکی، در لاجر تاناکي	کمی در اصل من میبود پاکی

چو طبعم اقتضای برتری داشت	۴۶
نه تاب و آرزو من، رایگانی است	۴۷
نه هر پاكيزه روئی، پاكزاد است	۴۸
نه هر کوهی، یدامن داشت معدن	۴۹
یکی غواص را، در جی گران بود	
یگو این نکته با گوهر فروشان	۵۱
مرا آن برتری، آخر بر افراشت	
سزای رنجِ قرنی زندگانی است	
که نسلِ پاك، زاصلِ پاك زاد است	
نه هر کان نیز دارد لعلِ روشن	
پراز مُشتی شبه دیدش، چو بگشود	
که خون خورد و گوهر شد سنگ در کان	

۱۸۲ - لطف حق.

مادرِ موسی، چو موسی را به نیل	۱
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	۲
گر فراموش نکند لطفِ خدای	۳
گر نیارد ایزدِ پاکت بیاد	۴
وَحی آمد کاین چه فکرِ باطل است	
پرده شاك را بر انداز از میان	۶
ما گرفتیم آنچه را انداختی	۷
در تو، تنها عشق و مهرِ مادری است	۸
نیست بازی کارِ حق، خود را مَباز	
سطح آب از گاهوارش خوشتر است	۱۰
رودها از خود نه طُغیان میکنند	۱۱
ما، بدو با حکمِ طوفان میدهیم	۱۲
نسبتِ نسیانِ بذاتِ حقِ مده	۱۳
په که بر گردی، یما بسپاریش	۱۴
نقش هستی، خفشی از ایوانِ ماست	۱۵
در فکند، از گفته رَبِّ جلیل	
گفت کای فرزندِ خرد بی گناه	
چون رهی زین کشتی بی ناخدای	
آب، خاکت را دهد ناگه بیاد	
رهرو ما اینک آندر منزل است	
تا بینی سود کردی با زبان	
دستِ حق را دیدی و نشناختی	
شایوه ما، عدل و بنده پزوری است	
آنچه بُردیم از تو، باز آریم باز	
دایه اش سیلاب و موجش مادر است	
آنچه میگوئیم ما، آن میکنند	
ما، بسیل و موج فرمان میدهیم	
بارِ کفر است این، بدوش خود مَنه	
کی تو از ما دوست تر میداریش	
خاك و باد و آب، سرگردانِ ماست	

۱۶۶	از پی انجام کاری میرود	قطره‌ای کز جو بیاری میرود
۱۷	ما ، بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم	ما بسی گم‌گشته ، باز آورده‌ایم
۱۸	آشنا با ماست ، چون بی‌آشناست	میهمان ماست ، هر کس بینواست
۱۹	عیب پوشیها کنیم ، آر بد کنند	ما بخوانیم ، آنچه ما را رد کنند
۲۰	زانش ماسوخت ، هر شمع‌ی که سوخت	سوزن ماد سوخت ، هر جا هر چه سوخت
۲۱	رفت وقتی سوی غرقابِ هلاک	کشتی ز اسیب موجی هولناک
۲۲	روزگار آهل کشتی شد سیاه	تندبادی ، کرد سپرش را تباه
۲۳	قوتی در دست کشتیبان نماند	طاقتی در لنگر و سُگان نماند
۲۴	ناخدای کشتی امکان یکی است	ناخدایان را کیاست اندکی است
۲۵	موج ، از هر جا که راهی یافت ریخت	بندها را تار و پود ، از هم گسیخت
۲۶	زان گروه رفته ، طفلی ماند خرد	هر چه بود اُز مال و مرُدُم ، آب برد
۲۷	بحر را چون دامنِ مادر گرفت	طفل مسکین ، چون کبوتر پر گرفت
۲۸	تندباد آندیشه پیکار کرد	موجش اول وهله ، چون طومار کرد
۲۹	این بنای شوق را ، ویران مکن	بحر را گفتم ، دیگر طوفان مکن
۳۰	این عریق خرد ، بهر غرق نیست	در میان مستمندان ، فرق نیست
۳۱	قطره را گفتم ، بدان جانب مریز	صخره را گفتم ، مکن با او ستیز
۳۲	گیرد از دریا ، گذارد در کنار	آمر دادم باد را ، کان شیرخوار
۳۳	برف را گفتم ، که آب گرم شو	سنگ را گفتم ، بزیرش نرم شو
۳۴	نور را گفتم ، دلش را زنده کن	صبح را گفتم ، برویش خنده کن
۳۵	زاله را گفتم ، که رخسارش بشوی	لاله را گفتم ، که نزدیکش بروی
۳۶	مار را گفتم ، که طفلك را مزین	خار را گفتم ، که خلیخالش مکن
۳۷	آشک را گفتم مکاهش ، کودک است	رنج را گفتم ، که صبرش آندک است
۳۸	دزد را گفتم ، گلوبندش مبر	گرگ را گفتم ، تن خردش مدر
۳۹	هوش را گفتم ، که هشیاریش ده	بخت را گفتم ، جهانداریش ده

تیرگیها را نمودم روشنی	۴۰
دوستی کردم، مرا دشمن شدند	۴۱
ساختند آئینه‌ها آما زِ خشت	۴۲
چاهها کُندند مردم را براه	۴۳
قصرها آفراشتند، آما زِ دود	۴۴
دزدها بگماشتند از بهر پاس	۴۵
برشته‌ها رشتند در دوکِ عناد	۴۶
آسبها راندند، آما بی فسار	۱۴۷
در چه محضر، محضری حی جلیل	۴۸
در چه معبد، معبد بزدان پاک	۴۹
توشه‌ها بُردند از وزر و وبال	
شعله کُردارهای ناپسند	۵۱
تار هید از مرگ، شد صید هوی	۵۲
آن یتیم بی مگنه، نمرود شد	۵۳
خواست یاری، از عقاب و کر کسی	۵۴
شد بزرگ و تیره دلتر شد بزرگ	
وز شراری، خانمان‌ها سوخته	۵۶
بُرج و بارویِ خدا را بشکند	۵۷
سر کشی کرد و فکندیمش ز پای	۵۸
خاکش آندر دیده خود بین بریز	۵۹
تیرگی را نام نگذارَد چراغ	۶۰
دوستان را از نظر؛ چون میبریم	۶۱
ظلم، یکی با موسی عمران کُند	۶۲
هر کجا نوری است، ز انوار خداست	۶۳

۱۸۳ - مادر دور اندیش

- با مرغکان خویش، چنین گفت ما کیان
 روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را
 بی رنج نلکوپا، نتوان چینه جست و خور
 درمانده نیستید، شما را بقدر خویش
 پنهان، ز خوشه‌ای پر بایید دانه‌ای
 فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ایست
 گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است
 بی من، ز لانه دور نگردید هیچیک
 از چشم طائران شکاری، پنهان شوید
 جز بانگ قننه، هیچ یگوشم نمیرسد
 نخچیر گاهها و کمانها و تیرهاست
 با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
 هر جا که سوگ و سوور بود، مرغ خانگی
 از خون صد هزار، چوما طائر ضعیف
 از آب ودان خانه بیکانگان چه سود
 پیدا هزار دام، ز هر بام کوتاهی است
 زینسان که حمله میکنند این گنبد کبود
 هر نقطه را، پدیده تحقیق ینگرید
 از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل
 با مرغ خانه، مرغ هوارا تفاوتی است
 ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت
- ۱ کای کودکان خرد، که کار کردن است
 ۲ اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است
 ۳ گر آب و دانه ایست، بخونابه خوردن است
 ۴ هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
 ۵ قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
 ۶ گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
 ۷ چشم آن زمان که خسته شود، گاه خفتن است
 ۸ تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است
 ۹ گویند با قبیله ما، باز دشمن است
 ۱۰ یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
 ۱۱ سیم مرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است
 ۱۲ آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزن است
 ۱۳ رانش سیخ و سینه بدیگ مسمن است
 ۱۴ هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است
 ۱۵ هر کس که منزوی است زانده پشه ایمن است
 ۱۶ پنهان هزار چشم، سوراخ و روزن است
 ۱۷ افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمت است
 ۱۸ سیاد را علامت خونین بدانم است
 ۱۹ کاینخانه، بس فراخ و بسنی پاک و روشن است
 ۲۰ بال و پر شما، نه برای پریدن است
 ۲۱ پرواز و سیرو جلوه، ز مرغان گلشن است

۲۳ گر ما به دام حیلۀ مردم فتنده ایم
 تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ

۲۴ آیتام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است
 گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است

آنجا، فریب خوردن طفلان، مبرهن است

۱۸۴ - مرغ زیرک

۱	یکی مرغِ زیرک، ز کوتاه بامی	نظر کرد روزی، بگسترده دامی
۲	بسانِ ره آهرمن، پیچ پیچی	بگردارِ نطمی، زخون سُرخ فامی
۳	همه پیچ و تابش، عیان گیر و داری	همه نقشِ زیباش، روشن ظلامی
۴	بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی	بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی
	بپهلوش صیادِ ناخوبرویی	بکشتن خربصی بخونِ تشنه کامی
۶	به عاریش از دامن آلوده کردن	نه آتش بیمِ تنگی، نه پروای نامی
۷	زمانی فشردی و گاهی شکستی	گلوی تذروی و بالِ حمامی
۸	از آن خدعه، آگاه شد مرغِ دانا	صیاد داد از بلندی سلامی
۹	پرسید: این منظرِ جانفزا چیست	که دارد شکوه و صفای تمامی
۱۰	بگفتا، سرائی است آباد و ایمن	فرود آیی از بهر گشت و خرامی
۱۱	خریدارِ ملکِ امان شو، چه حاصل	ز سرگشتگیهای عمرِ حرامی
۱۲	بخندید، کاین خانه نتوان خریدن	که مستی نخ است و ندارد دوامی
۱۳	نماند بغیر از پیر و استخوانی	از آن کو نهی سوی این خانه کامی
۱۴	نبندیم چشم و نیقیم در چه	نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
۱۵	بدامان و دست تو، هر قطره خون	مرا داده است از بلائی پیامی
۱۶	فریب جهان، پخته کرد دست ما را	
	نو آتش نگاهدار از بهر خامی	

۱۸۵ - مست و هشیار .

- مخمسب، مستی به ره دید و گریه باش گرفت
 گفت: مستی، ز انسب افغان و خیزان میروی
 گفت: میباید تو را تا خانه قاضی برم
 گفت: نزدیک است والی راسرای، آنجا شویم
 گفت: تا داروغه را کوئیم، در مسجد بخواب
 گفت: دیناری یدنه پنهان و خود را وارهان
 گفت: از بهر غرامت، جامه ات بیرون کنم
 گفت: آ که یستی کز سر در افتادت کلاه
 گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
 گفت: باید حد ز ند هشیار مر دم، مست را
- مست گفت: ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
 گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
 گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
 گفت: والی از کجا در خانه خمّار نیست
 گفت: مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست
 گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
 گفت: پوسیدست، جز نقشی زیود و تار نیست
 گفت: درس عقل باید، بی کلاهی عار نیست
 گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست
 گفت: هشیار ی پیار، اینجا کسی هشیار نیست

۱۸۶ - معمار نادان .

- دید موری طاسک - لگزنده ای
 کاین ره، از بیرون همه پیچ و خم است
 فصل باران است و برف و سیل و باد
 ای که در این خانه صاحبخانه ای
 نیست، میدانم ترا آنبار و توش
 از برای کار خود، پائی یزن
 زندگانی جز معنائی بود
- از سر تحقیر، زد لبخنده ای
 وز درون، تاریکی دید و دم است
 آگه این دیوار خواهد افتاد
 هر که هستی، از خرد بیگانه ای
 پس چه خواهی خوردن، ای بی عقل و هوش
 نوبت تدبیر شد، رائی یزن
 وقت، غیر از خوان ینغمائی نبود

تا نپیمائی ره سعی و عمل	۹
هر کجا راهی است، ما پیموده ایم	۱۱
نویز اول، سُست کردی پایه را	۱۲
نست حالی، دوش ما از بار ما	۱۴
گریه سیر و گشت می برداختیم	۱۴
هر که نوشی کرد کرد، او چاشت خورد	۱۴
دستبردی زد زمانه هر نفس	۱۵
آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب	۱۶
سرد میگردد تنور آسمان	۱۷
مور، تایی داشت در پا، سر فشانند	۱۸
مادر من گفت در طفلی یمن	۱۹
کس نخواهد بعد ازین، بار تو بُرد	۲۰
بس بزرگست این وجود خرد ما	۲۱
خرد بودیم و بزرگی خواستیم	۲۳
مور خوارش گفت، کای یار عزیز	۲۴
نیک دانستم که اندر دوستی	۲۶
یک نفس بنای این دیوار باش	۲۷
این ینارا ساختیم، اما چه سود	۲۸
مهره تدبیر دور انداختیم	۲۹
کست ما را از تو خیر اندیش تر	۳۰
گر باین ویرانه، آبادی دهی	۳۱
وگر ما، تعمیر این بام و فضاست	
تو طبیب حاذق و ما دردمند	
تا که بر هیأبت کاری ز دست	
این مُعنا را نخواهی کرد حل	
هر کجا نوشی است، آنجا بوده ایم	
سود، آندک بود آندک مایه را	
کوشش آندر دست ما، آزار ما	
از کجا آن لانه را می ساختیم	
هر که زیرک بود، او زد دستبرد	
دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس	
در سبوی خویش، باید داشت آب	
در تنور گرم، باید یخت نان	
چون تو، آندر گوشه عزلت نماند	
رو، یکوش از بهر قوت خویشتن	
جنس ما را نیست، خرد و سالخورد	
وقت دارد کار و خواب و خورد ما	
هم در افتادیم و هم برخاستیم	
گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز	
همچو مغز خالص بی پوستی	
در خرابیهای ما معماری باش	
خانه بی صحن و سقف و بام بود	
زان سبب، بُردی تو و ما باختیم	
کاشکی می آمدی زین پیشتر	
در حقیقت، داد اُستادی دهی	
هر چه پیش آید جز این، کار قضاست	
ما در این پستی، تو در جای بلند	
رونقی ده، گر که بازاری شکست	

۳۲	مور مفرور، این حکایت چون شنید	گفت: تا زود است باید رفت و دید
۳۳	بای آلسر ره نهاد آمد فرود	گر چه رفتن بود و برگشتن نبود
۳۴	کار را دشوار دید، از کار ماند	در عجب زان راه ناهموار ماند
۳۵	مور طفل، اما حوادث پیر بود	احتمال چاره جوئی دیر بود
۳۶	دام محکم، ضعف در حد کمال	ایستادن سخت و برگشتن محال
۳۷	از برای پایداری پای نه	بهر صبر و بردباری، جای نه
۳۸	چونکه دید آن سید مسکین، مورخوار	گفت: گر کار آگهی، اینست کار
۳۹	خانه ما را نمیکردی پسند	بد پسند است، این وجود آزمند
۴۰	تو بدین طفلی، که گفت استاد و	باد آفکن در سر و بر باد شو
۴۱	خوب لغزیدی و گشتی سرنگون	خوب خواهی مت مکید، این لعظه خون
۴۲	بسکه از معماری خود، دم زدی	خانه تدبیر را بر هم زدی
۴۳	دام را اینگونه باید ساختن	چون تو خودین را یدام انداختن
۴۴	عیب کردی، این ره لغزنده را	طاس را دیدی، ندیدی بنده را
۴۵	من هزاران چون تو را دادم قریب	زان قریب، آکه شوی عمّا قریب
۴۶	هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست	هیچ گفتی در پس این پرده چیست
۴۷	دیده را بستی و افتادی بچاه	ره شناسا، این تو و این پرتگاه
۴۸	طاس لغزنده است، ای دل، آرز تو	مبتلائی، گر شود دمساز تو
۴۹	زین حکایت، قصه خود گوشدار	تو چوموری و هوی چون مورخوار
	چون شدی سرگشته در تیه یاز	با خبر باش از نشیب و از فراز
۵۱	تا که این روباه رنگین کرد دم	بس خروس، از خانه داران گشت که
۵۲	یا منه بیرون ز خط احتیاط	
	تا چو طومارت، نیچاند یساط	

۱۸۷ - مناظره .

- ۱ شنیده اید میان دو قطره خون چه گذشت _____ که 'مناظره' يك روز بر سر گذری
- ۲ یکی بگفت به آن دیگری، تو خون کهای _____ من اوفتاده ام اینجا، ز دست تاجوری
- ۳ بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی _____ ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری
- ۴ جواب داد ز يك چشمه ایم هر دو، چه غم _____ چکیده ایم اگر هر يك از تن دیگری
- ۵ هزار قطره خون در پیاله بگریزند _____ تفاوت ز رنگ و شریان نمیکند اثری
- ۶ ز ماد و قطره کوچك چه کار خواهد خاست _____ بیا شویم یکی قطره بزرگتری
- ۷ پراهِ سعی و عمل، با هم اتفاق کنی _____ که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
- ۸ در اوفتیم ز رودی میان دریائی _____ گذر کنیم ز سر چشمه ای بجوی و جزی
- ۹ بخنده گفت: میان من و تو فرق بسی است _____ توئی ز دست شهی، من ز پای کارگری
- ۱۰ برای مهرمی و اتحاد با چو منی _____ خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
- ۱۱ تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود _____ من از خمیدن پشتی و زحمت کمری
- ۱۲ ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام _____ مرا به آتش آهی و آب چشم تری
- ۱۳ تو از فروغ می تاب، سرخ رنگ شدی _____ من از نکوهش خاری و سوزش جگری
- ۱۴ مرا به ملك حقیقت، هزار کس بخرد _____ چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
- ۱۵ قضا و حادثه نقش من از میان نبرد _____ کدام قطره خون را، بود چنین هنری
- ۱۶ درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست _____ ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفری
- ۱۷ ز فید بندگی، این بستگان شوند آزاد _____ اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
- ۱۸ ینیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند _____ اگر بخانه غارتگری فتد شردی
- ۱۹ بحکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند _____ اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری
- ۲۰ درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت _____ اگر که دست مجازات، میزدش تبری
- ۲۱ سپهر پیر نمیدوخت جامه بیداد _____ اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
- ۲۲ اگر که بدمنشی را، کشند بر سر دار _____ بجای او نشینند بزور ازو بتری

۱۸۸ - مور و مار .

- با مور گفت مار ، سحر که بمرغزار
 همچون تو ، ناتوان . نشنیدم بهیچ جا
 غافل چرا روی ، که کُشندت چو غافلان
 سر بر فراز تا نزنندت بسر قفا
 از خود مرو ، ز دیدن هر دست زورمند
 کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
 از سست کاری ، اینهمه سختی کشی و رنج
 آن را که پای ظلم نهد بر سرت ، یزن
 از خویشتن دفاع کن ، از زانکه زنده‌ای
 ننگ است ، باد و چشم به چه سرنگون شدن
 من ، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
 سرگشته چون تو ، بر سر هر ره نگشته‌ام
 از بهر نیم دانه ، تو عمری تلف کنی
 همواره در گذر که خلقی ، تو تیره‌روز
 خندید مور و گفت : چنین است رسم و راه
 آسوده آنکه ، در پی گنجی کشید رنج
 بهش چه خوانیم ، که ندیدست هیچکس
 من ، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
 از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه ، زانک
 غافل توئی ، که بد کنی و بی‌خبر روی
 من ، تن بخاک میکشم و بار میبرم
- کاز ضعف و بیخودی ، تو چنین خردی و نزار
 هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
 پشت از چه خم کنی ، که نهدت به پشت بار
 تن نیک دار ، تا ندهندت به تن فشار
 جان عزیز ، خیره بهر پا مکن نثار
 آگه چو زین شمار نه‌ای ، پند گوشدار
 بی‌موجبی کسی نشد ، ایدوست ، چون تو خوار
 چالاک باش همچو من ، آندر زمان کار
 از من ، ببین چگونه کند هر کسی فرار
 هر کک است زندگانی بی قدر و اعتبار
 هرگز نداده‌ام به بدانندیش زینهار
 گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده ، که به غار
 من صبح موش صید کنم ، شام سوسمار
 هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
 از رنج و سعی خویش ، مرا ایست هیچ‌عار
 شاد آنکه چون منش ، قدمی بود استوار
 مانند مور عاقبت‌اندیش و هوشیار
 از پا در اوقتم به ره آندر ، هزار بار
 نا کرده کار ، می‌توان زیست کامکار
 در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
 آزمود ، بیش ازین چه توان داشت انتظار

۲۲	کوشم بزندگی و نناالم یگاہ مرگ	زین زندگی و مرگ، که بودست شرمسار
۲۳	جُز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای	با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
۲۴	شادم که نیست نیروی آزار کردنم	در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
۲۵	جُز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است	از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
۲۶	ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی	گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از توروزگار
۲۷	آفسونگر زمانه، ترا هم کند فسون	صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
۲۸	ای بی‌خبر قبیله ما بس هنرورند	هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
۲۹	مورم، کسی مرا نکشد هیچ‌گه بعمد	ماری تو، هر کجاست بکوبند مفر مار
۳۰	با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون	از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
۳۱	جُز نام نیک و زشت، نماند ز کارها	جُز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

۱۸۹ - نا آزموده.

۱	قاضی بغداد، شد بیمار سخت	از عدالتخانه بیرون برد رخت
۲	هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند	محضرش، خالی ز عمر و وزید ماند
۳	مدعی، دیگر نیامد بر درش	ماند گردآلود، مهر و دفترش
۴	دادخواه و مردم بیدادگر	هر دو، رو کردند بر جای دیگر
۵	آن دکان عجب شد بی مشتری	دیگری، برداشت کار داوری
۶	مدنی، قاضی ز کسب و کار ماند	آن متاع زرق، بی بازار ماند
۷	کس نیآورد دیگر نامه‌ای	بره‌ای، قندی، خردسی، جامه‌ای
۸	نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود	صحبتی از بدره‌های زر نبود
۹	از کسی، دیگر نیامد پیشکش	از میان برخاست، صلح و کشمکش
۱۰	مانده بود از گردش دوران، عقیم	حرف قیم، دعوی طفل یتیم
۱۱	بر نیآورد برآز دغل	طاقه کشمیری، از زیر بغل

- ۱۶ زَر، دگر نهاد مرد کم فروش
 ۱۴ چون همی نیروش کم شد، ضعف پیش
 ۱۴ گفت: دُگان مرا آیام بست
 ۱۵ تو بمسند بر نشین جای پدر
 ۱۶ هر چه باشد، باز نامش مسند است
 ۱۷ گر بدانی راه و رسم کار را
 ۱۸ سالها آندر دبستان بوده‌ای
 ۱۹ آگهی، از حکم و از فتوای من
 کار دیوانخانه، میدانی که چیست
 تو بسی در محضر من مانده‌ای
 خوش گذشت از صید خلق، آیام من
 حق بر آنکس ده که میدانی غنی است
 حرف ظالم، هر چه گوید می پذیر
 گاه باید زدی به میخ و گاه به نعل
 در رواج کار خود، چون من بکوش
 گفت: آری، داوری نیکو کنم
 صبحگاهان رفت و در محضر نشست
 گفت، چون رفتم به محضر صبحگاه
 کرد نفرین بر کسان که خدای
 خانام از جورشان ویرانه شد
 روغنم بردند و خرمن سوختند
 گر که این محضر بزای داوری است
 گفتم این فکر محال از قریب
 گفت: دیناری مرا در کار نیست
- ۱۶ بر مسند، تا شود قاضی خوش
 ۱۴ عاقبت روزی، پسر را خواند پیش
 ۱۴ دیگرم کاری نمیآید ز دست
 ۱۵ هر چه من بردم، تو بعد از من ببر
 ۱۶ گر زیانتش ده بود، سودش صد است
 ۱۷ کرم خواهی کرد این بازار را
 ۱۸ بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
 ۱۹ از سخنها و اشارت‌های من
 وانکه میبایست بارش برد، کیست
 هر چه درد فقر نوشتم، خوانده‌ای
 ۲۲ ای پسر، دامی بینه چون دام من
 ۲۳ گر سراپا حق بود مفسد، دنی است
 ۲۴ هر چه از مظلوم می‌خواهی بگیر
 ۲۵ گر سند خواهند، باید کرد جعل
 ۲۶ هر که را پیر شیرتر بینی، بدوش
 ۲۷ خدمت هر کس بقدر او کنم
 ۲۸ شامکه برگشت، خون آلوده دست
 ۲۹ روستائی زادمای آمد بر راه
 ۳۰ که شبانکه ریختندم در سرای
 ۳۱ بکودک شش ساله‌ام، دیوانه شد
 ۳۲ برآم کشتند و بز بفر و ختند
 ۳۳ دید باید، کاین چه ظلم و خود سری است
 ۳۴ داوری کر نیک خواهی، زر یده
 ۳۵ گفتمش: کمتر ز صد دینار نیست

من همی گفتم بده، ار گفت نی	۳۷
چون درشتی کرد با من، کشت من	۳۸
گر نومیبودی به محضر، جای من	۳۹
چونکه زرمیخواستی و زرنداشت	۴۰
خیره سر میخواندی و دیوانه اش	۴۱
تو، به پنبه میدبری سر، ای پدر	۴۲
آن چنان کردم که تو میخواستی	۴۳
زرنشاسان، چون خدا نشناختند	۴۴

او همی رفت و منش رفتم زری
 قصه کوتاه کشت، رو در هم مکش
 همچو من، کوتاه لمیکردی سخن
 گفته های او اثر دیگر نداشت
 میفرستادی به زندانخانه اش
 من به تیغ این کار کردم مختصر
 راستی این بود و گفتم راستی
 سنگشان هر جا که رفت، انداختند

۱۹۰ - نا اهل.

۱	تو کلتی، روزی ز شورستان دمید
۲	کز چه روئیدی به پیش پای ما
۳	سرخس رنگ تو، چشم خیره کرد
۴	خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
۵	خجلت است، این شاخه بی بار تو
۶	کاش بر میکند، زین مرزت کسی
۷	تو ندانم از کدامین کشوری
۸	ما ز يك اقلیم، زان با هم خوشیم
۹	شب نمی گر میچکد، بر روی ماست
۱۰	چون تو، بس در جوی و جر روئیده اند
۱۱	دسته ها چیدند از ما صبح و شام
۱۲	تو همه عیبی و ما یکسر هنر
۱۳	گل یبدو خندید، کای بی مهر دوست

- | | | |
|----|-----------------------------------|------------------------------|
| ۱۴ | راست گفتمی آنچه گفتمی، راست، راست | همنشین چون توئی، بودن، خطاست |
| ۱۵ | یاوه ای گر خار بر روی گفتم، گفتم | گلمنی، کاندر بیابانی شکفت |
| ۱۶ | میکشیدیم از تفاخر دامنی | می شکفتیم آرزوی بطرف گلمنی |
| ۱۷ | کس نداند کز شما بیکوتریم | تا میان خار و خاشاک آندریم |
| ۱۸ | از کجا دامان تو آلوده ایم | ما کز اول، پاک طینت بوده ایم |
| ۱۹ | خیرگی بین، خار ناهموار را! | صحت گل، رنجه دارد خار را! |
| ۲۰ | گل شنیدستی که شد خار و خلیل | خار دیدستی که گل دید و رمید |
| ۲۱ | تو فرومایه، شدی صرب المثل | ما فرومایه نبودیم از ازل |
| ۲۲ | گل چه آرزو پیش تو، ای بوالهوس | همنشینان تو خاراند و بس |
| ۲۳ | تو چه میدانی چه ایم و کیستیم | پیش تو عبر از گیاهی نیستیم |
| ۲۴ | گر زوی روری قفائی خورد، خورد | چون کسی نااهل را اهلی شمرد |
| ۲۵ | خویشتن را در نالا انداختیم | ما که حای خویش را نشناختیم |

۱۹۱ - ناتوان .

- | | | |
|---|--------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | که چون است با پیریت زندگانی | جوانی چنین گفت روزی به پیری |
| ۲ | که معنیش جز وقت پیری ندانی | بگفت، آندرین نامه حرفی است مبهم |
| ۳ | چه میپرسی از دوره ناتوانی | تو، به کز توانائی خویش گوئی |
| ۴ | نماند درین خانه استخوانی | جوانی نکو دار، کاین مرغ زیبا |
| ۵ | تو گر میتوانی، مده رایگانی | متاعی که من رایگان دادم از کف |
| ۶ | جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی | هر آن سرگرانی که من کردم اول |
| ۷ | که بازی است، بی مایه بازارگانی | چو سرمایه ام سوخت، از کار ماندم |
| ۸ | از آن بُرد گنج مرا، دزد گیتی | |
| | که در خواب بودم که پاسبانی | |

۱۹۲ - نامه به نوشیروان

- | | | | |
|----|-------------------------------------|----|--------------------------------------|
| ۱ | بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق | ۱ | پشاه، خواهش امنیت و رفاه کنند |
| ۲ | شهان اگر که به تعمیر ملکت کوشند | ۲ | چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند |
| ۳ | چرا کنند کم از دسترنج مسکینان | ۳ | چرا به مظلومه افزون مال و جاه کنند |
| ۴ | چو کج روی نو، بپویند دیگران ره راست | ۴ | چو بیک خطا از تو بینند، صد گناه کنند |
| ۵ | به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای | ۵ | سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند |
| ۶ | جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست | ۶ | بسا بود، که دیرانت اشتباه کنند |
| ۷ | زمان کار، بدست تو چون سپرد سپهر | ۷ | بکار خلق، چرا دیگران نگاه کنند |
| ۸ | اگر بدقت حکام، ننگری یک روز | ۸ | هزار دفتر انصاف را سیاه کنند |
| ۹ | اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد | ۹ | دروغگو و بدانندیش را گواه کنند |
| ۱۰ | بسمع شه نرسانند حاسدان قوی | ۱۰ | تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند |
| ۱۱ | بیوش چشم ز پندار و عجب، کاین دوشریک | ۱۱ | بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند |
| ۱۲ | چو جای خود شناسی، بحیله مدعیان | ۱۲ | ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند |
| ۱۳ | بترس زاه ستمدیدگان، که در دل شب | ۱۳ | نشسته اند که نفرین پادشاه کنند |
| ۱۴ | از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی | ۱۴ | بیک اشاره، دو صد کوه را چو گاه کنند |
| ۱۵ | سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است | ۱۵ | صعفه ای که در آن، نبت اشک و آه کنند |
| ۱۶ | چو شاه جور کند، خلق در امید نجات | ۱۶ | همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند |
| ۱۷ | هزار دزد، کمین کرده اند بر سر راه | ۱۷ | چنان مباش که بر موکب تو راه کنند |
| ۱۸ | خسب، تا که نییچاند آسمانت گوش | ۱۸ | چنین معامله را بهر انتباه کنند |
| ۱۹ | تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی خبران | ۱۹ | بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند |

۱۹۳ - نشان آزادی .

- ۱ به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی ،
 ۲ همیشه کار تو ، سوراخ کردن دلهاست
 ۳ بگفت: گر ره ورقار من نداری دوست ،
 ۴ و گرنه ، بی سبب از دست من چه مینالی ،
 ۵ اگر پهخارو خسی ، فتنه ای رسد در دشت
 ۶ ز من چگونه ترا پاره کشت پهلو و دل ،
 ۷ چه رنجها که بر م ، بهر خرقه دوختنی .
 ۸ بدان هوس که تن این و آن بیاریم ،
 ۹ ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار
 ۱۰ شعار من ، ز بس آزادی و نیکدلی
 ۱۱ همیشه دوختنم کار و خویش عریانم ،
 ۱۲ یکی نباخته ، ای دوست ، دیگری نبرد
 ۱۳ بیاید آنکه شود بزم زندگی روشن
 ۱۴ هر آن قماش ، که از سوزنی جفا نکشد
 ۱۵ میان صورت و معنی ، بسی تفاوتهاست .
 ۱۶ هزار نکته ز باران و برف میگوید
 ۱۷ هم از تحمل گرما و قرنها سختی است
 اگر کهر به بدخش و عقیق در یمن است

۱۹۴ - نغمه حوشه چین

- | | | | |
|----|--------------------------------------|----|------------------------------------|
| ۱ | دردِ پای ، پیرسی ناله کرد زار | ۱ | کامروز پای مزرعه رفتن نداشتم |
| ۲ | بر حوشه چینیم فلکِ سفله ، گر کماشت | ۲ | عیش مکن ، که حاصل و خرمن نداشتم |
| ۳ | دالی رمن برای چه دامن گرفت دهر | ۳ | من جز سرشکِ گرم ، یدامن نداشتم |
| ۴ | سر ، دردِ سر کشید و تن خسته عور ماند | ۴ | ایکاش ، از نخست سر و تن نداشتم |
| ۵ | هستی ، وبالِ کردن من شد ز کودکی | ۵ | ایکاش این وبال یگردن نداشتم |
| ۶ | پیر شکسته را نفرستند بهر کار | ۶ | من برک و سازِ خانه نشستن نداشتم |
| ۷ | از حله‌های شبرو دهرم خبر نبود | ۷ | من چون زمانه ، چشم به روزن نداشتم |
| ۸ | صدمعدن است درد دل هر سنگ کوه بخت | ۸ | من ، یک کهر از این همه معدن نداشتم |
| ۹ | فقرم چو گشت دوست ، شنیدم ز دوستان | ۹ | آن طعنه‌ها ، که چشمِ دشمن نداشتم |
| ۱۰ | گر جور روز کار کشیدم ، شکفت نیست | ۱۰ | یارای انتقام کشیدن نداشتم |
| ۱۱ | دیگر کبوترم بسوی لانه بر نگشت | ۱۱ | مانا شنیده بود که ارزن نداشتم |
| ۱۲ | از کلبه ، خیره گریه پیرم نیست رخت | ۱۲ | دیگر پنیر و گوشت ، به مخزن نداشتم |
| ۱۳ | بد دل ، زمانه بود که ناگه ز من بُرید | ۱۳ | من قصد از زمانه بریدن نداشتم |
| ۱۴ | زانروی ، چرخ سنگِ بسرزد مرا که من | ۱۴ | مانند چرخ ، سنگ و فلاخن نداشتم |
| ۱۵ | هر روز بر سرم ، سر موئی سپید شد | ۱۵ | افزود برف و چاره رفتن نداشتم |
| ۱۶ | من خود چو آتش ، از شرر فقر سوختم | ۱۶ | پروای سردی دی و بهمن نداشتم |
| ۱۷ | ماندم سی و دیده من شصت سال دید | ۱۷ | اما چه سود ، بهره ز دیدن نداشتم |
| ۱۸ | همواره روزگار سیه دید ، چشم من | ۱۸ | آسایشی ز دیده روشن نداشتم |
| ۱۹ | دستی نماند تا که بدوزد قبای من | ۱۹ | حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم |
| ۲۰ | روزی که پند گفت بمن گردشِ فلک | ۲۰ | آن روز ، گوش پند شنیدن نداشتم |
| ۲۱ | هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست | ۲۱ | زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم |

۱۹۵ - نغمه رفوگر

- ۱ کاشی خوش آن چشمی که گرم خفتن است
 ۲ صحبت من ، با نخ و با سوزن است
 ۳ با من آنجا بخت بد هم مسکن است
 ۴ گفتم اینک نوبت دانستن است
 ۵ خانه درویش از دزد ایمن است
 ۶ قصه‌های دل فزون از گفتن است
 ۷ روز و شب ، گر کند و گیتی ممکن است
 ۸ اوقادین از قضا ترسیدن است
 ۹ چاره‌ام فردا به خواری مُردن است
 ۱۰ تن ، دو صد توش و نوأ خواهد ، تن است
 ۱۱ من نمیدانستم اینجا معدن است
 ۱۲ جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
 ۱۳ گورِ خود ، با نوکِ سوزن کنند است
 ۱۴ این نخستین مبحث نادیدن است
 ۱۵ کارِ سوزن ، کارِ چشمِ روشن است
 ۱۶ این چراغ ، اکنون دگر بی‌روغن است
 ۱۷ این فتادنها از آن گردیدن است
 ۱۸ بسکه سختی دید ، امروز آهن است
 ۱۹ صد هزارش یارگی بر دامن است
 ۲۰ گفت فرصت نیست ، وقت رفتن است
 ۲۱ کارگر ، هنگام پیری کودن است
- ۱ شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
 ۲ چه شب و روزی مرا ، چون روز و شب
 ۳ من بهر جایی که مسکن میکنم
 ۴ چیزی شد چون بر سیه ، رموی سپید
 ۵ نه دم و دودی ، نه سود و مایه‌ای
 ۶ بر کشای اوراقِ دل را و بخوان
 ۷ من زبون گشتم بچنگالِ دو گرگ
 ۸ ایستادم ، گرچه خم شد پشت من
 ۹ گر نهم امروز ، این فرصت ز دست
 ۱۰ ، هزاران دردِ سردارد ، سراسر است
 ۱۱ دل ز خون ، یا قوتِ احمر ساخته است
 ۱۲ جامه‌ها کردم رفو ، اما به تن
 ۱۳ اینهمه جان کنندن و سوزن زدن
 ۱۴ هر چه امشب دوختم بشکافتم
 ۱۵ چشم من ، چیرمی نمی‌بیند دگر
 ۱۶ دیده تا یازای دیدن داشت ، دید
 ۱۷ چرخ تا گردیده ، خلق افتاده‌اند
 ۱۸ آنچه روزی در تنم ، دل داشت نام
 ۱۹ بس رفو کردم ، ندانستم که عمر
 ۲۰ گفتمش ، لختی بمان بهر رفو
 ۲۱ خیره از من زیر کی خواهد فلک

۲۲	دوش ، ضعفِ پیریم از پا فکند	گفتم این درسِ ز پای افتادن است
۲۳	ذَرّه ذَرّه ، هر چه بود از من گرفت	دانستم که گیتی رهزن است
۲۴	نیست جز موی سیدم حاصلی	کشتم اِدبار است و فقرم خرمن است
۲۵	من به صد خونابه ، یک تان یاقتم	نان نخوردن ، بهتر از خون خوردن است
۲۶	دُشمنان را دوستتر دارم ز دوست	دوست وقتِ تنگدستی دشمن است
۲۷	هر چه من کردن نهادم ، چرخ زد	خونِ من ، ایام را بر کردن است
۲۸	خسته و کاهیده و فرسوده‌ام	هر زمانم مرگ در پیرامن است
۲۹	آرزوش من پاره‌دوزی بود و بس	این چنین آرزوش ، بهیچ آرزیدن است
۳۰	من نه پیراهن کفن پوشیده‌ام	این کفن بر چشم تو پیراهن است
۳۱	سوزش صد نیش زد ، این خیرگی	دستِ لرزانِ من است
	بر ستمکاران ستم کمتر رسد	این سزای بُردباری کردن است

۱۹۶ - نغمه صُبح .

۱	صبح آمد و مُرغِ صُبحگاهی	زد نغمه بیاد عهدِ دیرین
	خفاش پرفت با سیاهی	شد پیرِ هُمایِ روز زرین
۲	در چشمه ، بشوق جَست ماهی	شبنم یَنشست رباحین
۳	شد وقتِ رحیل و مُردِ راهی	یَنهاد بر اسبِ خویشتن ، زین
	هر مست که بود ، هوشیار است	
۴	کنندند ز باغ ، خار و خس را	گردید چمن ، ز مُردین رنگ
۵	دزدید چو دیو شب ، نفس را	خواید ز خستگی ، شباهنگ
۶	هنکام سحر درِ قفس را	بشکست و پَرید صیدِ دلتنک
۷	بر سر نرسانده این هوس را	بر پاش رسید ناگهانِ سنگ
۸		این عادتِ دورِ روزگار است

- ۱۱ آراست بساط آسمانی از جلوه گری خور جهانتاب
 ۱۲ بگریخت ستاره یمانی از باغ و چمن ، پرید مهتاب
 ۱۳ رخشنده چو آب زندگانی جوشید ز سنگ ، چشمه آب
 ۱۴ و آن مست شراب آرزوانی بخمور فتاد و ماند در خواب
 ۱۵ مستی شد و نبوت خوار است
 ۱۶ ای مرغ رام گشته در دام برخیز که دام را گسستند
 ۱۷ پر میزن و در سپهر بخرام کز پرشکن تو ، پر شکستند
 ۱۸ بس چون تو ، پرندهگان گمنام جستند ره خلاص و جستند
 ۱۹ با کوشش و سعی خود ، سرانجام در گوشه عافیت نشستند
 ۲۰ کوشنده همیشه دستکار است
 ۲۱ همسایه باغ و برستان ماش تا چند گناره میگزینی
 ۲۲ چون چهره صبح ، شادمان باش تا چند ملول میشینی
 ۲۳ هم صحبت مرغ صبح خوان باش تا چند نترندی و حزینی
 ۲۴ چالاک و دلبر و کاردان باش در وقت حصاد و خوشه چینی
 ۲۵ آسایش کارگر ز کار است
 ۲۶ آنگونه پیر ، که پر نریزی در دامن روزگار ، سنگ است
 ۲۷ بسیار مکن بلندخیزی کافتادن نیک نام تنگ است
 ۲۸ گر صلح کنی و گر ستیزی این نقش و نگار ، ریورنگ است
 ۲۹ گر سر ینهی و گر گریزی شاهین سپهر ، تیزچنگ است
 ۳۰ صیاد زمانه ، جانسکار است
 ۳۱ بر شاخه سرخ گل ، مکن جای کان حاصل رنج باغبان است
 ۳۲ منقار ز برک گل ، هیارای گل ، زیور چهر بوستان است
 ۳۳ در نارون آشیانه منمای بر گش مشکن ، که سایبان است
 ۳۴ از بامک پست ، دانه مربای کان دانه برای فاکیان است

او طائر بسته در حصار است	۳۵
از میوه باغ چشم بر بند	۳۶
خوش نیست درخت میوه بی بار	
با روزی خویش ، باش خرسند	۳۷
راهی که نه راه تست ، مسپار	
آنجا که پراست و حلقه و بند	۳۸
دام رستم است ، پای مگذار	
قرض است نیازموده را بند	۳۹
و آگاه نمودنش ز آسرار	
یغماگر و دزد ، بی شمار است	۴۰
آذوقه خویش کن فراهم	۴۱
ز ان میوه که خشک کرده دهقان	
گه دانه بود زیاد و گه کم	۴۲
همواره فلك نگشته یکسان	
بی گل نشد آشیانه محکم	۴۳
بی پایه بجا نماند بنیان	
اندود نکرده ای و ترسم	۴۴
ویرانه شود ز برف و باران	
جاوید نه موسم بهار است	۴۵
در لایه دیگران مننه گام	۴۶
خاشاک سربس بساز لایه	
بی رنج ، کسی نیافت آرام	۴۷
بی سعی نخورد مرغ دانه	
زشت است ، ز خلق خواستن وام	۴۸
تا هست ذخیره ای یخانه	
از دست ، مده بفکرت خام	۴۹
آمنیت ملک آشیانه	
این پایه خرد ، استوار است	
خوش صبحدمی اگر توانی	۵۱
بر دامن مرغزار بنشین	
چون در ره دور بر مانی	۵۲
بال و پر تو ، مکنند خونین	
گر رسم و ره فرار دانی	۵۳
چون فتنه رسد ، تو رخت بر چین	
این نکته ، چو درس زندگانی	۵۴
آویزه گوش کن ، که پروین	
در دوستی تو پایدار است	

۱۹۷ - نکته‌ای چند .

- | | | |
|----|--------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | دش از پر تو آسرار ، صفائی دارد | هر که با پا کدلان ، صبح و مسائی دارد |
| ۲ | ای بس آلوده ، که پا کیزه ردائی دارد | زهد با نیت پاک است ، نه با جامه پاک |
| ۳ | خنده ، بیچاره ندانست که جائی دارد | شمع خندید بهر بزم ، از آن معنی سوخت |
| ۴ | بت پرستی مکن ، این ملک خدائی دارد | سوی بتخانه مرو ، پند برهن مشنو |
| ۵ | باید فروخت چراغی ، که ضیائی دارد | هیزم سوخته ، شمع ره و منزل نشود |
| ۶ | بره ، دور از رمه و عزم چرائی دارد | گر گ نزدیک چرا گاه و شبان رفته بخواب |
| ۷ | تا که در لانه خود ، برگ و نوائی دارد | مور ، هر گز بدر قصر سلیمان نرود |
| ۸ | آخر این در گر انمایه ، بهایی دارد | کهر وقت ، بدین خیرگی از دست مده |
| ۹ | وقت رستن ، هوس نشو و نمائی دارد | فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود |
| ۱۰ | آنکه چون پیر خرد ، راهنمائی دارد | صرف باطل نکند عمر گرامی ، بروین |

۱۹۸ - نکوهش بیجا

- | | | |
|---|------------------------------|------------------------------|
| ۱ | که تو مسکین ، چقدر بد بوئی | سیر ، یک روز طعنه زد به پیاز |
| ۲ | زان ره از خلق ، عیب میجوئی | گفت ، از عیب خویش بی خبری |
| ۳ | نشود باعث نکوروئی | گفتن از زشتروئی دیگران |
| ۴ | بصف سرو و لاله میروئی | تو گمان میکنی که شاخ گلی |
| ۵ | یا ز آزار باغ مینوئی | یا که همبوی مشک ناتاری |
| ۶ | تو هم از ساکنان این کوئی | خویشتن ، بی سبب بزرگ مکن |
| ۷ | تو خود ، این ره چگونه میدوئی | ره ما ، گر کج است و ناهموار |

در خود، آن به که بیکتر نگری	۸
ما ز بولیم و شوخ جامه و پست	۹
اول، آن به که عیب خود گوئی	
تو چرا شوخ تن نمیشوئی	

۱۹۹ - نکوهش بی خبران.

۱	تُهای دید سوی ما کیان بقلعه و گفت
۲	ز بون مرغ شکاری و صید روباهنه
۳	چو طائران دگر، جمله را پروبال است
۴	همی فتاده و مفتون دانه و آبد
۵	جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند
۶	شدند جمع، تمامی بگرد مثنی دان
۷	نه عاقلند، از آن دستگیر آتامند
۸	زمانه، کرد نشان را چنین بیچاند
۹	هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما
	یگفت: این همه دانستی و ندانستی
۱۱	شکستگی و در افتادگی طبیعت ماست
۱۲	سوی بسیط زمین، گرتور افتد گذری
۱۳	ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
۱۴	درین حصار، ز در ماندگان چه کار آید
۱۵	چه حیلها که درین دامهای تزویرند
۱۶	نهفته، بود گره هر چه داشت فروخت
۱۷	در آن زمان که نهادند پایه هستی
۱۸	نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
۱۹	درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا

۲۰	بمیل گر نشینی، بجبر بنشانند	بکاخ دهر، که که شیون است و که شادی
۲۱	مباشران قضا، میزنند، و میرانند	ترا بر اوج بلندی، مراسم پستی
۲۲	حساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند	حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیرسند
۲۳	همین بس است که یکروز، هر دو برانند	چه آشیان شما و چه بام کونه ما
۲۴	کمالها همه انجام کار نقصانند	تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
۲۵	نوشته شد که چنین روزها فراوانند	به تیره روز مرن طعنه، کاندین تقویم
۲۶	عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند	از آن کسیکه بگرداند چهره شاهد بخت
۲۷	تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند	درین سفینه، کسانی که ناخدا شده اند
۲۸	فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند	ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست

۲۰۰ - نکوهش نکوهیده

۱	که سر و روی ما سیاه مکن	جعل پیر گفت با انکشت
	همه را سوی ما نگاه مکن	گفت: در خویش هم دمی بنگر
۲	جاه مفروش و اشتباه مکن	این سیاهی، سیاهی تن تست
	زین مکان، خیره عزم راه مکن	با تو، رنگ تو هست تا هستی
	وقت شیرین خود، تباه مکن	سیه، ای بی‌خبر، سید نشد

۲۰۱ - نوروز .

۱	وزید و کرد گیتی را معنر	سپیده دم نسیمی روح پرور
	بیباغ و راغ بد بیغام آور	تو پنداری، ز فروردین و خرداد
۲	عروسیان چمن را بست زیور	بر خسار و بتن، مشاطه کردار

گرفت از پای، بندِ سرو و شمشاد	۴
ز کوه ریزی آبرِ بهاری	
مُبارکباد گویان، درِ فکندند	۶
نماید آندر چمن یک شاخ، کانرا	۷
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه	۸
بسی شد، بر فراز شاخساران	۹
بتن پوشید گل، استبرقِ سرخ	۱۰
بهاری لُبلتان، آراستم چهر	۱۱
چمن، با سوسن و ریحان منقش	۱۲
در اوج آسمان، خورشیدِ رخشان	۱۳
فلك، از پست رانیهها مُبرا	۱۴
سترده از چهره، گردید و عرعر	
بسیطِ خاک شد پُر لؤلؤ، بتر	
درختان را بتارک، سبز چادر	
نیوشاندند رنگین حله در بر	
هوا گردید مُشکین و مُعطر	
ز مُرد همسر یا قوتِ آحر	
یسر ینهاد ترگس، آفسر زر	
یکردار پر رویان کشر	
زمین، چون صُحف آنکلیون مصور	
کهی پیدا و دیگر گه مضمر	
جهان ز الوده کاریها مُطهر	

۲۰۲ - نهال آرزو

شاعر در جوایز ۱۳۰۳، از مدرسه انانیه امریکائی تهران فارغ التحصیل شد،
قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که یار آورده‌ای	
باغبانانِ تو را، امسال سالِ خرمی است	۲
شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم	۳
خرم آنکو وقتِ حاصل آرمعانی از تو بُرد	۴
غنچه‌ای زین شاخه، مار از بدست و ذامن است	۵
پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است	
همتی، ای خواهران، تا فر صب کوشیدن است	
مردی با زن، برتری و رُتبت از دانستن است	

- تین چراغ معرفت کامروز آندردست ماست شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
 به که هر دختریداند قدر علم آموختن تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است ۸
- زن رت تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری بر نکر داز ما کسی زین خواب بیدردی سری ۹
 از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره اند نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری ۱۰
 دامن مادر، نخست آموزگار کودک است طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری ۱۱
 با چنین درماندگی، از ماه پروین بگذریم گر که ما را باشد از فضل و آدب، بال و دری ۱۲

۲۰۳ - نیکی دل

- ای دل، اول قدم نیکدلان با بدونیک جهان، ساختن است ۱
 صفت پیشروان ره عقل آزر را پشت سر انداختن است ۲
 ای که با چرخ همی بازی نرد بردن اینجا، همه را باختن است ۳
 اهرمن را بهوس، دست مبوس کاندرا اندیشه تیغ آختن است ۴
 عجب از گمشدگان نیست، عجب دیو را دیدن و نشناختن است ۵
 تو زبون تن خاکی و چو باد نوسن عمر تو، در تاختن است ۶
 دل ویرانه عمارت کردن خوشتر از کاخ برافراختن است ۷

۲۰۴ - هرچه بادا باد

- گفت با خاک صبحگاهی باد چون تو، کس تیره روزگار مباد ۱
 تو پریشان ما و ما ایمن تو گرفتار ما و ما آزاد ۲
 همگی کودکان مهد مانند تیر و اسفند و بهمن و مرداد ۳

که روم آسیا بگردانم	۴
بیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق	
برگها را ز چهره شویم کرد	۶
من فرستم بیاغ دز نوزوز	۷
گاه باشد که بیخ و بن بکنم	۸
شد ز نیروی من غبار و یرفت	۹
که بیاغم، گهی بدامن راغ	۱۰
بدینگونه بدسرشت و زبون	۱۱
دفت، افتادگی است خصلت من	۱۲
آندر آنجا که تیرزن گیتی است	۱۳
همه سیاح وادی عدمیم	۱۴
سپیل سخت است و پرتگاه مخوف	۱۵
هر چه شاگردی زمانه کنی	۱۶
زهروی را که دیو راهنماست	۱۷
چند دل خوش کنی بهفته و ماه	۱۸
که، درین بحر فتنه غرق نگشت	۱۹
این معمّا بفکر گفته نشد	۲۰
من و تو بندایم و خواجه یکی است	۲۱
هر چه معمار معرفت کوشید	۲۲
چون سپید و سیه، تبه شدنی است	۲۳
چه توان خواست از مکاید دهر	۲۴
بتک آیام نرم سازدمان	۲۵
نزد گریک اجل چه بزه، چه گریک	۲۶
پیش حکم قضا، چه خالک و چه باد	

۲۰۵ — همنشین نامہوار .

- | | | |
|----|--------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | کلوخ از رنجِ دیگه و جورِ شرار | آب فالید وقتِ جوشیدن |
| ۲ | نه رهی دارم از برای فرار | نه کسی میکند مرا یاری |
| ۳ | نه فکندنِ توانِ ز پشت، این بار | نه توان بود بُردبار و صبور |
| ۴ | از چه رو، کرد آسمانِ خوار | خواری کس نخواستم هرگز |
| ۵ | من کجا و چنین مُہیبِ حصار | من کجا و بالایِ محبسِ دیگ |
| ۶ | توانم دمی گرفتِ قرار | نشوم لحظه‌ای ز نالهِ خوش |
| ۷ | از چه شد کارم، این چنین دشوار | از چه شد بختم، این چنین وارون |
| ۸ | از چه در پای من شکست این خار | از چه در رام من فتاد این سنگ |
| ۹ | سوختم زار و ناله کردم زار | راز گفتم ولی کسی نشنید |
| ۱۰ | خود شدم دو نتیجه بیمقدار | هر چه بر قدرِ خلق افزودم |
| ۱۱ | رونق از من گرفت فصلِ بهار | از من آندوخت طرفِ باغ، صفا |
| ۱۲ | چہرہ کُل بدامنِ کگلزار | یاد باد آن دمی که میشستم |
| ۱۳ | لاله‌اش بود و سبزه بودش تار | یاد باد آنکہ مرغزار، ز من |
| ۱۴ | از گل و خار و سرو و بید و چنار | رستنیها تمام طفلِ مند |
| ۱۵ | از چه بیرونم این زمانِ ز شمار | وقتی از کارِ من شماری، بود |
| ۱۶ | دھر کارِ مرا نمود انکار | چرخ، سعیِ مرا شمرد بهیچ |
| ۱۷ | ماتدم اکنون چو نقش بر دیوار | من، بیک جا، دمی نمی ماندم |
| ۱۸ | آخر کار، خود شدم بیمار | من که بودم پزشکِ بیماران |
| ۱۹ | زوشن آئینہ دلم زنگار | من کہ هر رنگِ شستم، از چه گرفت |
| ۲۰ | نه فروغیم ماند بر رخسار | نه صفائیم ماند در خاطر |
| ۲۱ | شعلہام ہمدم و شرارم یار | آتش همنشین و دود ندیم |

زین چنین روز، داشت باید تنگ	۲۷
هیچ دیدی کار درمآند	۲۲
باختم پاک، تاب و جلوۀ خویش	۲۴
سوزِ ما را، کسی نگفت که چیست	
با چنین پاکی و فروزانی	
آخر این آتشم بخار کند	
گفت آتش، از آنکه دشمن تست	
همنشین کسی که مست هوی است	
هر که در شوره زار، کشت کند	۳۰
خام بودی تو خفته، زان آتش	۲۱
در کنار من، از چه کردی جای	۲۲
هر کجا آتش است، سوختن است	۲۳
آزین راهها ز ند بیحد	۲۴
نقش کار تو، چون نهان ماند	
غیب را کسی نگشود	۲۶
گرت آندیشه‌ای ز بدنامی است	۲۷
عاقلان از دکان مهره فرزش	۲۸
کس ز خنجر ندید، جز خستن	۲۹
سایگان را چه کار با دیوان	۴۰
چند دعوی کنی؟ بکار گرای	۱۱
هیچگه نیست گفته چون کردار	

۲۰۶ - یاد یاران

- | | | |
|----|-----------------------------|----------------------------|
| ۱ | کو آنهمه عجب و خودمائی | ای جسم سیاه مومیائی |
| ۲ | عالم انزوا چرائی | با حال سکوت و بهت ، چوبی |
| ۳ | ز ابروی گره نمیکشائی | آزنک رخ نمیکنی دور |
| ۴ | این راز که شاه با گدائی | معلوم نشد به فکر و پرسش |
| ۵ | امروز چه شد که یارسائی | گر گمراه و آزمند بودی |
| ۶ | میان مائی | با ما و نه |
| ۷ | یا بر سر چرخ می نهادی | وقتی ز غرور و شوق و شادی |
| ۸ | در گلشن و کوهسار وادی | بودی چو پرندگان ، سبکروح |
| ۹ | امروز نه سفلهای نه رادی | آن روز ؛ چه رسم و راه بودت |
| ۱۰ | چون شد که ز یا نیوفتادی | بیکان قضا بپر خلیدت |
| ۱۱ | گوشه دخمه ایستادی | صد قرن گذشته و تو تنها |
| ۱۲ | گوئی که ز سنگ خاره زادی | |
| ۱۳ | کاین گونه ندی نزنند و مدهوش | کردی ز کدام جام می نوش |
| ۱۴ | ایام ، ترا چه گفت در گوش | بر رهگذر که ، دوختی چشم |
| ۱۵ | باز نو که برگرفت از دوش | بند تو ، که برگشود از پای |
| ۱۶ | کاینسان متحیر و خاموش | در عالم بیستی چه دیدی |
| ۱۷ | از بهر که ، باز کردی آغوش | دست چه کسی ، بدست بودت |
| ۱۸ | دبری است که گشتهای فراموش | |
| ۱۹ | نانی بگرسنه‌ای رساندی | نابد که سمندر مهر راندی |
| ۲۰ | از ورطه عجز و ارهاندی | آفت زده و حوادثی را |
| ۲۱ | تا دامن ساحلش کشاندی | از دامن غرقه‌ای گرفتی |

هر نامه که خواندیدیست، خواندی	هر قصه که گفتنی است، گفتی	۲۲
از پای فتاده را نشانیدی	بهلوی شکسنگان نشستی	
فرجام چرا ز کار ماندی		۲۴
کاین راز، نهان کنی به لبخند	کوئی داده اند سوگند	
دست چو شاخه‌ای برومند	این دست که گتسه است پرچین	۲۶
بستست هزار عهد و پیوند	کردست هزار مشکل آسان	۲۷
بگشوده ز پای بنده‌ای، بند	بنموده به گمرهی ره راست	۲۸
بگرفته و داده ساغری چند	شاید که به مگاه فرعون	۲۹
جهان خداوند	گو دولت ان	۳۰
گردنده سپهر، گشته بسیار	زان دم که تو خفته‌ای درین غار	۳۱
آلوده شدند و زشت کردار	بس پاك دِلان و نيك كاران	۳۲
بس صلح و صفا که گشت پیکار	بس جنگ، به آشتی بدل شد	۳۳
بس آینه را گرفت زنگار	بس زنگ که پاك شد به صیقل	۳۴
شاهینِ عدم، بیچنگ و منقار	بس باز و تدرو را تبه کرد	۳۵
ای سخن بگوی با بار		۳۶
ای زنده مُرده، هیچ دانی	ای مُرده و کرده رندگانی	۳۷
بُردند خاك حُکمرانی	بس پادشهان و سرفرازان	۳۸
خواندند به دیو رایگانی	بس رمز ز دفتر سلیمان	۳۹
که با نغم و گه بشادمانی	بگذشت چه قرنهای چه ایام	۴۰
اما تو بجای همچنانی	بس کاخ بلندپایه، شد پست	۴۱
فرزبانی	بر قلعه مرگ	۴۲
با کارِ فضا نکرد کاری	شداد نماند در شماری	۴۳
شد خاك و برفت با غباری	نمرود و بلند نرج با بیل	۴۴
در سینه تپیده روزگاری	مانا که ترا دلی پریشان	۴۵

۴۶	در یایِ تو شکسته خازی	در راه تو اوفتاده سنگی
۴۷	غلنیده بِرَشکِ انتظاری	دُزدیده بِچهرهٔ سیاهت
۴۸	باری	در رهگذر
۴۹	جا داشته کودکی سُخنگو	شاید که تُرا پرویِ زانو
۵۰	گاهشِ نشانده‌ای به پهلو	روزیس کشیده‌ای بدامن
	بوسیده کَهِتِ سر و کَهِیِ رو	که گریه و گاه خنده کرده
۵۲	بِكِ لحظه ، تُرا گرفته بازو	یکبار نهاده دل به بازی
۵۳	پرسیده ز شهر و بُرج و بارو	گامی زده با تو: کُودکانه
۵۴	در پایِ تو ، هیچ مانده نیرو	
	وین نُکته ز غافلانِ نِهفتی	کرد از رُخِ جانِ پاكِ رُفتی
۵۶	حرفی ز گذشته‌ها نَگفتی	اندر ز گذشته‌گان شنیدی
۵۷	با عِبرتِ و بیمِ و بُهت ، جُفتی	از فتنه و گیر و دار ، طاقی
۵۸	ای دوست ، چه دادی و گرفتی	داد و بستدِ زمانه چون بود
۵۹	چون شد که تو ماندی و نرفتی	اینجا اثری ز رفتگان نیست
۶۰	چشمِ تو فکاه کرد و خفتی	

مقطعات

- ۱ ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی
جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی
- ۲ ای لعل دل آفریز، تو با اینهمه پرتو
جز مشتری سقله، بیازار چه دیدی
- ۳ زفتی به چمن، ایک قفس گشت نصیبت
غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی (۱)
- ۴ ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم
ما روی خود ز راه سعادت تناقیم
- ۶ از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل
مردیندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل
- ۸ گن شمع را ز شعله، رهائی است آرزو
در تیه آز، راه تو را دانه میزند
- ۹ سرمست، ای کبوترک ساده دل، میر
بی رنج، زین پیاله کسی می نمیخورد
- ۱۰ تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران
بی دود، زین تنور بکس نان نمیدهند
- ۱۱ هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند

[۱] زبان حال . شاعر ، شرح دوره کوتاه (دوماه ونیم) ز ناشوئی خود را در این سه بیت گنجانیده است .
[۲] چند قسمت از قصائد و مثنویات شاعر ، در دوره دوم مجله «بهار» (نگارنده : مرحوم یوسف اعتصامی ، پدر شاعر) بامضای «پروین» منتشر شده بود . این رباعی را شاعر ، برای شناساندن خود و رفع اشتباه از کسانی که او را فرد می پنداشتند ، گفته و در آخرین شماره سال دوم «بهار» (مورخ جادی الاولی ۱۳۴۱ هجری) در صفحه ۷۶۶ طبع شده است . - رجوع شود بطبع ثانی سال دوم «بهار» ، صفحه ۱۵۰ .

- ۱۲ خیالِ آشنائی بر دلم نگدشته بود اول _____ نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را
- ۱۳ پیکوش و دانیِ امور و پرتوی بفرکن _____ که فرصتی که ترا داده‌اند، بی بدل است
- ۱۴ دل پاکیزه، بگردارِ بد آلوده ممکن _____ تیرگی خواستن، از نور گریزان شدن است
- ۱۵ طائری کز آشیان، پرواز بهر آرز کرد _____ کبفرش، فرجام بال و پر بخون آلودن است
- ۱۶ با قضا چیره زبان نتوان بود _____ که بدوزند، گرت صد دهن است
- ۱۷ دور جهان، خونی خونخوارهاست _____ محکمۀ نیک و بد کارهاست
- ۱۸ خیال کز، به کار کز گواهی است _____ سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است
- ۱۹ به از پرهیزکاری، زیوری نیست _____ چو آشکِ دردمندان، گوهری نیست
- ۲۰ میوش آئینه کس را به زنگار _____ دل آئینه است، از زنگش نگهدار
- ۲۱ سزای رنجبر گلشن امید، پس است _____ بدامن چمنی، گلبنی نشایدن
- ۲۲ _____ برهنمائی چشم، این ره خطا رفتم
 گناه دیده من بود، این خطا کاری

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت چه ریز رگوار خود سروده ام

<p>۱ همیشه ار بود که شد باعث ویرانی من درک گرگ تو شد از کوه گنجانان خاک زندان تو گشت از من زندانی من چو تو را برد بکنید به غایبان من کاش میخورد غم بسریه امان من آه ازین عطا که نوشته به پیشانی من با تو در ظلمت از دیده نورانی من قدم رنج کن از مهر به مهمانی من تا بخوانند درین صفا پریشانی من چه تفاوت کند سر بگریبان من</p>	<p>۱ چه ر آن تیشه که مبر خاک تو زد دست ابر و بخت نام نهادند و برگرفت دادند مه گردون ادب بود و در خاک شتر از نه استن من دزد قضا آلم بود آنکه در زیر زمین ناد رسد مانند بسو خاک تو رفتم خط پاکش خواندم رفت و روز مرایره تر از شب کرد من بهیوا اشک و غم و حسرت همه همان منند صفی روزن الطار همان میدارم و هر بسیار چه سر بگریبان دیده است</p>
<p>۱۱ غم تنها و همجو رو و حیرانی من که شکر هست از مرغ گلستان من ز چه مغمود شد از رگ کانی من آب و رنگت چه شد از لاله نمان من که در گوش تدار به نواخوانی من از غیب بعد تو با کسیت نمان من</p>	<p>۱۱ عضو جمعیت حق گشود دیگر خواری گل و ریحان کد امین چسبند نبودند من که قدر گهر پاک تو میدانستم من که آب تو ز سر حشمت دل میدادم من کی مرغ غزل خوان تو بودم در قناد گنج خود خواندم و زعفر و بگذاشتم</p>

عکس این قطعه بخط شاعر در صفحه مقابل درج گردیده است.

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام.

- | | | |
|----|---|---|
| ۱ | تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من | پدر [۱] آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل |
| ۲ | مرگ، کرک، کرک، تو شد، ای یوسف کنعانی من | یوسف، نام نهادند و به 'گرگت دادند |
| ۳ | خاک، زندان تو گشت، ای مه زندانی من | مه گردون ادب بودی و در خاک شدی |
| ۴ | چو تو را بُرد، بخندید به نادانی من | از ندانسن من، دزد قضا آگه بود |
| | کاش میخورد غم بی سر و سامانی من | آن که در زیر زمین، داد سر و سامانت |
| ۶ | آه از این خط که نوشتند به پیشانی من | پسر خاک تو [۲] رفتم، خط پا کش خواندم |
| ۷ | بی تو در ظلمتم، ای دیده نورانی من | رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی |
| ۸ | قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من | بی تو، آشک و غم کج حسرت همه مهمان منند |
| ۹ | تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من | صفحه روی ز انظار، نهان میدارم |
| ۱۰ | چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من | دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده است |
| ۱ | غم تنهایی و عهجوی و حیرانی من | عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری |
| ۱۲ | که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من | گل و ربحان کدامین چمنت بنمودند |
| ۱۳ | ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من | من که قدر گهر پاک تو میدانستم |
| ۱۴ | آب ورنکت چه شد، ای لاله نعمانی من | من که آب تو ز سر چشمه دل میدادم |
| ۱۵ | که دگر گوش نداری به نواخوانی من | من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد |
| ۱۶ | ای عجب، بعد تو با کیست نگهبانی من | گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم |

[۱] پدر شاعر، یوسف اعتصامی (اعتصام الملك آشتیانی) در ۱۱ دیماه ۱۳۱۶ در تهران درگذشت

[۲] و در 'غم، سخن جدید، مقبره خانوادگی - بخاک سپرده شد.

۲۰۹ - این قطعه را با سنگ نزار خودم سرودم . ام

۱	انگه خاک مهش بالین است	آخر چرخ ادب پروین است
۲	گرچه جز بلخی از ایام نه در	هر چه خواستش شیرین است
۳	صاحب آهنگه گفتار امروز	سائر فاکمه و ایسین است
۴	دوستان به که زور یاد کنند	دل بی دوست دلی نمکین است
۵	خاک در دیده بر جان نرسد	سنگ بر سینه بسی سنگین است
۶	بنیاد این سبزه عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
۷	هر که باشد در با پر سی	آخرین منزل هستی این است
۸	آدم هر چه تو انگ با شه	چون برین نقطه رسد میکند است
۹	اندرا نماند قفا حله کند	چاره نیکم و ادب نمکین است
۱۰	زادن و کشتی و پنهان کردن	دور را رسم دره دیرین است
۱۱	خرم آن گس که در این منته گاه	فاطر را سبب نیکین است

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده‌ام [۱].

۱	آخر چرخِ آدب پروین است	اینکه خاکِ سیهش بالین است
۲	هر چه خواهی، سخنش شیرین است	گر چه جز تلخی از آیام ندید
۳	سائلِ فائحه و بانجین است	صاحبِ آنهمه گفتار امروز
۴	دلِ بی دوست، دلی نمکین است	وستان به که ز روی یاد کنند
۵	سنگ بر مینه، بسی سنگین است	خاک در دیده، بسی جان فرسا است
۶	هر که را چشم حقیقت بین است	پند این پستیز و عبرت گیرد
۷	آخزین منزلِ هستی، این است	هر که باشی ز ره هر جا برسی
۸	چون بدین نقطه رسد، مسکین است	آدمی هر چه توانگر باشد
۹	چاره تسلیم و آدب تمکین است	آندر آنجا که قضا حمله کند
۱۰	دهر را رسم و ره دیرین است	زادن و کشتن و پنهان کردن
۱۱	خاطری را سبب تمکین است	خرم آن کس که در این محنت گاه

[۱] شاعر، شب شنبه ۱۶ فروردین ۱۳۲۰، نیمه شب، در تهران، بسیاری جاویدان شرافت، مرفدش در قم، صحن جدید، مقبره خانوادگی، بهلوی، مزار پدرش یوسف اعتصامی است. قطعه فوق بخط شاعر، پس از درگذشت او، بین اوراقش یافت شد و بر سنگ نماینده مزار حک گردید. عکس این قطعه، بخط شاعر، در صفحه مقابل چاپ شده است. ۳۳

لغات

توضیح .

در این قسمت، معانی لغات و اصطلاحات مشکل دیوان و مقدمه آن درج گردیده است .

غالب لغات ، علاوه بر معانی مندرجه ، معانی دیگر نیز دارند که چون مربوط به موارد استعمال دیوان نیست ، از ذکر آن صرف نظر میشود .

آ

آبگون - مانند آب، برنگ آب،
 آبی رنگ
 آبنون گنبد - کنایه از آسمان است.
 آبگیر - برکه، مرداب، تالاب،
 استخر.
 آبی و خاکی - آنچه در آب و خاک نشو
 و نما کند، یعنی همه موجودات.
 آتشگر - توب تاب، سوخت انداز،
 گلخنی؛ مطبخی.
 آختن - بیرون کشیدن. - تیغ آختن:
 شمشیر از غلاف بیرون کشیدن.
 آذار - نام ماه اول بهار (تقویم رومی).
 آذر - آتش.
 آرتخن - توانستن.
 آرمپان - راحت کردن، آسایش
 جستن، فراغت گزیدن.
 آرز - حرص، طمع.
 آزمند - جریص، طماع، طمعکار.
 آژنگ - چین و شکنجی که از شدت
 قهر و غضب، یا بر اثر پیری، بر
 چهره و پیشانی نقش بندد.
 آسا - نظیر، مانند.
 آستر - بطانه (پارچه‌ای صیقلی بزرگ)

پارچه قبا و غیره دوزند)
 آشوب - شور، غوغا
 آغاز - ابتدا.
 آغل - جائی که در کوه و دشت برای
 خوابیدن گوسفندان سازند
 آفریده - مخلوق.
 آکندن - پر کردن، آناشتن، مملو
 نمودن.
 آگهی - وقوف، اطلاع.
 آگین - پر، مالا مال، آکنده (از).
 آرایش - آلودگی، عیب، فسق، فجور
 آلوده - گنهگار، عاصی.
 آموزگار - معلم، استاد.
 آواز - آواز، صدا، صوت.
 آوخ! - آه! - افسوس!
 آویزه - گوشواره.
 آینه گون ایوان - کنایه از آسمان است.
 آینه‌وار - مانند و نظیر و شبیه آینه.
 ابتکار - پیشقدمی.
 ابتلا - گرفتاری، سرگردانی، آشفتگی،
 سختی، مصیبت، مشقت
 ابجد و حطی و کلمن - مقصود اشیاء
 است... حروف ابجد مجموعه حروف

عرب را گویند، ترتیب ارزش عددی آنها (ا ب ج د ، ه و ز ، ح ط ی ، ک ل م ن ، س ع ف ی س ، ق ر ش ت ، ث ج ذ ، ض ظ غ) .

آبره - روه (پارچه روی قبا و عیره) .

آبکم - گنگ ، لال ، ساکت ، بی صدا .

اثیر - (بمعنای شاعرانه) هوای فوق -

العاده لطیف و رقیق

اجرام - کرات سماوی .

احرار - آزادگان .

احرام - ۱) فوطه‌ای که حجّاج ،

هنگام انجام مراسم حجّ ، بخود

می‌بپزند ۲) احرام بستن .

احمر - سرخ ، قرمز

احیاء - زنده کردن .

اخگر - پاره آتش ، جرّقه ، شرر

اخلاص - راستبازی ، صدق و صفا ،

صداقت ، حقیقت ، خلوص ، فداکاری ،

بیریائی

ادبار - بدبختی ، نکبت ، روز بد ،

محنت ، مصیبت .

ادکن - مایل ، سیاهی .

ارشاد - تعلیم ، آموزگاری ، هدایت .

ارغوان - گلی است سرخ رنگ .

ارغوانی - بغایت سرخ .

اره‌غان - تحفه ، سوقات ، ره آور

ازل - آمد - آبد - آبدیت گذشته را

ازل با ازلیت نامند .

ازهار - جمع زهر ، آن کلمه

مراجعة شود .

آژدر - آزدها ، مار بزرگ ، تنین .

اسپر - سپر

استاد - آموزگار ، معلم ، مربی ، مدرّس .

استبرق - زری ، زربفت .

استغناء - بی‌نیازی ، بزرگواری

علوّ طبع علوّ همت

استم - ستم ، زور ، ظلم ، بیداد .

استوار - محکم ، مضبوط .

اسحار - جمع سحر ، آن کلمه

مراجعة شود

اشفاق - دلسوزی ، شفقت ، رقت ،

رحم ، ترحم

اشکم - شکم .

اشنان - چوبک (ریشه‌ایست که بجای

صابون بکار می‌برند) .

اصنام - جمع صنم ، آن کلمه

مراجعة نبود .

اطلال - بقایای آنچه منهدم گردیده

است .

اعـتـدار — پوزش ، عـذـرخواهی .

اعـتـنام — غنـیمت شمردن . — اعـتـنام

فرصـت : از فرصـت اسـتفـاده کردن .

اغـصـان — جـمـعِ غـصـن . بـآن کـلمـه
مراجعه شود .

افـراشـتن — بـلـند کردن ، بالا بُردن ،
بـر پا نمودن

افـروختن — روشن کردن .

افـسـر — تاج ، اـکـلیل .

افـسـون — طـلـسم ، جـادـو ؛ سـحـر

افـشـانـدن — تـکـان دادن ، حـرکت دادن .

پـر افـشـانـدن : بال و پـر زدن .

اقـطـار — جـمـعِ قـطـر . بـآن کـلمـه مراجعه
شود .

اـکـتـفا — فـانـع شدن ، رضایت دادن .

اـکـراه — مـخـالـفـت ، ضـدیت ، مـغـایـرت .

الـغـرض — در هر صورت ، بـهـر جـهـت ،
خـلاصـه ، مـخـتـصـر

الـفـت — رفاقت ، صـمـیمـیت ، دـوسـتی ،
و داد .

الـکـن — لـکـنت دار .

الیـاف — جـمـعِ یـف . بـآن کـلمـه مراجعه
شود .

اهـل — اُمید ، آرزو

اـنا الحـق — نـدای « مـن خـداوند هستم » .

انـبـاز — شـرـیک ، رفیق ، هـمـتا

انـبـاشـتن — پـر کردن ؛ مـمـلـو نمودن .

انـبـان — کـیـسه ، جـوال ، خـرجـین .

انـتـباه — بـیـدار شدن ، بـیـداری .

انـجـام — آخـر ، انـتـها ، پـایـان .

انـجـم — جـمـعِ نـجـم . بـآن کـلمـه مراجعه
شود

انـدـرز — پـند ، نصیحت و صـیـت .

انـدـوختن — جـمـع کردن ، فـراهم آوردن ،

تـودـه کردن ، خـزانه نمودن ، ذخیره
کردن .

انـدود — کـاهـگـل که بـر بام و دیوار کشند .

انـدودن — کـاهـگـل کـشـیدن ، پـوشـانـدن ؛

انـده — آندوه ، غـصـه ، غـم ، دلتنگی .

انـدیشـه — فـکـر ، خـیـال .

انـدیشـیدن — انـدیشـه کردن ، مـلـاحـظـه
نمودن ، تـر سـیـدن .

انـزوا — تـنـهائی ، انـفـراد ، تـنـهـا نـشـینی ،

عـزـلـت ، کـوشـه گـیری .

انـفـاق — اـحـسان ؛ خـیـرات کردن ،

صـدقـه دادن .

انـقیـاد — اـطـاعت ، تـسـلیم ، اـمـتـال

فـرمانـبـرداری .

انكشت -- زغال

انكاشتمن -- پنداشتن ، گمان بردن ،
تصوّر كردن .انگيختن -- برپا كردن ، برخيزاندن ،
راه انداختن ، توليد نمودن ، رافروختن .

اوباريدن -- اوباشتن ، بلعیدن .

اوباش -- مردم عامی ، نفهم ، بی سروپا .

اوج -- بلندترین نقطه ؛ مرتفعترین
محل .

اورنگ -- تخت شاهی ، سریر سلطنت .

اهريمن ، آهرمن ، آهریمن -- (بنا بر

عقیده ابرانیان قدیم) : خدای كردار -

های نكوهیده . تاریکی و شب را

قلمرو او میدانستند و میگفتند

همواره با یزدان (خداوند کارهای

پسندیده و نور و روز و روشنائی)

در جنگ و ستیز است . معتقد بودند

که خیر و شر را این دو خدا بجهان

آورده اند و وقتی که یزدان بر اهریمن

فائق آید ، اعمال نكوهیده از جهان

رخت خواهد بست .

ایاب و ذهاب -- رفت و آمد ، رفتن و

بازگشتن .

ایجاز -- اجمال ، اختصار ، اقتصار

ایقان -- عقیده ، ایمان ، اطمینان ،
تحقق .ایمن -- خاطر جمع مطمئن آامن
محفوظ ، بی خطر ، مأمون ، مصون .

ب

باد بروت -- نخوت ، عرور ، خودبینی .

باد مہرگانی باد پائیز ، باد خزان .

بادیه -- بیابان ، دشت ، تپه ، صحرا .

بارگاہ -- حیمه شاهی ، قصر سلیطنتی

کاخ ، دستگاہ .

باز -- توس .

بازان جمع باز . بآن کلمه مراجعه
شود .

بازگشتن -- برگشتن ، مراجعت نمودن .

بازبان -- مأمور وصول باج و خراج

باستان -- کهنه ، قدیم ، گذشته ، دینه .

بام -- پشت بام .

بانگ -- فریاد ، آواز ، صدا ، ندا .

بینم -- از فعل دیدن . بآن کلمه
مراجعه شود .

بپرفایید -- پرتاب نمود ، انداخت

افکند ، پرت کرد .

بتهگرز -- بت ساز ، بت تراش ، صنمگر

بجبر -- بزور ، عنفاً ، جبراً ، باجبار .

بحث - نزاع، مشاجره، مباحثه، مجادله.
بخرد - عاقل، هوشمند، فهیم، باشعور.

بخست -- از فعل خستن. بآن کلمه
مراجعة شود.

بخود دیده -- خودبین خودپسند،
مغرور، از خود راضی

بخیل - بُمك، خسیس، لئیم، كنس،
بست، حریص، طماع.

بخیه - دوحیت.

بد اندیشه -- بدخواه، بد نیت، مغرض،
بد ذات، کینه جو

بدخشی -- منسوب به بدخشان (بقسمت
"اعلام" مراجعه شود). - بدخشی

لعل: لعل بدخشان، لعل بسیار خوب.

بدره - کیسه پول.

بد سگالی -- بدخواهی، بد اندیشی،
بد ذاتی، کینه جوئی، سوء نیت.

بد عنانی -- تمرد، گردنکشی، سرکشی،
عناد، طغیان، نافرمانی، یاغیگری.

بدوخت - از فعل دوختن. بآن کلمه
مراجعة شود

تبدل - بخشیدن، ارزانی داشتن، اعطا
نمودن، تقدیم کردن.

بَر - ۱) زمین خشک و خالی، بیابان.

۲) نار درخت، میوه (۳) تن، بدن،
سینه، پستان، آغوش، کنار، بغل
بَر از نده - خوب، ربا، شاسته، برینده،
خوش آیند.

بَر افراختن - برپانمودن، بنا نهادن،
احداث کردن.

بَر خوردار - متمتع.

بَر خیره - یهوده منعت، بنفادانی،
از روی جهل، بی خود، بی نتیجه.

بَر رست - از فعل رستن. بآن کلمه
مراجعة شود

بَر زگر - زارع، کشاورز، فلاح، رعیت
بَر زن - کوجه، محله، صحرا

بَر زیگر - بمعنای بزگر

بَر افراختن - برپانمودن، بنا نهادن،
احداث کردن.

بَر قع - نقاب، روبند، پیچه، پرده،
برکه - آبگیر، حوض، تالاب، مرداب

استخر.

برگ - ساز و نوا.

برگرفتن - برنافتن، پنهان نمودن،
برگرداندن.

برگ ریزان - فصل پائیز و خزان

برگ و ساز - نندار کات، اسباب، وسائل.

بر نیامدن - ستیز و مقاومت نتوانستن .
 بُرور - بارور ، میوه دار ، مُثمر .
 بُبری - تُهی ، خالی ؛ بیگانه ، اجنبی ؛
 بیزار .
 بُبریدن - ترك کردن ، کناره گیری نمودن ، دست کشیدن .
 بُبزدای - از فعل زدودن . بآن کلمه
 مراجعه شود .
 بُبزم - مجلس جشن و مهمانی .
 بزَن - از فعل زدن بآن کلمه
 مراجعه شود .
 بُبساط - دستگاه .
 بُبسان - مانند ، نظیر ، مثل .
 بُبپاری - از فعل سپردن . بآن کلمه
 مراجعه شود .
 بُبسته - گرفتار ، اسیر ، زنجیری ، مُقید ،
 دُرَبند .
 بُبسیز اوار - بر حسب لیاقت و شایستگی .
 بُبسیج - تهیه ، تدارک ، تجهیز .
 بُبسیط - قلمرو .
 بُبصر - بینائی ، بینش ؛ چشم ، دیده .
 بُبضاعت - متاع ، مال ، کالا ، جنس .
 بُببط - مرغابی ، اُردك .
 بُبفراشت - از فعل آفراشتن . بآن کلمه

مراجعه شود .
 بُبگروود ؛ بگروی - از فعل گرویدن .
 بُبآن کلمه مراجعه شود .
 بُبلد شک - شهر کُفّار .
 بُبن - ریشه ، بیخ .
 بُبنات النعش - دُب اکبر یا دُب اصغر
 (از صور فلکیّه نیمکره شمالی) .
 بُبناگوش - حفره پشت گوش ، بیخ گوش .
 بُبندی - اسیر ؛ گرفتار ، زندانی ، محبوس .
 بُبوالفضولی - فضولی گستاخی ،
 جنسارت ، پُر گوئی .
 بُبوالهوس - مُتلون المزاج ، دهمی .
 بُبوریا - حصیر .
 بُبو قلمون - مُتغیر ، مُتلون ، تغییر پذیر ،
 بی ثبات ، ناپایدار .
 بُبوم - جغد .
 بُببخت - گیجی ، بیهوشی ، بی حسی ، حیرت .
 بُببهل - از فعل هلیدن . بآن کلمه
 مراجعه شود .
 بُببهمان - فلان .
 بُببهمن - دوّمین ماه زمستان ، که موقع
 شدت سرماست .
 بُبببصر - بی چشم ، کور ، نایبنا ، اعمی .
 بُببببخ - ریشه ، بُن .

بیختن - آلك كردن ، غربال نمودن ،
پراکنده كردن ، پخش نمودن ،
پاشیدن .

بیداد - ظلم ، ستم ، جور ، تعدی ، فشار ؛
استبداد .

بیداریختن - خوشبخت ، خوش اقبال ،
سعادت‌مند .

بیدزدی - تنبلی ، تکاهل ، تکاسل .

بیع و شری - فروش و خرید ، خرید
و فروش ، معامله .

بیغوله - حفره ، گودال ، غار ؛ جای
ناامن .

بیکران - بی حد و حصر ، عظیم ، بی-
پایان ، وسیع .

بیگمان - بی شك ، بیلاتردید ؛ محققاً ،
یقیناً .

بیم - ترس ، واهمه ، خوف ، هراس ،
اضطراب .

بی مدعا - بی طلب ، پاداش ، بی مطالبه
لُجرت ، بی توقع .

بیهر - بی حساب ، بی شمار ، بی اندازه .

بیدای - از فعل آندودن . بآن کلمه
مراجعة شود .

بینوا - نهیدست ، بی چیز ؛ بی مایه ،

فقیر ، بیچاره ، تیره بخت .
بیوبارد - از فعل اوباریدن بآن
کلمه مراجعه شود .

پ

پاتابه - پاپوش .

پار - سال گذشته ، پارسال .

پارسا - پرهیزکار ، متدین ، دیندار ،
سخت زاهد ، خدا ترس .

پارین - سال گذشته ، پارسال .

پانس - نگاهبانی ، حراست ، گشیک .

پاس نگهدار - ملاحظه کار ، رعایت کار ،
قدردان ، حق شناس .

پای بست - پی ، پایه ، شالوده ، اساس .

پایبند - گرفتار ، مقید ، اسیر ، بسته .
پتک - چگش آهنگری چگش
بزرگ .

پذیره شدن - پذیرفتن ، قبول کردن .

پراکندن - پراکنده کردن ، پاشیدن ،
ریختن .

پرداختن - اهمیت دادن ، ابراز علاقه
نمودن ، اعتنا کردن ، توجه نمودن .

پرده ز کار کشید - مراطاهر و آشکار
ساخت ، پرده از روی من بر گرفت .

پرده نشین - پنهان ، نهفته ، مخفی ،

مستور، خلوت نشین .

پردۀ میناگون - کنابه از آسمان است.

پرفد - بافته ابریشمی و حریر ساده .

پرفیان - حریر و دیبای منقش نفیس .

پرفیانی - از پرفیان .

پروا - ترس، بیم، خوف، هراس .

پرویزن - غربال، آلك

پروین - نریا (یکی از صور فلکی)

نیمکره شمالی مرگباز هفت ستاره).

پرهیز - خودداری، امساک، ریاضت .

پزشک - طبیب .

پژمان - پژمرده، آفسرده، بی رونق،

غمناک، اندوهگین .

پس پشت - پشت سر

پشتواره - کوله بار، خرچین، چننه،

توبره .

پشته - بار

پشتیمان - پشت، پناه، مدد کار

معاون، کمک، حامی

پشیز - پول ریزه نازک

پلاس - جاجیم، زیلو، پارچه پشمی

زبر و نامرغوب .

پلید - مردار، نجس، ملوث، ناپاک،

چرک .

پندار - تکبر، عجب، خودبینی .

پنداشتن گمان کردن، تصور نمودن

بود - رشته و نخ که هنگام بافتن،

در بهنای پارچه بکار میبرند

پوستین - خرقه، پوست .

پویند - از فعل پویدن. بآن کلمه

مراجعة شود

پوینده - رونده، دونده .

پویه - رفتار، روش، حرکت

پویدن - ۱) رفتن، دویدن .

۲) جستجو کردن گرد پهن

تفئیس و تحقیق کردن .

پیی - عصب، قوت، یارا .

پیچیدن - لوله کردن، بستن

پیدایش - تولید، تکوین، وجود

هستی، بقا، زیست .

پیرامن - اطراف، گرداگرد، حول

و حوش .

پیرایه - زینت، حلیه، زیور، آرایش .

پیرراه - هادی، رهنا، پیشوا، قائد .

پیرو - شاگرد، مرید، تلمیذ، تابع .

پیروزه - برنگِ فیروزه، لاجوردی،

نیلگون، کبود، آبی .

پیش نشین - کمک، یار و یاور .

پیشوا - سر کرده ، پیشرو ، مقتدا ،

هادی ، رهنما ، قائد

پیک - چاپار ، قاصد ، رسول ، پیغام آور .

پیکار - جنگ و جدال ، محاربه ، زد و خورد ، کشمکش .

پیکان - تر ، خدنگ

پیکر - بدن ، تن ، جسم .

پيله وری - دست فروشی ، خورده فروشی ، دوره گردی

پیمانه پیمودن - شراب نوشیدن

پیوند - قوم خویش منسوب ؛

وصلت ، اتصال ، الحاق ، ارتباط .

ت

تاب - تابندگی ، روشنی ، فروغ ؛ توان ، توانائی ، طاقت .

تابناک - تابان ، روشن ، فروزان ، درخشان ؛ توانا ، قوی ، برومند .

تابناکی - فروزندگی ، تابندگی ، فروغ .

تابنده - درخشان ، تابان ، روشن ، فروزان .

تابه - روغن داغ کن ، تاوه .

تاجور - پادشاه ، ملک ، شاه ، سلطان .

تار - رشته و نخ که هنگام بافتن ، در

درازی پارچه بکار میبرند .

تاراج - نهب ، غارت ، چپاول .

تافتن - گرداندن ، بیچاندن .

تارک - سر ، رأس ، نوک ، فرق

تاک - مو ، درخت انگور ، رز .

تاکستان - موستان ، رزستان ، باغ انگور .

تاوان - جریمه ، غرامت ، عوض ، بدل .

تاوه - روغن داغ کن ، تابه .

تبار - دودمان ، اصل و نسب ، نژاد ؛

قبیله ، طایفه ، خاندان .

تبارک - اولین کلمه آیه اول صوره

«الفرقان» در قرآن (تبارک الذی نزل

الفرقان علی عبده = بزرگوار است

خدائی که امتیاز بخشید بندۀ خود را) -

نیز اولین کلمه آیه اول سورۀ «الملك»

(تبارک الذی بیده الملك = بزرگوار

است خدائی که بدست اوست سلطنت)

تباه - خراب ، ضایع ، منهدم ، مقرون

یه نیستی ، مشرف بانهدام .

تباهی - فساد ، افساد ، بیهودگی ، بطالت .

تبرخون - سرخ بید .

تبه - ضایع ، خراب ، معدوم ، منهدم .

تبه شدنی - از میان رفتنی ، معدوم و

منهدم شدنی .

تبع - تحقیق ، تفحص ، ابداع .

تجلی - ظهور ، آشکار شدن .

تذرو - خروس کولی ، قرقاول .

تَرُجْمَان - مترجم، مفسر، معبر.
 تَرَفَنْد - حيله، مکر، دسیسه.
 تَرُکْتَاز - غارتگر، یغماگر.
 تَرُکْتَازِي - غارت، چپاول، تاراج، یغما.
 تَرُزَوِیر - ریا، ریاکاری، دورویی، دورنگی.
 تَسْبِيح - حمد خواندن؛ ثنا، تمجید.
 تَعَالِي - بلند مرتبه، متعال، عظیم الشان.
 تَعْوِيذ - طلسم.
 تَعْوِيذُ جِسْتَن - به خداوند ملتجی و پناهنده شدن.
 تَف - بخار، حرارت، گرمی.
 تَفَاخُر - فخر کردن، ناز نمودن، تکبر کردن؛ خود بینی، عُجب، غرور.
 تَفْسِير - توضیح، تأویل؛ معنی.
 تَفْک - دو، تاخت، سیر، حرکت؛ دویدن.
 تَقْدَس - مقدس، منزّه، پاک.
 تَکَاوُ - آمد و شد، رفت و آمد، جنب و جوش.
 تَکْلَاف - آداب، تشریفات، رسوم؛ تعارف.
 تَل - تپه، پشته.

تَمییز - بصیرت، فراست، درک، تمیز.
 تَن آسانی - راحت طلبی، خوشگذرانی.
 تَنگ میدانی - محدودیت، تنگی، عرصه، کمی، مجال.
 تَنیدَن - ریستن، برشتن، تابیدن.
 تَنین - آزدها، مار، عظیم.
 تَوَان - قوت، قدرت، توانائی.
 تَوَدَه کردن - انباشتن، تل کردن، کومه کردن، کپه کردن.
 تَوَسَن - اسب سرکش و جهنده و حرون؛ رام نشدنی.
 تَوُش - آذوقه، لوازم، اسباب، ذخیره.
 تَهْمَتَن (۱) از اَلْقَابِ رُستَم زَال (۲) قوی-هیکل، قوی بنیه، زورمند، شجاع.
 تِیمَار - غم، حزن، آندوه، غصّه.
 تِیمَار خَوَار - غمخوار، پرستار، محافظ.
 تِیمَار خُورَدَن - غصّه خوردن، غمخواری.
 تِیَه - بیابان، صحرا، بادیه.
 تِیَهو - کبک.

ث

ثَبَات - اُستواری، استقامت، پایداری، پشتِ کار، دوام، استحکام، متانت، ثروت اندوز - مال جمع کن.
 ثَرِيَا - پروین (یکی از صور فلکی).

تَلَبِيس - حيله، تقلب، فریب، شیادی، طرّاری، ریا، دورویی، دورنگی.
 تَمثِيل - حکایت بطریق کنایه و مجاز.
 تَمکِين - فروتنی، خضوع.

نیمکره شمالی، مرگباز هفت ستاره)

ثعبان - مار عظیم و جسیم، ازدها

ثوابت - ستارگان بیحرکت

ثياب - جامه، لباس

ج

جامه - لباس.

جانان - معشوقه.

جان خستن - اذیت کردن، لطمه زدن،

صدمه زدن، جریحه دار نمودن.

جانفزا - جانبخش، روح افزا، روحبخش.

جانگاه - دل آزار، آزار دهنده، موزی.

جاوید - پیوسته، همواره، همیشه؛ دائماً،

تا ابد، جاودانه.

جاه - مقام، مرتبه، رتبت.

جاهدوا - درجهلمین آیه سوره «التوبه»

(قرآن): « وجاهدوا یا موالکم و

أنفسکم فی سبیل الله » و جهاد کنید

بامال و جان خودتان در راه خدا.

جاه فروختن - لاف زدن، ناز کردن،

تکبر نمودن، مغرور بودن، خودبین

بودن.

جبان - ترسو، بزدل، جبون، خائف.

جدنی - نام یکی از ستارگان ثابت

نیمکره شمالی.

جر - مرنع، دشت.

جرّس - زنگه.

جریده - دفتر

جزو لاینفک - قسمت جدانشدنی، غیره

قابل تفکیک، مجزانشدنی، سوانشدنی.

جعل - سوسک، سرکین، غلطان

جفت - همنشین، قرین، همدم، همسر.

جلیس - رفیق، مصاحب، یار.

جوار - نزدیکی، مجاورت، قرب،

همسایگی، همجواری.

جوز - کردو، فندق.

جوشن - زره.

جولان زدن - گردیدن، تفرّج نمودن.

جولاهه و جوله - بافنده، نساج.

جهان خداوند - شاهنشاه.

جهاندار - سلطان، شاه، پادشاه، شهزاده.

جیفه - مردار، لاشه، نعش.

چ

چار دیو - (۱) چهار عنصر قدیم: خاک

باد، آب، آتش، (۲) نفس، آماره،

نفس، لَوّامه، نفس، مُلهمه، نفس،

مطمئننه.

چاشت - صبحانه، لقمه الصّباح، ناشتائی؛

ظهر، قبل از ظهر

چر - چرا، چربدن
 چراخور - چراگاه، مرتع، چمن.
 چرخ نیلفام و چرخ نیلوفری - کنایه از آسمان است.
 چرخه - دوك، دستگاه ريسمان ريسى.
 چسان - چگونه، چطور
 چشم اندازی - نظر بازی، چشمك زدن.
 چشم نمناك - چشم عليل و معيوب.
 چشمه حيوان - «آب حیات» كه گویند
 خضر پیغمبر در «ظلمات» یافته، از آن نوشید و زنده جاوید ماند.
 چمپیدن - خرامان راه رفتن.
 چنبر - منحنی، مدور، حلقه.
 چنو - چون، مانند، مثل.
 چونان - همچنان، چنان.
 چیره - مستولی، مسلط، غالب.
 چیره دستی - مهارت، استادی، زرنگی، چابکی، زبر دستی.
 چیره زبان - گستاخ، بی باک، جسور، متهور.
 چیره زبانی - زبان بازی، پشت هم اندازی.
 حینه - دان دانه، حبه.
 ح حاجب - دربان، قاپوچی.

ح

حاذق - ماهر، خبره، زبردست، متخصص.
 حاسد - حسود، بدخواه.
 حامی - پشتیبان، محافظ، نگهدار، مدافع، طرفدار، هوادار.
 حاجر - سینه، آغوش.
 حد - مجازات شرعی، بوسیله شلاق یا چوب.
 حدید - آهن.
 حرقت - شغل، پیشه، کسب، صنعت.
 حرمان - محرومیت، یأس، ناامیدی، بدبختی.
 حصاد - درو، درویدن، خرمن برداشتن، خرمن جمع کردن.
 حصار - معجز دیوار، محوطه، جدار.
 حصار چرخ - کنایه از آسمان است.
 حصاری - محاصره شده، محصور، محبوس، اسیر، زندانی.
 حمن - قلمه، بارو.
 حطام - مال دنیا، آباطیل و مزخرفات جهان.
 حطی - بکلمه ابجد مراجعه شود.
 حازون - حشره ایست که لانه‌ای از صدف بر پشت دارد و هنگام خطر در آن پنهان میشود.

حلقه - قلاب .

حله - خرقه ، ردا ، جبّه ، عبا ، لتاده ،
ملبوس .

حلیت - زینت ، آرایش ، براهه .

حمام - کبوتر

حفظل - هندوانه ابو جهل .

حور - پری .

حی - داور - خدای عادل باقی .

حیی - قدیر - خداوند توانای لایزال .

حیی - قدیم - خدای ازل و ابد .

حیله ساز - محیل ، حبله گر ، زرننگ ،
زیرک ، عیار

ح

خارا - بافته حریر و ابریشم .

خاره - (اسم) سنگ سخت .

(صفت) سخت .

خاشاک - برکاه ، کاه ، خرده چوب ،

ساق علف ، خار و خس ، ریزه چوب .

خاکسار - خوار ذلیل ، پست .

خال - دائی ، خالو ، برادر مادر .

خاییدن - جویدن ، به دندان نرم کردن .

خاندنگ درختی است بسیار سخت

و محکم که در قدیم از چوب آن تیر

و کمان و زین میساختند .

خذلان - سهل انگاری بیقیدی

پایبند هوی و هوس بودن .

خراب آباد - دنیا ، جهان ، کبیتی ، تا اتم ؛

خرابه ، ویرانه .

خراج -- مالیات ، باج ، جریه .

خرام - گردش قدم زدن ، با ناز و

کرشمه راه رفتن .

خربنده - خرکچی ، چارپادار ، مالدار ،

کسی که خر و الاغ کرایه دهد .

خرقه - عبا ، ردا ، جبّه ، لتاده ، بالا پوش .

خر مهره - مهره و صدف که بگردن

خربندند .

خروشنده - غران ، غرش کننده ،

پُر صدا ، پُر هیاهو

خریف - پائیز ، خزان .

خز - پیرایه و ملبوس از پوستین حیوانات .

خزف - سفال ، ظرف گلین .

خس - مردم فرومایه ناکس

زبون ، بخیل ، رذل .

خسبیدن - خوابیدن ، خفتن .

خستن - مجروح نمودن ، زخم زدن ،

ریش کردن .

خسک - خرده چوب ریزه چوب ،

خار و خس ، خاشاک .

خصلت - سیرت، خلق و خوی، صفت، عادت، چگونگی

خضرا - سبز

خطه - قلمرو

خفاش - شبکور، شبیره، وطواط.

خفتان - زره، جوشن.

خلاق - آفریدگار، خالقی

خلخال - یا برنجن، یا اورنجن (حلقه)

طلا یا نقره و امثال آن که بقوزك یا كمنند).

خلقان - کهنه، ژنده، فرسوده، تار و پود گسیخته، مندرس.

خلل - عیب، نقص، آفت، زیان.

خلیدن - نیش زدن، زخم زدن، مجروح نمودن، زخم کردن، ریش کردن.

خلیفه - مبصر

خمار - ضعف، سُستی، بیحالی،

افسردگی، رخاوت پس از مستی.

خمار - می فروش، شراب فروش، میخانه چی.

خنگ - اسب سفید یا خاکستری رنگ.

خواجگی - آقائی، ریاست، بزرگی،

بزرگواری، مهتری، خدائی.

خواستہ - مال، منال، متاع، ثروت،

دارائی، تمّول، دولت.

خواجه تاش - خداوند و صاحب خانه؛

همقطار، رفیق

خواص - نجبا، اشراف، آعیان

اصلزادگان، اشخاص اصیل

خوان - سفره، طعام، مائده؛ ضیافت.

خواه نخواه - باجبار، بزور

خور - آفتاب، خورشید، مهر، شمس.

خور - خوردن

خورش - غذا، قوت، خوردنی، طعام،

خوراکی

خوشاب - برآق، درخشنده، باشکوه،

آبدار، تابان، با جلوه.

خوشه چین - ریزه خوار؛ کسیکه پس

از درو، خرده خوشه های باقیمانده

در مزرعه را جمع میکند.

خو کردن - عادت نمودن، انس گرفتن،

طرح آفت ریختن، مانوس شدن،

معتاد گشتن.

خون پالا - خون فشان، خون چکان،

خون آلود، خون آشام.

خونئی - قاتل، جانی.

خویشاوند - قوم و خویش نزدیک،

منسوب.

خویشتن دیدن - خوددینی خود-

پرستی، خودپسندی

خیره - بیهوده، بیجهت، بیسبب،
عبث، باطل؛ داله، حیران، مدهوش،
متحیر، مات، مبہوت، گستاخ،
پررو؛ نافذ، تیز

خیره سر - سر سخت، لجاجت، خود-

رأی، يك دنده، عنود، خود سر

سرکش

خیره سری - سر سختی، خود سری،

لجاجت، سرکشی، عناد، تمرد.

خیزگی - شرارت، فساد، هرزگی؛

بیهودگی؛ گستاخی، اہانت،
جسارت.

خیری - شببوی قرمز، گل میخک،

قرنفل.

د

داروغه - سر عسس، سرپاسبان.

داستان - مشهور معروف افسانه،

حکایت، قصه، روایت؛ ضرب المثل؛

آنکشت نما؛ افسانه وار؛ در ردیف

افسانه.

داوری - قضاوت، محاکمه، فتوی؛

تظلم، شکایت.

دبستان - مکتب، مدرسه.

دبیر - نویسندہ، منشی، محرر، کاتب،

میرزا.

درا - زنک، جرس

درافتادن - جنگیدن، منازعه کردن،

خصوصیت ورزیدن؛ از پای در آمدن،

مغلوب شدن، شکست خوردن.

درج - جعبه جواهر، پیرایه دان.

درخور - سزاوار، لایق، مستحق،

شایسته.

دریدن - پاره کردن، برانداختن.

درد - لای، سلف، رسوب، تهنشین.

درد آشام - دون، فرومایه، پست.

دردی کش - میگسار، دائم الخمر.

در در - جمع در (مروارید، لؤلؤ).

درزنی - خیاط.

درشش و پنچ - در معرض تلف.

در گاه احدیت - در گاه خداوند بکتب

درم - پول سیاه، پول خرد.

درنگ - تأمل، مکث، توقف.

دروود - سلام، ثنا، ستایش.

در یوزه - گدائی، سؤال.

دژخیم - جلاد، میز غضب.

دستان - ۱) مکر، حیلہ، تزویر؛ افسانہ

حکایت، روایت، قصه، ۲) لقب
 زال، پدر رستم، که بعداً بخود
 رستم نیز اطلاق شد.
 دستبرد - غارت، غصب، ربایش، سرقت،
 دزدی؛ تردستی، مهارت، چابکدستی.
 دستمزد - اجرت، مزد، مکافات.
 دغل - دغا، متقلب، حيله گر؛ پست،
 فرومایه، رذل، ناجنس.
 دف - دایره (آلت موسیقی).
 دفتر پیروزه - کنایه از آسمان است.
 دل افروز - نشاط آور، لذت بخش،
 شغف انگیز، شادمانی بخش.
 دلجوئی - جذبیه، فریبندگی
 دلق - کهنه، پاره، پارچه یا لباس
 مندرس، وصله دار، تار و پود گسیخته،
 نخ نما؛ جامه درویشان.
 دلیل - راهنما، هادی، مرشد، بلد.
 دم - بخار
 دمان - مخوف، مهیب، قوی، پرزور؛
 تندرو؛ غضبناک.
 دماغ - مخ، مغز
 دماغ - بینی.
 دمساز - مصاحب، رفیق، معاشر،
 یار، هم صحبت.

دمی - گاهی، لحظه ای، وقتی، زمانی.
 دنی - پست، فرومایه، رذل، ناجنس
 دواب - چارپایان، بهایم، حیوانات
 بارکش.
 دوختن - برهم نهادن، ستن، بدوخت
 دیده - چشم را برهم نهاد، بست.
 دورباش - اخطار، تحذیر، تمبیه
 آزر با احتیاط
 دوش و دوشینه - شب گذشته، دیشب
 دوک - آلتی که بدان ریسمان ریسند.
 دونان - فرومایگان، هر دم پست و
 رذل و ناجنس
 دهانه - دهنه، آفسار، لگام، انجام.
 دهل - طبل، کوس
 دی - دیروز، روز گذشته.
 دیبه - حریر، آلوان، زری، زربفت.
 دیچور - سیاه و تاریک، تیره و تار.
 دیدن - نگاه کردن، نظر انداختن
 نظر نمودن.
 دیدن در... - نظر کردن در...
 دیدن سویی - نگاه کردن؛
 دینار - پول، زر، سرخ، سگه طلا
 دیو - ابلیس، شیطان، نفس آماره.
 دیوان - محکمه، دادگاه.

دیولاخ - جای دیوها، مکان دیوها،
دیوستان، جایگاه دیوها.
دیپیمه - تخت.

ذ

ذباب - مگس.

ذَل - پستی فرومایگی، خواری.

ذَم - ملامت، توبیخ، سرزنش.

ذوالجلال - خداوند، آفریدگار

پروردگار؛ مجلل، بزرگ، عظیم.

ذئاب - گرگها.

ذئب - گرگ.

ر

اراحله - شتر یا اسب سواری.

راد - کریم، سخی؛ جوانمرد، بلند.

همت شجاع، دلاور، حکیم،

دانشمند.

راغ - چمن، مرغزار؛ صحرأ، دامنه

کوه.

راه زدن - قطع طریق، راه بریدن؛

دزدی، غارت، چاپیدن، سرقت،

لخت کردن در راه.

راه کردن - راه یافتن، دست یافتن،

دست اندازی کردن.

راهوار - رونده، خوش راه، فراخ گام.

راهی - رونده، رهرو، مسافر

رایت - بیرق، علم.

رایحمان و رایگانگی - مفت؛ مجاناً.

ربا - تنزیل خواری، حراخواری.

رباب - نوعی کمانچه که در قدیم

معمول بوده است.

رباط - کاروانسرا، خانه، مهمانخانه،

مسافر خانه.

رحلت - عزیمت، کوچ کردن؛ مردن؛

مرگ، فوت.

رحیل - عزیمت، حرکت، کوچ.

رخت بستن - سفر کردن، عزیمت

نمودن، کوچ کردن؛ مردن.

رخسار و رخساره - صورت، روی،

وجه، گونه.

رخشان - درخشان، تابنده، درخشنده؛

تابان، روشن.

رخصت - اجازه، یازن.

رخنه - شکاف، چاک، درز، سوراخ؛

نفوذ، دست اندازی، دستبرد.

رداء - عبا، بالاپوش، جبه، لباده، قبا.

رزق - روزی، قوت، معاش.

رزمجوی - جنگجوی، جنگ آور،

جنگی.

رستن — رها شدن .
 رستن — دروئیدن ، نمو کردن ، سبز شدن .
 رستی — گیاه ، نبات .
 رسته — راسته ؛ دسته ، طبقه ، جمعیت ، گروه .
 رسن — ریسمان ، طناب .
 رشتن — ریستن ، ریسیدن .
 رشک — حسد ، حسادت .
 رعایت — ملاحظه ، مراعات ، توجہ ، رفاہ — سعادت ، خوشبختی ، راحت ، آسودگی .
 رفتن — رویدن ، جارو کردن .
 رفعت — بلندی ، جلال ، عز ، مرتبہ ، رتبت .
 رفق — مهربانی ، ملاطفت ، احسان .
 رفو — اصلاح پارگی و سائیدگی لباس بنحویکہ معلوم نباشد .
 رقعہ — وصلہ .
 رمز — مَعْمَا
 رمہ — گلہ .
 زرنجور — بیمار ، مریض ، ناخوش ، کسل .
 روح الامین — جبرئیل .

روزگار گذاشتن — وقت گذراندن .
 روزن — منفذ ، سوراخ ، شکاف ، روزنہ .
 روز وار — مانند روز ، چوب روز ، مثل روز .
 روسپی — فاحشہ ، زن بدکار ، زن بی خودفروش .
 روشن — بینا ، تیز بین ، تیز نظر .
 رونده — سیار ، متحرک .
 روی — فلزی است سخت و مرگب از مس و چند فلز دیگر .
 روئین — آهنین ، زخم ناپذیر .
 رہ — راه ، طریق ؛ مرتبہ ، بار ، دفعہ .
 رہ آورد — سوقات ، ہدیہ ، پیشکش .
 رہپو — راہرو ، راہنورد ، مسافر ، عابر .
 زہرو — مسافر ، عابر ، رهنورد ، گذرکنندہ .
 رہگذار — مسافر ، عابر .
 رہنمون — رہنما ، ہادی ، رہبر ، بلد ، مرشد .
 رهنورد — مسافر ، عابر .
 رہ توردیدن — طی طریق ، زاہیمودن ، راہ رفتن ، حرکت کردن .
 رہوار — رونده ، خوش راہ ، فراخ گام .
 رہین — مدیون ، مقروض ، مرہون .

ریا - دورویی، دورنگی، تلبیس.
 ریحان - نباتِ معطر، گیاهِ خوشبو.
 ریاحین - جمعِ ریحان.
 ریمن - چرکین، پلید، ملوث، نجس،
 چرک، ناپاک، پست، دنی، زشت.
 ریم - فساد، چرک، جراحت.
 ریو - مکر، حيله، تزویر، فریب.

ز

زاد - آذوقه، توشه، تهیه، تدارک.
 زادبوم - مسقط‌الرأس، مولد، موطن،
 وطن، میهن.
 زاده‌ام - بوجود آمده‌ام، پیدا شده‌ام.
 زبون - زبردست، گرفتار، مغلوب.
 زبونی - بیچارگی، فلاکت، درماندگی،
 پستی.
 زحل - کیوان (ششمین سیاره منظومه
 شمسی، از حیث دوری بخورشید.
 کرات بی‌شمار ریزی در دو حلقه
 بدور آن می‌چرخند).
 زدن - بریدن، مسدود کردن، قطع
 نمودن.

زدودن - حذف نمودن، پاک کردن،
 زدن؛ زائل نمودن، برطرف کردن،
 برداشتن.

زراندود - مطلقاً، مذهب.

زرآفت - زری.

زر بیغش - طلای خالص، زر ناب.

زرع - حاصل، محصول.

زرعیار - زر ناب، طلای خالص.

زرق - مکر، ریا، حيله، فریب،
 تزویر.

زریر - اسپرک.

زریفن - ترس، بیم، وحشت.

زغن - قوش، لاشخور.

زنگی شب - کنایه، از شب تیره و
 دیبجوز است.

زمام - دهنه، عنان، آفسار، مهار.

زمی - زمین، خاک.

زفخ - زنخدان، چانه.

زنگار - زنگ.

زِنهار (۱ - آمان، مهلت، ۲) رحم،

رحمت، مَرَحمت، شفقت، رأفت.

(۳) مبادا! واقف باش! ملتفت باش!

زور آزما - زور آور، قوی، باقوت،

نیرومند.

زه - روده، تابیده، چله کمان.

زهر - گُل. جمع: آزهار.

زهره - دومین سیاره منظومه شمسی.

از حث دوری بخورشید .

زی - صیغه امر از فعل زیستن . بیان
کلمه مراجعه شود .
زیانکار - متضرر ، خسارت دیده ، ضرر-
کشیده .

زیب - آرایش ، زینت ، پیرایه ، حلیه
زیروبم - آهنگ بلند و آهسته .
زیستن - ماندن ، زنده بودن ، پایدار بودن .
زینهار - آمان ، مهلت ، رحم ، رحمت ،
مرحمت ، شفقت ، رأفت .

ژ

ژاژ - ^{بخت}بخت ، هرزه ، باره ، حرف
مفت .

ژاژخانی - هرزه درائی ، باره گوئی ،
باره سرائی .

ژاله - شبنم ، نم .

ژرف - عمیق ، گود .

ژنده - جامه پاره پاره ، لباس کهنه و
فرسوده ، قبای وصله دار

ژولیدن - درهم شدن ، بهم ریختن ،
پریشان شدن ، آشفته گشتن

ژولیدگی - آشفتگی ، پریشانی ، درهمی .

ژیان - تند ، خشمناک ، غضب آلود

درنده ، سبع .

س

ساحت - فضا ، میدان ، پهنا ، وسعت
سازگار - موافق ، هم آهنگ ، مانوس ،
معاشر ، دوست .

ساعر - بیاله شراب ، جام .

سالار - سردار ، مهتر ، پیشرو ، پیشوا .

سایک - رهرو ، رونده ، مسافر ، راهگذر ؛

شاگرد ، مرید ، تلمیذ .

سالوس - فریب ، مکر ، حيله ، دروغ ،

ظاهر سازی ، چرب زبانی ، ریا ، شیادی .

سامان - اسباب ، خانه ، دارائی .

سبجه - تسبیح .

سبز طارم - کنایه از آسمان است .

سبکبار - فارغبال ، بی قید ، بی علاقه ،

بی تعلق .

سبکدانه - دانه ، تخم ، بذر .

سبکسار - خوار ، فرومایه ؛ بیقرار

بی تمکین ، بی وقار ؛ شتاب زده .

سبکقدم - تیزرو ، جلد رفتار ، چابک ،

تندرو

سپردن - امانت گذاشتن ، تفویض نمودن

نسلیم کردن ؛ طی کردن ، پیمودن ،

رفتن .

سپنجچی - ناپایدار ، بی ثبات ، فانی

سراب - زمین شوره که از تابش آفتاب
درخشد و از دور آب را مانند

سَرِ آب یا سراب - چشمه، سرچشمه
سَر اچِه - خانه کوچک

سَر انجام - آخر، عاقبت، نتیجه، حاصل.
سَر ای استخوانی - کنایه از تن است.

سَر بگریبان - متفکر، مات، مبهوت،
غرق در فکر

سَر رشته - کار، مهم، صلاحیت، قابلیت
سَر سَری - بیهوده، بی تأمل، بی فکر.
سَر شت - خلقت، طینت، طبع، خوی،
طبیعت.

سَر شک - آشک.

سَر کردن - شروع کردن، آغاز نمودن.
سَر گرائی - تکبر، غرور، نخوت،
خود پسندی.

سَر گشته - خیران، سرگردان، گنج،
مبهوت، گرفتار، پایبند
سَرِه - نیکو، پسندیده، برگزیده
تمام عیار.

سَر ا - پاداش، اجر، مُزد.

سَفله - فرومایه، پست، دون، دنی
.. رذل، ناچیز، لثیم.

سَگان - بدنه گشتی (قسمت عقب):

بی بقا، زود گذر، مُوقت.

سَپیدار - نوعی درخت بید؛ نوعی درخت
نبویزی.

سَتابه یمانی - درخشان ترین ستاره
آسمان، جزء صورت فلکی «کلب
اکبر» در نیمکره شمالی.

سَتابش - مدح و ثنا، شکر، سپاس؛
پرستی و عبادت.

سَتردن - پاک کردن، محو نمودن.
بر طرف کردن، زائل نمودن.

سَترک - بزرگ، قوی، هیکل، درشت،
ستیزنده، خشنماک.

سَستوار - استوار، محکم، پایدار، مستحکم.
سَستیز - جنگ، کشمکش، نزاع، محاصمه.
سَستیزه گر - جنگجو، جنگاور، رزمجو،
سَرکش، ناسازگار.

سَستیزیدن - جنگیدن، نزاع کردن،
کشمکش نمودن

سَحاب - ابر

سَحر - سپیده دم، فجر، طلوع. جمع:
آسَهار.

سَدا ره - مانع، عایق.

سَدره - نام درختی در بهشت.

سَرا - خانه، منزل.

سلسله - زنجیر
 سلوی - بلدرچین .
 سماء - آسمان ، فلك ، گردون .
 سمن یاسمن ، یاس .
 سمند -- اسبِ اشهب ؛ اسبِ خرمائی -
 رنگ ؛ اسب .

سمندر - نوعی سوسمار که تصورِ قدما
 در آتش نمیسوخت .
 سموات -- آسمانها ، افلاك ، گردونها .
 سمور = پوستین خزدار چارپای
 کوچکی که در مناطق قطب شمال
 زیست میکند . - و خود آن حیوان .
 سموم - باد سام (بادسوزانی که در صحاری
 افریقا و آسیا از جنوب بشمال میوزد) ؛
 سنجاب - پوستین خزدار چارپای
 خردی که در نقاط سردسیر روسیه و
 خصوصاً در سیبری یافت میشود .
 - و خود آن حیوان .

سنجیدن - اندازه گرفتن ، کیل و پیمان
 نمودن ، کشیدن ، وزن کردن ؛ دقت
 و مطالعه نمودن .
 سنگسار - سنگ باران .
 سنگلاخ - سنگستان ؛ پیراز سنگ ؛
 ناهموار .

سوختن سوزاندن ، آتش زدن .
 سودا - ۱) معامله ، تجارت ، دادوستد ؛
 ۲) هوی و هوس ، میل ، آرزو
 سودگر - سوداگر ، تاجر ، معامله گر ،
 بازرگان .
 سودن - مالیدن .
 سور - مهمانی ، جشن ، بزم ، ولیمه .
 سوسن - زنبق ، رازقی .
 سوک - مصیبت ، ماتم ؛ غم ، اندوه ، غصه .
 سوگند - قسم ، یمین .
 سهی - راست ، مستقیم ، برافراشته
 سهیل - نام یکی از ستارگان ثابت .
 سیر - گشتن ؛ حرکت ، گردش .
 سمرغ - عنقا (طبق افسانه‌های قدیم ؛
 مرغ بسیار بزرگی که در کوه قاف
 میزیسته است) .
 سیمگر - زرگری که بجای زر ، نقره
 کار نمیکند .
 سیه‌کاری - بدکاری ، خطا کاری ، کردار
 بد ، عمل زشت .

ش

شاخسار - شاخه .
 شالوده - اساس ، پینه ، پایه .
 شام - غذای شب ؛ تاریکی ، ظلمت ؛ شب .

شاهباز - شاهین ، باز سفید بزرگ
 شاهد - خو برو ، دلبر ، لعبت ، دلارام .
 شاهین - باز درشت .
 شایان - درخور تمجید ، شایسته ، قابل
 تحسین .
 شبانگاه - شامگاه ، هنگام شب ، شب .
 شباویز - مرغِ حق
 شباهنگ - بلبل .
 شبچره - نقل و آجیل که شب صرف
 کنند .
 شبرو - سارق ، دزد ، رهن ؛ عس ،
 داروغه .
 شبه - یسر ، یشم .
 شتاء - زمستان ، دی .
 شترنگ - شطرنج ، بازی شطرنج .
 شجنه - عیس ، گرمه ، پاسبان .
 شکن - گذشتن ، رفتن ؛ مُردن ، پز مردن .
 شرار - آخگر ، جرّقه ، آتش .
 شراع - بادبان .
 شرّار - آتش ، آخگر ، جرّقه .
 شری - خرید
 شریان - عرقِ نابض ، عرقِ ضارب (رگی
 که خون را از قلب یا عضا میرساند) .
 شش و پنچ - اشاره بدبازی نرد و قمار

است . - نه درشش نه پنچ یعنی در
 هیچ جا .
 شعار - مرام ، مقصود ، منظور
 شعبده - تردستی ، حقه بازی ، شیادی .
 شفقت - رحم ، دلسوزی ، رقت ، ترحم ،
 مرحمت ، رأفت .
 شفیق - مشفق ، مهربان ، رحیم ، دلسوز ،
 با محبت .
 شقایق - گلِ خشخاش ، گلِ لاله .
 شقایقگون - گلگون ، سرخ .
 شکنج - شکنجه ، عذاب ، اذیت ، زجر .
 شکوه - گله ، شکایت .
 شکیب - صبر ، شکیبائی حوصله ؛
 طاقت ، بردباری ، تحمل .
 شگفت - عجب ، تعجب ، حیرت .
 شم - رایحه ، بو .
 شمیم - بو ، بوی خوش ، رائحه ، عطر .
 شوخ - (۱) چرك ، لوٹ پلیدی ؛
 (۲) چرکین ، ملوٹ ، نجس ، پلید .
 شوریده سر - شیدا ، آشفته ، بیمار
 عشق
 شوم - بدشگون ، بد قدم ، مشوم ،
 ناخجسته .
 شهاب ثاقب - نیازك (سنگ آسمانی

شاهباز - شاهین ، باز سفید بزرگ
 شاهد - خو برو ، دلبر ، لعبت ، دلارام .
 شاهین - باز درشت .
 شایان - درخور تمجید ، شایسته ، قابل
 تحسین .
 شبانگاه - شامگاه ، هنگام شب ، شب .
 شباویز - مرغِ حق
 شباهنگ - بلبل .
 شبچره - نقل و آجیل که شب صرف
 کنند .
 شبرو - سارق ، دزد ، رهن ؛ عس ،
 داروغه .
 شبه - یسر ، یشم .
 شتاء - زمستان ، دی .
 شترنگ - شطرنج ، بازی شطرنج .
 شجنه - عیس ، گرمه ، پاسبان .
 شکن - گذشتن ، رفتن ؛ مُردن ، پز مردن .
 شرار - آخگر ، جرّقه ، آتش .
 شراع - بادبان .
 شرّار - آتش ، آخگر ، جرّقه .
 شری - خرید
 شریان - عرقِ نابض ، عرقِ ضارب (رگی
 که خون را از قلب یا عضا میرساند) .
 شش و پنچ - اشاره بدبازی نرد و قمار

صعوه - سهره ، قناری .
 صغیر - سوت .
 صلا - صدا ، ندا
 صلا زدن - صدا کردن ، خواندن ،
 بدا و آواز در دادن
 صماء - سخت ، سفت ، خارا .
 صنع - ساخت ، صنعت ، قدرت ، آفرینش .
 صنم - بت . - جمع : اصنام .
 صنوبر - سرو ، سرور سیاه .
 صورتگری - نقاشی .
 صومعه - دیر ، خانقاه ، محلّ و هبای ،
 صهبا - شراب ، رمی ، باده .
 صیقل - برق ، پرداخت .

ض

ضر - ضرر ، زیان ، خسارت .
 ضرب المثل شدن - انگشت نما گشتن ،
 مررد استهزاء واقع شدن .
 ضلال - گمراهی ، سرگردانی ، ضلّ ؛
 هلاکت ؛ اشتباه ، انحراف .
 ضمیر - باطن ، دل ، خیال ، درون ؛
 ذهن ، خاطر
 ضیاع - املاک ، مزارع ، قراء ، مستغلات .

ط

طارم یا تارم - آسمان ، فلك .

که در حین سقوط بزمین ، بر اثر
 سرعت سیر و شدت اصطکاک ، بحال
 استعمال در آمده و لمحه ای چون ستاره
 میدرخشد .
 شهد - عسل ، شیره .
 شهوار - شاعانه ، شاهوار ، سزاوار و
 لایق پادشاهان ؛ عالی ، درجه اول .
 شیدا - شوریده ، دیوانه ، لایعقل .
 شیرازه - نظم ، ترتیب ، ردیف .
 شیفته - گرفتار عشق ، عاشق ، مقتون ،
 فریفته .
 شیوائی - فصاحت ، روانی ، بلاغت ،
 سلاست .

ص

صاعقه - رعد و برق
 صافی - صاف ، زلال ، شفاف ؛ ناب ،
 پاک ؛ بیغش .
 صباغ - رنگرز .
 صحف - جمع صحیفه .
 صحیفه - کتاب ، دفتر ، ورق ، صفحه .
 صخره - سنگ ، تخته سنگ .
 صدا - صوت ، انعکاس صوت .
 صرصر - باد شدید و سخت .
 صعب - مشکل ؛ دشواری ، سختی .

ظ

ظلام - تاریکی ، ظلمت ، تیرگی .
 ظلما - بسیار تاریک .
 ظلمانی - تاریک ، تیره ، تار .
 ظنین - بدگمان ، مشکوک ، اندیشناک .

ع

عاج - استخوان دندان فیل .
 عبث - بیهوده بی سبب بی علت ،
 بی خود ، بی نتیجه .
 عبرت - آگاهی از خطر ؛ نته ؛ درس .
 عبهر - ترگس ، یاسمن ، یاس .
 عتاب - توبیخ ، سرزنش ، ملامت .
 عجب - خودبینی ، تکبر ، خودپسندی .
 عجوز - پیرزن .
 عدو - دشمن ، خصم ، بدخواه .
 عرشیان - فرشتگان ، ملائکه .
 عرصه - میدان ، فضا ، جا .
 عرعر - درخت آردج ، سرو کوهی .
 عرفان - دانش ، معرفت ، علم .
 عریان - برهنه ، لخت .
 عزلت - گوشه نشینی ، کناره گیری .
 انزوا ، خلوت .
 عسس - شحنة ، قراول ، گز مه ، پاس .
 شب ، پاسبان .

طاس یا طاسک لغزنده - چال مورخوار .
 طاق - تک ، فرد ، مجرد ؛ فارغ ، آزاد .
 طاقه - قطعه ، نگه ، پارچه .
 طرار - زیاد ، جیب ؛ حقه باز ،
 حيله باز ، متقلب .
 طرف - کنار ، پهلو ، جانب .
 طریقت - مذهب ، مسلک ، آئین
 روش زندگی .
 طعن - سرکوفت .
 طعنه - سرزنش ، شماتت .
 طفیل یا طفیلی - سورچران ، مفتخوار ،
 سایه نشین ؛ محمی ، تحت الحمايه .
 طنبور - عود ، سه تار ، طبل ، دهل .
 طویلی (۱) - نام هرختی در بهشت .
 (۲) خوشی ، سعادت .
 طوق - گردن بند ، گلوبند .
 طومار یا تومار - لوله (کاغذ) ؛ دفتر .
 طه - بیستمین سوره قرآن که از موسی بن
 عمران بحث میکند . کلمه طه که
 اولین آیه این سوره را تشکیل میدهد ،
 بمعنی « ای انسان ! » است .
 طیب - عطر ، بوی خوش ، خوبی ،
 خوشی ، لذت .
 طیبیت - خوبی ، خوشی ، نیکی .

عَنَاب - میوه ایست خوراکی مانند سنجید.
 عِنَاد - سرکشی، لجاجت، گردنکشی.
 عِنَان کشیدن - دهنه اسب کشیدن.
 عُنْف - جبر، زور؛ بیرحمی، وحشیگری.
 عَنَقَا - سیمرغ. بآن کلمه مراجعه شود.
 عُنْوَان (۱) - آغاز، درآمد، دیباچه؛
 سرنامه، نشانی روی پاکت.

(۲) ظاهر، صورتِ ظاهر.

عَنُود - سرکش، متمرد، سرسخت،
 لجوج، خودرأی.

عَوَام - توده، مردم عادی، اشخاص معمولی
 عَوْد - چوب مُعَطَّر هندی که برای بُخورد
 آورند.

عُور - لخت، برهنه، عریان
 عِیَار - شیاد، طرار، حقه باز، حيله گر.

غ

غَائِب از حق - از خدا بی خبر، غافل از
 حقیقت.

غِبْطَه خُورْدَن - حسد بُردن، رشك بُردن
 غَدَّار - خائن، عهدشکن، بیوفا.

غُرَاب - کلاغ، زاغ.

غُرْقَه - بآب افتاده، غرق شده.

غُرْه - فریفته، مغرور، فریب خورده.

غُرِیق - غرق شده، بآب افتاده.

عُشَاق - دلدادگان، دلباختگان، عاشقها.

عِشْوَه - طنازی، ناز و غمزه، کرشمه،
 خود نمایی، خود آرائی.

عِصْبَان - گناه، معصیت، نافرمانی،
 طغیان، شورش.

عِطَارِد - نزدیکترین سیاره منظومه
 شمسی بخورشید.

عِطْشَان - تشنه.

عِفَاف - عفت، عصمت، پاکدامنی،
 پرهیزکاری؛ مَسْكَ نَفْس، طهارت،
 پاکی.

عِقَار - ضیاع، مُلْك، دارائی، مال.

عِقْد - گردن بند، طوق، رشته، گلوبند.
 عُقْدَه - گره.

عَقِیق - سنگ نیمه شفاف قرمز رنگ
 که نسبتاً قیمتی است.

عَقِیم - بیهوده، بی ثمر، بی نتیجه.

عَاقِم - حنظل، هندوانه ابوجهل.

عَلِیِّین - اقصی نقطه افلاک، بالاترین
 محل آسمانها.

عَمَّ - عمو، برادر پدیر.

عِمَارَتِ کَرْدَن - تعمیر نمودن، مرمت
 کردن.

عِمَان دریا، بحر

'غصن - شاخه . جمع : اغصان .

غلمان سنگ - فلاخن ، فلاسنگ ، آلتِ سنک انداختن .

غماز - نَمَام ، خبرچین ، پرده در ، خبر بر .
غمگن - غمگین ، محزون ، اندوهگین ،
مُبَاسَف ، دلنگ .

غنا - بی نیازی ، دولتمندی ، تروت .

غنودن - خوابیدن ، آسودن ، راحت کردن .

ف

فاتحه - اولین سوره قرآن .

فاخته - قمری .

فارغ - غافل ، بی فکر ، بی احتیاط ، غفلتکار .

فارغبال - آسوده خاطر ، آرام ، آسوده .

فام - رنگ ، لون .

فته - بلا ، آفت .

فتوی - رأی ، حکم .

فتی - جوان ، جوانمرد .

فر - شکوه ، پرتو ، رونق ، جلال .

فراز - بالا ؛ باز .

قراغ - فراغت ، آسودگی ، راحت ،

آرامش ، استراحت ، قرار .

قرا گرفتن - یاد گرفتن ، آموختن .

قرا یاد آوردن - یاد آوردن .

فرجام - آخر ، عاقبت ، نتیجه .

قرخ - خجسته ، خوشبخت ، باسعادت ،
مسعود ، خوشحال .

قرزانه - عاقل ، دانشمند ، خردمند ، دانا .

قرزین - وزیر (در بازی شطرنج) .

قرسودن - خسته کردن ، پوشاندن .

قرض - وظیفه ، تکلیف ، فریضه .

قرط - زیادی ، زیادتی ، کثرت ، شدت .

قرقان - قرآن

قرزینه - چقماق ، سنگ چقماق ؛

آتش زنه ، آتش افروزنه ، آتش گیرانه .

قرومایه - پست فطرت ، دنی ، دون ،

لئیم ، سفله .

قریشته - فرشته ، مَلَك .

قرودن - افروندن ؛ زیاد شدن ؛ بیشتر

شدن ..

قرزون - بسیار ، عظیم ، زیاد ، کثیر

قسان - سنگ ، تیغ نیز کُنی .

قَطیر - ورنیامده .

فکرت - فکر ، تصوّر ، تفکر ، خیال .

فوطه - لنگ ، پیش دامن ، پیشگیر

فیروز - فاتح ، مظفر ، مَوْفِق ، کامیاب

کامروا ؛ مساعد ، موافق ، یار

فیروزه پرگار و فیروزه گلشن - کتابه

از آسمان است .

ق

قاف - رشته جبال مرتفعی که بتصوّر
قدمها، میبایست از همه سمت بر زمین
محیط باشد.

قرین - نزدیک، جفت، رفیق، یار،
مصاحب، معاشر

قطر - منطقه ناحیه، دیار جمع:
اقطار - اقطار گردون: اکناف
آسمان.

قفا - پشت گردنی، پس گردنی.

قلاده - طوق، گردن بند.

قلعه - بارو، آرک، دژ.

قل متاع الدنيا قليل - « بگو ارزش
این جهان آنقدر است ». نقل از قرآن،
سوره «النساء»، آیه ۷۷.

قندیل - چراغ، فانوس.

قهر - زور، جبر، عنف، اجبار.

قیاس - استنباط، استنتاج، تعقل.

قید - بند، پایبند، زنجیر.

قیر آندود - سیاه، تاریک، ظلمانی

ک

کابوس - بختک (خواب وحشتناک
توأم با نقلت صدر) .

کالین - مهر مهر مؤجل .

کار آگاه - استاد، شخص مجرب و آزموده،

کارشناس، کاردان، شخص بصیر

کار آگاهی - تجربه، تخصص، استادی،

خبرت، بصیرت .

کار آگاه - کار آگاه .

کاشانه - خانه، کلبه، آشیان .

کالبد - قالب، استخوان بندی؛ قاب،

چارچوب .

کاله - کالا، متاع، جنس، مال التجاره،

اسباب .

کام ناکام - البته، مسلماً، بتحقیق،

خواهی نخواهی .

کامجو - سعی، جاهد، کوشنده، کوشا؛

آرزومند .

کامروا و کامکار - کامران، کامیاب،

موفق، منصور، خوشبخت .

کان - معدن، چشمه، گنج .

کاویدن - جستجو کردن، تجسس

نمودن، گشتن، گردیدن .

کاهل - تنبل .

کاهیده - فرسوده، خسته، خمیده، شکسته

کجمدار - شیر، سرکش، معاند،

خود سر، پیراه، متمرّد .

کدوین - بوته کدو .

كمران - حدّ، کنار، ساحل، انتها.
 كرم - پيله - كرم ابريشم.
 كرو - قايق، زورق، جهاز يا كشتی كوچك.
 كز - گچ، منحنی، نا درست.
 كژی - گچی، نا درستى، انحنا.
 كشاورز - كشتكار، زارع، برزگر، رعیت، فلاح.
 كشت - زراعت، بذر كاری.
 كشتن (چراغ) - خاموش كردن
 كشمیری - شال كشمیر
 كفران نعمت - نمكشناسی، ناسپاسی، نمك بحرامی، بیحقوقی، نا شكری.
 كلاف - كلافه، كلابه (ریسمان خام كه از دوك بر چرخه پیچند).
 كلمن - بكمه ايجاد مراجعه شود.
 كليچ - نان شیرینی، نان روغنی
 كماندار - تیرانداز
 كمانك - كمان كوچك.
 كمنده - نردبانی كه او ریسمان یا طناب ساخته شده باشد.
 كنایه - اشاره، رمز.
 كنگره - برج.
 كنگره مینا - كنایه از آسمان است.
 كنه - ته، قعر، بیخ، عمق، گودی.

كو - كوی، محله، محل، جا
 كو تووال - قلعه بان، نگاهبان، نگهبان، مستحفظ، شهر بان.
 كوچگاه و كوچمه - محل نقل و تحویل، جای آمد و شد (مقصود دنیا است)
 كودن - كند فهم، بی ادراك، خریف، كند ذهن، گیج.
 كوژ پشت - قوز پشت، خمیده پشت، دوتا پشت.
 كهربا - كهربا: جسم نباتی یا معدنی زرد رنگ كه چون آنرا بمالند، كاه زا ربايد. - نوع نباتی، صمغ درخت «چوزرومی» است و نوع معدنی آن از زمین جوشد و چون باد بدان وزد بسته شود. قداما معتقد بودند كه هر كه آنرا با خود دارد از مرض «یرقان» ایمن باشد.
 كهسر و كهسار - كوهستان.
 كهن - كهنه، قدیمی، سالخورد.
 كیاست - فراست، استعداد، استادی، هنر مندی، بصیرت، زیر كی، نیز هوشی.
 كید - مكر، حيله، تزویر، فریب.
 كیفر - پاداش، اجر، مزد، انعام، جایزه

کیمیا - (بعقیده قُدمَا) علم و عملی
که اجسام «ناقصه» را بمرتبه «کمال»
رساند، مثلاً قلع و مس را سیم و زر کند.
کیمیاى مقصود - وسیله حصول مقصود.
کینه توز - کینه جو، مُنتقم.

کیوان - زحل. بآن کلمه مراجعه
شود

کیهان - جهان، دنیا، روزگار

گ

گلزار - رختشوی، قَصَار.

گاو آهن - آلتِ شیارِ زمین.

گام - قدم، خَطْوَه

گدازختن و گداز - آب شدن، ذوب
شدن؛ تحلیل رفتن، از بین رفتن.
گدانجان - تَنبَل، کُنْد، بَطْلَى، الحَرکه،
خسته، مانده.

گدانسنگ - سنگین؛ بلندمرتبه، معرّز.

گردآیدن - مایل شدن، خواستن، تمایل
یافتن، آهنگ و قصد و رغبت نمودن.

گرد - پهلوان، باجاع، دلاور، دلیر.

گردیدن - چرخیدن، گشتن، دورزدن

حرکت کردن

گردگان - گردو

گردون - فلك، آسمان، جو.

گرفتن - خُرده گیری کردن، عیدجوئی
نمودن، ایراد گرفتن، اعتراض.

رشتن بیجا کردن

گروهه - گلوله نَخ که در وقت

رشتن به دوک پیچند.

گرویدن - اطاعت نمودن، چسبیدن،

تبعیت کردن، ابرازِ محبّت نمودن،

پیروی کردن، متابعت نمودن، تأسی

جستن، ایمان آوردن

گریستن - گریه کردن، اشک ریختن.

زاری نمودن.

گزارف و لاف - خودستائی، خودفروشی؛

خودبینی، عُجب، عُرور

گزند - آسیب، صدمه، لطمه، اذیت،

ضرر، زیان، خسارت

گزیدن - گاز گرفتن، دندان گرفتن،

نیش زدن.

گزیدن - انتخاب کردن، اختیار نمودن.

گستاخ - جسور، مُتهوّر، بی باک،

بی پروا، دلیر، بی حیا، بی ادب.

گسستن - پاره کردن، شکستن.

گشتن - گردیدن، گردش کردن.

گمل آمود - پُر از گُل، مملوّ از گُل،

آراسته به گُل.

گلابرگی -- پررگ (هریک از پرهائی که گل از آنها مرگب است)

گلابین بوته گُل .
گلابونه - سُرخاب

گلابنار - سُرخ ، قرمز ، آتشی .

گلابد خضرا و گلابد کبود - کنایه از آسمان است .

گلابجور - خزانه دار ، پاسبان گنج ، گنج بان .

گلابجینه - گنج ، خزانه ، دینه ، خزینه .
گلابوارا - سالم ، نافع ، مفید .

گلابواری - سلامت ، نفع ، فایده .
گلابواه -- شاهد .

گلابور - گور خر ، خر دشتی .

گلابشوار - گوشواره ، آویز

گلابوهر - جوهر در مروارید کنایه از اشک نیز هست .

گلابوهری - جواهری ، گوهر فروش ، جواهر ساز .

گلابگاه - گاه ، وقت ، موقع ، هنگام ، زمان ، آوان .

گلابگهر - گوهر .

گلابگهری - گوهری .

گلابگیا - نوعی غذای فقیرانه که از شکمبه

گوسفند تپه میکنند .

ل

لابه -- درخواست ، تمنی ، التماس ، تضرع .
لاجوردگون خیمه - کنایه از آسمان است .

لاف - دعوی ، ادعا .

لاله زعمان - گُل شقایق .

لاختی - آندکی ، قدری ، کمی ، زمانی ؛
لعبتان بهاری - کنایه از گلها است .

لاگام - افسار ، دهنه ، عنان .

لامحه - لحظه ، رائحه ، اشاره .

لوزینه - باقلوا ، نوعی شیرینی بادامی .

لیف - نخ ، رشته ، تار . جمع : آلیاف .

م

مات - شهمات ، شاهمات (در بازی شطرنج) ؛ حیران ، مبهوت ، سرگردان .

مارفسای - مارگیر ، اقسونگر .

ماسوی - متفاوت ، طور دیگر

ماکیان - مرغ خانگی .

مانا - گوئی ، پنداری ، همانا .

مباشر - ناظر ، مأمور ، وکیل ، سرکار ، پیشکار .

مبتدل - پیش یا افتاده ، همه جای .

مبحث - باب ، فصل .

مُبرّی - آزاد، معاف، مطلق
وارسته؛ پاک، مُنزه.

مُبرهن - ثابت، مدلل، مُحقق، مُسلم
مُبراکن - ضیفه، امر از فعل پُرا کردن.

بآن کلمه مراجعه شود

مُتاب - ضیفه، امر، نفی از فعل تاقتن.

بآن کلمه مراجعه شود

مُتاعب - زحمت، مشقات، رنجها، محن.

مُتضاد - مُخالف، ضدّ، تَقیض، مُتَباین،

مُفایر، معکوش.

مُجازی - استعاری، خالی از حقیقت.

مُجاهده - کوشش، سعی، کشمکش،

تَقلاّ، جِدّ و جَهْد

مُجمّر - بُخوردان، آتشدان، منقل.

مُجیب - بخشنده، عطا کننده، عُنایت

کننده، ذیمرحمت.

مُحتاله - حیل، گری، خدعه ساز، نیرنگ باز.

مُحتسب - عَس، گز مه، پاسبان،

سر پاسبان.

مُحراب - محلّ نماز گذاردن در مساجد.

مُحرم راز - رازدار، مُعتمد.

مُخدوم - آقا، رئیس، مُدیر، ارباب،

اُستاد.

مُخزن - انبار، خزان، گنجینه، دَفینه،

گنج، کُز

مُخزون - خزینه شده، انبار شده.

مُخمور - حمار، مست و خراب، سرخوش،

بیحال، بیروح، اُفتاده، پژمرده.

مُمدت - دوره زندگی، دوره حیات،

عُمر، مُهلت، فُرصت.

مُمدحت - تمجید، تحسین، آفرین

خواندن؛ حمد.

مُمدعا - مقصود، مقصد؛ سبب، عِلت.

مُمرآت - آئینه.

مُردار - لاشه.

مُردار خوار - لاشخور؛ گرس.

مُرد ره - مردِ راهِ خدا

مُردمک چشم - آدمک، نی نی چشم،

مُردم چشم.

مُردم هُنری - هنرمندان، اُستادان.

مُرده ریگ - میراث.

مُرز - باغچه.

مُرزبان - نگاهبان، دشتبان، میر سرحد.

مُرجان - ماده آهکی، بیشتر برنگی

سرخ، که از دریا صید میکنند و برای

ساختن زیورهای زنانه بکار میرود.

مُرحله - منزل، توقفگاه، ایستگاه، محلّ.

مُرع و مَرغزار - چمن، علفزار، علفچر.

مُرغ شب - شادوز، مُرغ حق
 مُزد - اجرت، پاداش؛ ماهبانه مکتب.
 مُزدور - شاگرد، مُزد بر، اجرت گیر.
 مُزرع - مزرع، کشتزار
 مُژه - مُزکان، موی پلک چشم
 مُساء - محروب.
 مُسیر - بکلمه بسپردن مراجعه شود
 مُسجون - متحبوس، زندانی
 مُسمار - میخ.
 مُسمن - نوعی خوراکی است؛ مُرغ را
 در روغن سُرخ کرده، با آلو یا آلوچه و
 پیاز و ادویه صرف میکنند
 مُسند - جا، نشیمن، نشستنگاه، مقر.
 مُسئلت آموز - استاد، آموزگار، معلم.
 مُشاطه - آرایشگر، بند انداز
 مُشام - شامه، بینی.
 مُشحون - تملو، پیر
 مُضمهر - پنهان، نهفته، مخفی.
 مُطبخی - آشپز، طبّاح.
 مُطرا - نو، تازه، با طراوت.
 مُظلم - تاریک، تار، تیره.
 مُعجون - مخلوط ترکیب ادویه مقوی.
 مُعصفر - زعفرانی، زرد.
 مُعقولات - امور عقلی، مطالب مقرون

بعقل و فهم و شعور، مسائلِ تعقلی
 استدلالی
 معمور - آباد
 معموره - جای آباد
 مُعبر - معطر، عنبر آگین.
 معیار - میزان، عیار، مقیاس.
 مُغاک - گودال، حفره، چاه، چاله.
 مُغایر - مخالف، برخلاف، ضد.
 مُغفر - خود، کلاه خود.
 مُغیلان - نوعی خار، که در صحاری
 عربستان و مصر میروید.
 مُفاد - مفهوم، مضمون، معنی
 مُفتون - فریفته، شیفته، مسحور،
 مجذوب
 مُفتی - قنوی دهنده، حاکم شرع،
 قاضی شرع.
 مُفرسای - بکلمه فرسودن مراجعه شود.
 مُقال - گفتگو، بحث، سخن، حرف،
 گفته.
 مُکاید - حيله‌ها، خدعه‌ها، تیرنگها
 مُفرد: مکیده
 مُکمن - کمینگاه، کمین، مجلّ اختفاء.
 مُکنون - پنهان، مخفی، نهفته
 مُگری - بکلمه گریستن مراجعه شود.

مگیر - بکامه گرفتن مراجعه شود .
 ملال - بیزاری، خستگی، اندوه، آزرده گی .
 ملتمس - منظور، مطلوب، مقصود
 ملجم - قرب، چاق، تنومند .
 ملبه - بازیچه، عروسک .
 ملون رنگین .
 من - ۱) شیرخشت، ترنجبین، انگم .
 ۲) غذائی که گویند خداوند هنگام
 فرار بنی اسرائیل از مصر، در بیابان
 بی آبه و علف برای آنها از آسمان
 سرستاد تا از گرسنگی نمیرند . -
 بنی اسرائیل چهل سال در بیابان تیه
 سرگردان بودند .
 مناظره - بحث، مباحثه، گفتگو
 منافق - ریاکار، دورو، مزور، مُفسد،
 دورنگ .
 منحنی - کج .
 مندیش - به کلمه اندیشیدن مراجعه
 شود .
 منزوی - گوشه نشین گوشه گیر
 عزلت گزین، منفرد .
 منزّه - پاک، مبرا، بیغش، مصفا .
 منقبت - لیاقت، هنر، قابلیت، اصالت،
 نجابت، شرافت .

منقش - نقاشی شده، رنگ آمیزی
 شده، تزیین یافته .
 منعم - متمول، غنی، دولتمند، توانگر،
 ثروتمند .
 موازنه - کشیدن، وزن کردن، سنجیدن
 مورخوار - مورچه خوار
 موزه - پوتین، چکمه
 موفور - فراوان، وافر، زیاد .
 مومیائی - اجسادى را گویند که
 مصریان قدیم با ادویه مخصوص تا
 با امروز از پوسیدن و متلاشی شدن
 محفوظ داشته اند .
 موهبت - بخشش، سخاوت، گذشت،
 ایثار .
 مویه کردن - گریستن، گریه کردن،
 ناله و زاری نمودن، ماتم گرفتن .
 سوگواری کردن .
 مهجوری - درماندگی، بیکی
 پریشانی .
 مهد - گهواره، گاهواره .
 مهرگان - ماه اول پائیز، ابتدای
 فصل خزان .
 مهی - بزرگی، عظمت، برتری .
 مهنا - که بی زحمت و درد سر بدست

آمده است .

مِثاق - عَهْم سمان ، قول ، قرارداد ،
عهد نامه

میسر - مُمکن ، شُدنی ، مقدور .

امینو - بهشت ، فردوس ، خلد ، جنت ،
عدن .

ن

ناایمن - خطرناك ، موذی ، مُعصر

ناب - خالص ، پاك ، بیغش ، صاف ،
یکدست .

ناخلاف - فاسد ، خراب ، نالایق .

نارنگ - نارنج ، پرتقال .

نارون - درخت بزرگی است که هیئت
مجموع شاخه های آن کروی است .

ناسازگار - ناموافق .

ناستوار - نامحکم ، غیر قابل اعتماد ،
بی دوام ، بیظاقت ، بی ثبات .

نافه - کیسه مُشك ، مُشك

ناگواری - مزاحمت ، سلب آسایش .

نام آوری - شهرت ، معروفیت ، صیث ،
آوازه .

نامور - نام آوار ، مشهور ، معروف ،
نامدار .

ناورد - نبرد ، جنگ .

ناوردگاه - میدان جنگ ، رزمگاه .

ناوك - تیر

ناهار - ناشتا ، گرسنه .

ناهموار - زشت ، نامحجوب ، دریده .

نای - نی ، نی لبك .

نائبه - بدبختی ، ادبار ، نکبت ، مصیبت .

جمع : نواب .

نبردگاه - میدان جنگ عرصه
کارزار .

نثار کردن - پاشیدن .

نجم - ستاره اختر ، گوکب

جمع : انجم .

نخجیرگاه - شکارگاه .

نخوت - غرور مناعت تکبر ،
خودبینی .

نرد - نوعی بازی که روی تخته مدرج

با مهره و طاس بازی میکنند و در آن
برد و باخت بیشتر بسته به پیش آمد

و اقبال است .

نرد باختن - نرد بازی ؛ قمار کردن .

نزار - لاغر ، نحیف ، ضعیف .

نزل - خوراکی که برای مهمان تهیه
کنند

نژند - غمگین ، آفرده

نسترن و نسرین - گل نرگس
 نسیان - فراموشکاری، غفلت، بی توجهی
 نشاط - خوشی، سرور، شادمانی
 لذت، حظ
 نشتر - بشتر آت - آت - آت
 نشیب - سرازیری
 نملع - سفره چرمی (که در قدیم بر
 دوی آن سر میدبیدند)
 نظاره - تماشا؛ دیدن
 نظاره گاه - محل تماشا، منظر
 نظر باز - چشم جبران
 نغز - خوب، عالی، بسندیده، شگفت
 آنکیز، حیرت افزا
 نقاد - خیره، دقیقه شناس؛ شخص
 موشکاف، عیبجو؛ عیارگیر
 نقد - عمر - سرمایه زندگانی
 نکوهش - ملامت، سرزنش
 نکوهیده - زشت، پست، مستوجب
 سرزنش
 نکهت - عطر، بو
 نگار - تصویر، نقش؛ محبوبه، معشوقه
 نگارستان - نگارخانه، نقاشخانه
 نگارین - مزین، منقش؛ محبوبه،
 معشوقه

نگران - متوجه
 نگون - وارده، سرازیر، واژگون
 نگین - کوهر، سنگ قیمتی
 نمودن - نشان دادن
 نمط - طرز، روش، طور
 ننگ - عار، رسوائی، عیب
 نواختن - نوازش کردن
 نوا - تاب و توان ساز و برگ
 توشه و آذوقه؛ نوازش
 نوآموز - تازه کار، مبتدی
 نواخوانی - آواز خواندن، آواز
 خوانی، نالیدن
 نوال - بخشش، پیشکش
 نواله - لقمه، تکه
 نوائب - جمع نائبه، آنکه مرآعه شود
 نور - تجلی - نوری که گویند خداوند
 در کوه طور به موسی نشان داد و او را
 مدهوش ساخت
 نوردد - حرکت، گردش، سیر
 نورس - نورسته، جوان، بازک
 لطیف، خردسال
 نورستان - جوانها
 نوکار - تازه کار، مبتدی
 نوید - مرده، وعده، قول

زبان بین - دقیقه شناس ، اطن شناس

بیدار ، نیز بین .

نیاز حاجت احتیاج درخواست ،
التماس

نیازموده - تازه کار ، مُتدی نو کار ،
بی تجرب ؛

نیاکان - اجداد ، آسلاف .

نیام - غلاف

نیلگون نیام کنایه از آسمان است .
نیرنگ - مکر ، حيله ، فسون ، تزویر ،
فریب .

نیسانی - بهاری

نیک انجام - موفق ، کامیاب ، عاقبت بخیر ،

خوشبخت ، بختیار ، کامکار

نیکروز - نیکبخت ، خوشبخت .

نیلپری - نیلوفری .

نیلپری چادر و نیلپری طشت - کنایه از
از آسمان است

نیلقام - نیلگون ، لاجوردی ، آبی رنگ .

نیلگون نامه - کنایه از آسمان است .

و

وابسته - مربوط ، متعلق ، متصل ، پیوسته .

وادی - صحرا ، بیابان ، تپه ، بادیه .

وارهانیدن - خلاص کردن ، آزاد نمودن ،

رهانیدن ، نجات دادن .

واژگونه - وارونه ، سرازیر ، وارون .

والی - حاکم ، حکمران ، فرمانفرما .

وامدار - بدهکار ، مقروض .

وبال - زنج ، زحمت ، محنت ؛ گناه ؛
معصیت ، خطا .

وثاق - اتحاد ، اتفاق ، وصلت ، ائتلاف ؛

عهد ، میثاق ، قرارداد .

وحي - پندای آسمانی ، الهام ، القاء ؛

افشاء ؛ مکاشفه ، کشف

ودود - مهربان ، مُشفق ، مُحَبِّ ، شفیق ،
دوستدار

ودیعت - امانت ، سپرده

ورطه - گرداب ، غرقاب ، پرتگاه ،

هاریه ؛ هلاکت ، فنا .

ورید - رگ ، عرق (رگگی که خونرا

از اعضاء بدن بقلب باز میگرداند)

وزر = گناه ، معصیت ، خطا ؛ بار

وسواس - تردیدرأی ، ذهن بینی .

وهله - لحظه ، آن دم ، موقع ، فرصت

وهم - خیال ، تصوّر ، توهم

ویران - ویرانه ، خرابه

ه

هامون - دشت ، صحرا ، تپه ، بادیه ، بیابان

هَنجَار - راه و رسم ، طریقه ، روش .
 هَوَان - پستی ، فرومایگی ، خواری .
 ذَلَّت ، خَفَّت ، نِکوهیدگی
 هَوَى - هوس ، شهوت ، میلِ نفسانی .
 هِیچ میان - پوچ ، میان تهی ، بی مغز ،
 پوک ، تو خالی ، میان خالی .
 هیمه - هیزم ، حطب ، چوب .

ی

یَاجُوج - یکی از طوائف وحشی آبیای
 شمالی (بقسمت «اعلام» رجوع شود) .
 یَاد - خاطر .
 یَارَا - توانائی ، زور ، قوت ، قدرت ، جرأت .
 یَارِه - دستبند ، المنگو
 یَاسَمین - یاس ، یاسمن .
 یَاسین - سی و ششمین سوره قرآن که از
 حقیقت این کتاب سخن میراند . کلمه
 یاسین که اولین آیه این سوره را
 تشکیل میدهد ، بمعنی «ای انسان !»
 است گویند این سوره بمنزله قلب
 و مغز و روح قرآن میباشد .
 یَاوِه - چرند ؛ سخن بیهوده ، پوچ ،
 بی معنی ، مُزخرف .
 یَتیم (در) - بیماند ، بی نظیر ، یکتا ،
 یگانه ، یگانه ، فرد ، یعدیل .

هَبَا - خاك ، غبار ، گرد .
 هَدَر - ضایع ، باطل ، سلطظ .
 هَدَف - نشان نشانه ، آماج .
 هُدُود - شانه بسر مرغ سلیمان .
 هَرزِه - بیهوده ، بی فایده ، عبث ، باطل .
 هَزَار - بلبیل .
 هَزَار دِستَان - بلبیل .

هَزَل - شوخی ، مزاح ، بذله گوئی ،
 مسخرگی .

هَزْبَر - شیر .

هَفْتِخَوَان - راه دشوار و پراز موانع .
 اشاره به « هفتخوانِ رستم (بقسمت
 «اعلام» مراجعه شود) .

اَهْلیدِن = هِشْتَن ، ترک نمودن ، رها کردن ،
 گذاردن ، بحال خود گذاشتن .

هَمَا - مرغ استخوان خوار (در افسانه ها) ؛
 عقاب دریائی ، نثر بحری .

هَمَارِه - همواره ، پیوسته ؛ همیشه .

هَمایون - فرخنده ، خجسته ، مبارك .

هَمَدِ اسْتَانی = دوستی ، وداد ، رفاقت ،
 مُصاحبت .

هَمگَنان - هم کاران ، همجنسان ،

هم قطاران ؛ رفقا ، هم چشمها .

هَمیان - کیسه ، انبان

تَدْرِ بِيضِي' - از جملهٔ مُعْجَزَاتِ مُوسَى. گویند هر گاه دست از بَغل بر می‌آورد، دست روی چوَن آفتاب میدرخشید و عالم را روشن میساخت، و چون دست به بَغل میبرد آن روشنائی بر طرف میشد. یَغْمَا - غارت، تاراج، چپاول. یَكْدَلِي - تَوَافِق، یَكْ جَهْتِي، همراهی، موافقت.

یَوْلِدَا (شَبِ) - بلندترین شب زمستان، شبِ یَجْلَةُ زَمِسْتَانِ اَوَّلینِ شَبِ انْقِلَابِ شَتْوِي.

یَم - دریا، بحر، اقیانوس.

یَنْجُو المَخْفُون - گویند روزی جمعی

برای گردش بکنار شَطْر رفته بودند؛ سلمانِ فارسی میان آنها بود. باران سختی بارید و رود طغیان کرد. همه بفکر فرار افتاده، در صددِ گرد آوردن اسباب و اناث بر آمدند. سلمان که حصیر پاره و کوزه شکسته‌ای بیش نداشت، قبل از همه بار خود بر بست و براه افتاد و گفت: «قال رسولُ الله: 'هَكَذَا يَنْجُو المَخْفُونِ یَوْمَ الْقِیَامَةِ'؛ یعنی «بِنَجْمِ اسْلَامِ فَرْمُود: سَبْکِبَارَانِ، روز قیامت بهمین سهولت نجات مییابند».

یوز - یوز پلنگ، پارس، قیلان.

اعلام

در دیوان و دیباچه آن، اسامی جمعی از اشخاص و برخی نقاط و امثال آن ذکر گردیده است.

در این قسمت، راجع باغلب اشخاص و نقاط مزبور، شرح و تعریف مختصری نگاشته شده تا خواننده را به کتب تاریخ و جغرافی احتیاج نیفتد.

ابراهیم آذر - خلیل یا خلیل الله - از انبیاء عظام . جدّی آعلای اعراب و بنی اسرائیل . احوال و اوصافش در قرآن مُصرّح است . در کشور کلدّه (بین النهرین) متولد شد پدرش تاریخ یا آذر نام داشت و بُنکر بود . ابراهیم ، مصنوعات پدر را در کوچه و بازار میگرداند و فریاد میزد : « آی خریدار اشیائی که بحال آحدی مُفید و مُضر نیستند ! » - روزی بمعبد رفته ، بُتهای کوچک را شکست و چوب را بدست بُت بزرگ داد . چون از وی مُوَلّدنم کردند ، گفت : « قطعاً بُت بزرگ با وجود خود ، پرستش بُتهای کوچک را جائز ندانسته و آنها را شکسته است » . گفتند : « چگونه چنین چیزی مُمكن است ؟ زیرا بُتها قادر بحرکت نیستند ! » - جواب داد : « پس شما چگونه هیکل هائیرا که حتّی توانائی حفظ خود را ندارند میپرستید ؟ » - گفته های وی کم کم در ذهن مُشر کهن تأثیر نمود و جمعی به روی گرویدند . نمرود بن کوش ، حکمران بابل ، امر داد ابراهیم را بکفر اهانتی که بخدایان نموده بود در آتش اندازند . آتش ، ابراهیم را نسوزاند . اندکی بعد ، با کسان و پیروانش از کلدّه فرار و مدت مدیدی در حوران (از نواحی سوریه) بسر بُرد . بعد به مصر رفت و سپس به فلسطین برگشت و در کنعان رحل اقامت افکند . گویند در سن ۱۷۵ - الکی در گذشت . - ابراهیم را دو پسر بود : اسمعیل و اسحق . اعراب از نسل اسمعیل و بنی اسرائیل از نسل اسحق هستند . - ابراهیم با اتفاق پسرش اسمعیل ، بامر خداوند خانه کعبه را بنا نهاد . - گویند خداوند برای آزمایش ، ابراهیم را مأمور نمود که پسرش اسمعیل (و بروایتی اسحق) را قربانی کند ، ولی هنگامیکه ابراهیم کارد بگلولی پسر گذاشت ، قوچی من عند الله در قربانگاه حاضر شد و باو وحی رسید که آن حیوان را در عوض پسر ذبح نماید . در زبان عبری ، « ابراهیم » بمعنای

« آب الجهور » است .

ابراهیم بن آدهم - از اولیاء کرام قرن سوم هجری . پسر یکی از سلاطین بنخ بود . گویند روزی در شکار هنگامیکه نبال صیدی میتاخت ، هاتف غیب در گوشش چنین گفت : « ابراهیم ! آیا فقط برای این کار خلق شده ای ؟ » - این سرزنش او را مُتنبّه نمود ، فوراً خانه پدر را ترک و در کوهها و غارها بعبادت و ریاضت مشغول شد . بعد به مکه رفت و چندی در جوار کعبه زندگانی کرد . سپس به شام عزیمت و تا آخر عمر (۲۶۱ هجری) در آنجا اقامت گزید . - روایات در باره وی بسیار ولی تشخیص صحیح از سقیم آن دشوار است . - نامش در ترک ادوات ذنبوی صرب المثل است .

آرژنگ - کتاب مانی نقاش
بماده مانی مراجعه شود .

ارسطو - بزرگترین و مشهورترین حکمای یونان قدیم ، مُلّف به « ملك الحكاه » . - در سال ۳۸۴ قبل از میلاد متولد گردید . بیست سال شاگردی افلاطون (۱) نمود و در سال ۳۴۸ که افلاطون در گذشت ، خواستند او را بجانشینی وی انتخاب کنند ولی وی نپذیرفت و خود را لایق این مقام ندانست . پنج سال بعد ، فیلیپ (۲) پادشاه مقدونیه (۳) او را باستانی پسرش اسکندر برگزید . در سفرهای جنگی اسکندر (۴) ، با او به آسیا آمد و دایره معلومات خود را ضمن سیاحتات توسعه داد . در سال ۳۲۱ به آتن (۵) پایتخت یونان مراجعت کرد و مکتبی تأسیس نمود که بنام « لیسه » (۶) موسوم گردید . در سال ۳۲۲ ، پس از فوت اسکندر ، رقبای ارسطو (۷) خواستند او را بتهمت بی دینی مُحا کمه و بروز

۱ - Platon . ۲ - Philippe . ۳ - Macédoine .
۴ - Alexandre le Grand . ۵ - Athènes .
۶ - Lycée . ۷ - Aristotele .

شراط (۱) بنشانند. ارسطو ترسیده فرار اختیار نمود و یکسال بعد بن ۶۲ سالگی درگذشت.

مهمترین آثار ارسطو عبارتند از:

«علم آداب»، «علم عروض»، «آلت»، «علم اخلاق»، «سیاست مدن»، «علم تدبیر منزل»، «تاریخ حیوانات»، «اعضاء حیوانات»، «طبیعیات»، «کتاب آسمان»، «کتاب علامات جزو»، «کتاب عالم»، «کتاب مسائل»، «کتاب نفس»، «بهد الطبیعه». — طبق مسلک ارسطو باید بامور حقیقی و مادی پرداخت و در هر کار چهار بیزرا تفحص کرد: «ماده و طبیعت»، «شکل و هیئت»، «سبب»، «غایت» ارسطو «رطوبت، یبوست، حرارت و برودت» را مواد اصلی طبیعت می‌پنداشت و موجودات را ترکیب از این چهار تصور مینمود. — آثار ارسطو را ابتدا اعراب (در زمان خلافت ابو جعفر منصور، هازون الرشید و مأمون) بزبان خود ترجمه کردند و اعظام حکمای اسلام، مانند ابن سینا و فارابی، شرح مفصل بر آن نگاشتند. بعداً ابن رشد، حکیم و طیب شهر اسپانیای عرب، از نو آثار ارسطو را عبری ترجمه و تلخیص نمود. — از نویسندگان مؤلفات ارسطو را از اعراب اندلس (۲) اقتباس و اتخاذ کردند.

میشوند). آسیدی، دیوان مرتبی ندارد و فقط بعض اشعار و قصاید بطور تفرقه از او باقی است.

اسرائیلیان (بنی اسرائیل) یا قوم یهود.
«اسرائیل» که در زبان عبرانی بمعنای «عبدالله» است، برای یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علم گردیده و باین مناسبت؛ اُمّتی که بتسلسل از اولاد یعقوب بوجود آمده و در «ارض اقدس» (ساحل شرقی بحر الروم) توطّن نمودند، «بنی اسرائیل» یا «اسرائیلیان» نامیده شده‌اند. — چون تاریخ تولد یعقوب را ۲۲۰۶ سال پیش از میلاد مسیح ضبط نموده‌اند، لذا همان سال را باید تاریخ پیدایش اُمّت یهود دانست.

اسفندیار - پسر گشتاسب از سلسله پادشاهان کیان که در ایران سلطنت نمودند. — در حیات پدر، برای ترویج مذهب زردشت، توران قشون کشید و در چند جنگ فاتح شد. گشتاسب را این فتوحات خوش نیامد، ترسید اسفندیار را سودای تاج و تخت بر او افتاد، وی را دستگیر و مجبوس ساخت. چندی نگذشت که ارجاسب پادشاه توران بایران حمله آورده لشکریان ایران را شکست داد و دو دختر پادشاه را باسارت برد. گشتاسب برای استخلاص آنها ناچار اسفندیار را آزاد کرد و بچنگ ارجاسب فرستاد. اسفندیار، تورانیان را منهزم ساخت و خواهرهای خود را نجات داد. این پیروزی تازه، بر بیم پدر افزود و چون در همان آوان، رستم زال در سیستان ظهور کرده و باعث نگرانی گشتاسب شده بود، برای آنکه اقتلا یکی از این دو گشته شوند، اسفندیار را بچنگ رستم فرستاد. بغداد کشمکشهای بسیار، رستم با تیری دو شاخ هر دو چشم اسفندیار را کور کرد و او از این زنج مرد. — ماجرای رستم و اسفندیار یکی

اسدی طوسی - از قدمای شعراء ایران. استاد فردوسی. سلطان محمود سبکتکین زندگانی تنظیم «شاهنامه» را به وی تکلیف کرد، ولی او بعلمت گیرسن نی‌یرفت و فردوسی را بدین کار سوق و تشویق نمود. گویند فردوسی قبل از ختم «شاهنامه» نزد استاد از این کار دشوار و طولانی اظهار خستگی کرد و آسیدی در ظرف بیست و چهار ساعت چهار هزار بیت گفته، «شاهنامه» را خاتمه داد (این ابیات از غلبه عرب بر عجم شروع و بیان کتاب منتهی

فتح کرد. پس به هندوستان لشکر کشید و سلطان مقتدر آن کشور را اسیر کرد. میخواست از هند نیز فراتر رود ولی لشکرانش امتناع نمودند. ناچار از راهی که رفته بود باز گشت و هنگامیکه در شهر بابل اقامت داشت، بر اثر زیاده روی در لهو و لعب بسن ۳۳ سالگی درگذشت (۳۲۳ پیش از میلاد).

اسمعیل - از پیغمبران عظام. پسر بزرگ ابراهیم و برادر اسحق از طرف پدر. چون ابراهیم از زن خود ساره فرزند نداشت، با اجازه مشارالیها هاجر را هم بزنی گرفت و اسمعیل از وی بوجود آمد. بعداً ساره نیز پسری آورد که او را اسحق نام نهادند. ساره و اسحق، بلا هاجر و فرزندش راه بر رفتند. ناچار ابراهیم، اسمعیل و هاجر را برای سکونت به حجاز فرستاد. اسمعیل در آنجا با سر خداوند با کمک پدر، خانه کعبه را بنا کرد. از قبیله جرهم که از یمن به حجاز آمده بودند، اسمعیل دختری را بجایه نکاح در آورد و از او صاحب چند فرزند شد. نسل اسمعیل را «عرب مستعربه» نامیده اند. پیغمبر اسلام و تمام طایفه قریش از این سلاله هستند. گویند اسمعیل در سال ۱۸۹۹ قبل از میلاد بسن ۱۴۷ سالگی درگذشت. در تورات چنین آمده که خدا ابراهیم را برای تجربه، بذبح اسحق مأمور ساخت. لکن چون قرآن در این باب صراحت ندارد، پیشتر علما و محققین را عقیده آنست که اسمعیل برای قربانی تعیین شده بود.

افلاطون یا افلاطون یا افلاطون یا افلاطون (۱) - از اعظم حکمای یونان. شاکرد سقراط و استاد ارسطو در سال ۴۳۰ قبل از میلاد متولد گردید. در بیست سالگی بسلك شاکردان سقراط درآمد و ده سال تمام شاگردی وی کرد.

Platon - ۱

از زیاترین فصول «شاهنامه» فردوسی را تشکیل میدهد. - اسفندیار را مورخین یونان و اروپا، داریوش کبیر میدانند که در ۵۵۰ سال قبل از میلاد به یونان لشکر کشید و سال بعد، یعنی در ۵۴۹ هنگام لشکر کشی به مصر، فوت کرد.

اسکندر یا **اسکندر کبیر** یا **اسکندر ذوالقرفین** یا **اسکندر رومی** - یکی از بزرگترین و معروفترین جهانگیران عالم. پسر فیلیپ پادشاه مقدونیه. در سال ۳۵۶ قبل از میلاد متولد گردید. از همان ایام صباوت، آثار شایستگی و لیاقت از اعمال او هویدا بود. پدرش، ارسطو حکیم شهر را بتربیت وی گماشت. پس از فوت فیلیپ، اسکندر در بیست سالگی جانشین پدر گردید و بنی تأمل به یونان لشکر کشید. در ظرف یکسال، تمام یونان را مسخر کرد و در سال ۳۳۵ قبل از میلاد بدولت ایران یعنی بزرگترین دولت دنیای آنروز اعلان جنگ داد. در ساحل دریای مازمارا (۱) و در ایسوس (۲) لشکریان ایران را منهنز ساخت. شهرهای صیدا و صور را بعد از یک محاصره طولانی متصرف گردید. از جانب غرب، مصر را گرفت و تا بایبان لیبی (۳) پیش راند. در مصر شهر معروف اسکندریه (۴) را بنا نهاد. پس از فراغت از فتح «مغرب»، مجدداً با دارا پادشاه ایران در کردستان و در شهر اربیل (۵) مصاف داد و قشون ایران را مغترب نمود. در جنگ اخیر، دارا بدست سرداران خود گشته شد و سلطنت ایران بر اسکندر تسلیم گردید. بعداً اهواز و اصطخر را تصرف کرد و در یک مجلس عیش و نوش، قصر «تخت جمشید» را آتش زد. آنگاه خراسان و سیستان و هرات و بلخ را

۱ - Mer de Marmara . ۲ - Issos .

۳ - Libye . ۴ - Alexandrie .

۵ - Arbelles .

پس از اعدام سقراط (سال ۴۰۰ قبل از میلاد) جلای وطن نمود و در ایتالیا و مصر سیاحت پرداخت. در ۳۸۸ به آتن (۱) مراجعت و مکتب معروف «آکادِمیا» (۲) را تأسیس کرد. ارسطو، از شاگردان این مکتب بود. قسمت آخر عمر را پس و تألیف انحصار داد و بقدری کسب شُورت نمود که چند کشور جمهوری، تدوین قوانین لایم جهت اداره امور خود را از او خواستار شدند و او نیز مسئول آنان را اجابت کرد. بسال ۳۴۸ تا ۳۴۷ قبل از میلاد، در سن ۸۲ سالگی درگذشت. هرگز ازدواج نکرد و همه عمر مجرد بسر برد. — مهمترین آثار وی بقرار ذیل است: «عالم ربوبیت»، «وظائف اولاد وطن»، «روح»، «اجتجاج سقراط»، «خصائص اسماء»، «علم»، «وجود»، «سیاست مدینه»، «افکار»، «لذت»، «عشق»، «حُسن»، «طبیعت بشر»، «نماز»، «آرزوی تمتع»، «فلسفه»، «حکمت»، «تواضع»، «جسارت»، «دوستی»، «سفسطه»، «سفسطه کاران»، «علم آداب»، «فضیلت»، «کذب»، «هیجان شاعرانه»، «شهادی وطن»، «تهییج»، «جمهوریت»، «طبیعت»، «قانون»، «قوانین»، «ذیل قوانین» و ۱۳ رساله دیگر، — افلاطون یوحنا نیت حق، فنای مادیات و بقای روح معتقد بود و ضمناً نوعی تناسخ نیز قائل بود؛ میگفت انسان برای تجربه یکبار دیگر، باین عالم برگشته و زندگی میکند. — بعضی از شعرائی ایران او را بغلط «خُم نشین» نامیده اند، زیرا «فلسوف خُم نشین» دیورن (۳) بود؛ نه افلاطون. — آثار وی را اعراب و اروپائیان بزبانهای خود ترجمه و کراراً طبع و نشر نموده اند.

الفلیله و لیله - مجموعه حکایاتی که اعراب

۱ - Athènes . ۲ - Academia .

۳ - Diogène le Cynique .

بتعلید و اقتباس از « هزار افسانه » در اوایل قرن نهم هجری ترتیب دادند « هزار افسانه » را مؤلفین ایرانی در دوره پادشاهان ساسانی برای همای دختر بهمن نوشتند. — اساس کتاب بر مهارت و هوش دختری است که مدت هزار و یک شب، توجه پادشاه را بحکایات مُسلسل خود مشغول میدارد و باین نحو او را از گشتار بیهوده زنان منصرف میسازد (پادشاه که زنشوی را فریب داده بود، تصمیم گرفته بود هر شب زنی گرفته و بامدادان او را اعدام نماید).

انگلیون — نام دیگر: « آرزنگ » .

بماده «مانی» مراجعه شود.

آهرمن یا آهریمن یا آهریمن — بنا بر اعتقاد ایرانیان قدیم، خدای کردارهای بد تاریکی و شب را قلمرو او میدانستند و میگفتند با یزدان (خدای کارهای نیک و نور و روشنائی) همواره در جنگ و جدال است .

باباطاهر عریان — از معاریف عرفا و شعراء ایران، مُعاصر دَیالمه . رباعیات، بیع و مضامین رفیع از خود بیادگار گذاشته . گویند صاحب کرامات بوده و نیز رسالاتی داشته که مُحققین بر آن شروحو نوشته اند . اهل همدان بود و در ۴۱۰ هجری وفات کرده است .

بابِل - پایتخت کلدانی های قدیم. بزرگترین آبادترین و زیباترین شهر ازمینه غنیه . وقتی دارای چند میلیون نفر جمعیت بود . در ۹۳ کیلومتری جنوب بغداد ، در نزدیکی قصبه حله قرار داشت . بابل را نمرود بنهاد و برای پرستش « بعل » که خدای بزرگ کلدانیان و کنایه از خورشید بود تمبد بسیار مرهمی در آنجا ساخت که به « قله نمرود » معروف گشت . — پس از آنکه مدت مدیدی مقر

میگیرد. اهالی آن «تاجیک» نام دارند، ایرانی-الاصول هستند و بفارسی فصیح تکلم میکنند. یا قوت موسوم به «امل بدخشان» و آحجار کریمه دیگر در این ناحیه بوفور یافت میشود.

بُرج بابل - برجی که (بروایت تورا) اولاد نوح دروادی **سبخار** ساخته، خواستند بدان وسیله با آسمان دست یابند. خداوند، آنان را به ۷۲ زبان مختلف مُتکلم ساخت؛ کارگران، دیگر زبان هم را نفهمیدند و پراکنده شدند و بُرج ناتمام ماند... نیز گفته اند **نمرود** برای وصول با آسمان و مداخله در کارهای خدا، «بُرج بابل» را ساخت. **هرودوت** (۱) بُرُخ شهیر یونانی میگوید این بُرج همان «معبد بعل» است که **نمرود** در شهر **بابل** بنا کرد. راه ماریچج بسیار عریضی، که عرابه بسهولت میتوانست از آن صعود نماید، بقاع بُرج مُنتهی میشد و در آنجا رصدخانه‌ای برای تماشای آسمان ساخته بودند.

بزرگمهر - وزیر **نوشیروان عادل**. در صل و حکمت و تدبیر، فرید زمان خود بود. راجع بافعال و اقوال حکیمانه وی روایات بسیار هست. چند کتاب معروف هندی را بدستور وی بزبان پهلوی ترجمه کردند. **بهرظولانی** نمود و در ۵۸۰ یا ۵۹۰ هجری در زمان پادشاهی **هرمز چهارم** پسر **نوشیروان** بدرود حیات گمت.

بصره - از شهرهای کشور عراق، واقع در ساحل غربی **شط العرب**، در ۴۶۰ کیلومتری جنوب شهر **بنداد**، دارای پنجاه هزار نفر نفوس. در زمان سلطنت **آرتو**، هنگام زمامداری **عبیدالله بن زیاد**، جمعیت **بصره** به دوست هزار نفر رسید. در اوایل قرن سیزدهم هجری، یکمصد هزار نفر نفوس

حکمرانی **کلدان** بها بود، بتصرف **آنور** بها درآمد. در دوره تسلط آنان، بر اهمیت **بابل** افزوده شد. **نخت نصر** (۱) معروف، بعد از تخریب **بیت المقدس**، خزائن معابد یهود را بمعبد «بعل» انتقال داد و در خود شهر نیز قصور و تالاع بسیار ساخت. **بابل** در زمان سلطنت این پادشاه بذروه شکوه و جلال خود رسید. طول محیط دایره شهر، چهل کیلومتر و حصار آن دارای ۲۵۰ بُرج و یکصد دروازه فلزی بود. بر بام خانه‌ها و قصور **بابل**، باغهای وسیعی احداث نموده بودند که به «باغهای وازگون» معروف و از «عجائب سبعة» محسوب میشد. **شط فرات** از درون شهر میگذشت. **سپروس**، پادشاه کشور گشای ایران، فقط بابر گرداندن **شط** از مجرای طبیعی به یستر جدیدی که حفر نمود، توانست در سال ۵۳۶ قبل از میلاد **بابل** را تصرف کند، زیرا استحکامات شهر را شکستن نتوانست. - **اسکندر کبیر** پس از فتح ایران، **بابل** را پایتخت قرارداد. - پادشاهان **ساسانی**، بعداً در نزدیکی **بابل**، شهر **مدائن** را ساختند و قسمت اعظم مصالح **بابل** را برای احداث **مدائن** بکار بردند. - در زمان خلافت **ابوجعفر منصور** شهر **بغداد** در مجاورت **بابل** بنا گردید و مابقی مصالح **بابل** صرف ایجاد **بغداد** شد. بمرور زمان، شن و ریگ روی خرابه‌های **بابل** را پوشاند و اثری از آن باقی نماند. در چندی پیش، در نتیجه حفريات فرنگیها، خرابه‌های ابنیه **جسمه بابل** در نزدیکی **قصبه حله** کشف گردید. - در دوره **جلال و شکوه شهر بابل**، اخلاق اهالی آن به آذنی مرتبه رذالت رسیده و در واقع بسفاهت نزدیک شده بود.

بدخشی یا بدخشان - ناحیه کوهستانی واقع در آسیای مرکزی بین **افغانستان**، **ترکستان**، **چین** و **هندوستان**. **روذجیعون** از جبال آن سرچشمه

داشت. بکرمان مرکز علوم و معارف بشمار میرفت و ادبای آن با ادبای کوفه دعوی برابری مینمودند. در همه ادوار از مراکز مهم تجارت بوده است. — بصره میدان محاربات عديده بين ايرانيان و عثمانیها بوده؛ در ۱۰۸۴ هجری ضمیمه مملکت عثمانی گردید؛ در ۱۱۰۷ دولت ایران آنرا متصرف شد؛ سپس باز عثمانیها بدان دست یافتند؛ مجدداً بتصرف ایرانیه در آمد؛ سه سال بعد باز بدست عثمانیها افتاد. در ۱۲۳۱ از طرف وهابیهها مسخر گردید؛ اندکی بعد ابراهیم پاشای مصری آنجا را از وهابیهها منتزع ساخته و تحت اوامر دولت مصر قرار داد؛ بعد از هشت سال مجدداً بدولت عثمانی باز گشت کرد.

بغداد - پایتخت کشور عراق؛ واقع در طرفین رود دجله. دارای ۳۰۰ هزار نفوس. — مجوامع و مساجد بسیار دارد. قزار جمعی از آئینه و مشایخ و علما و شاهیر اسلام (امام موسی کاظم، ابوحنیفه، امام حنبل، جنید، شبلی، عبدالقادر گیلانی، زبیده زن هارون الرشید) در این شهر واقع است. — بغداد را دومین خلیفه عباسی، ابوجعفر منصور، از سال ۱۴۵ تا ۱۴۹ هجری بنا نمود و مقر خلافت خود قرار داد. نام این شهر در اصل «دازالسلام» بود. کلمه «بغداد» فارسی است و گویا مخفف «باغ داد» یعنی «عدالتخانه» باشد. در زمان خلافت رشید و مأمون، مرکز عالم اسلام گردید؛ کتابخانهها، مدارس، رصدخانهها و مؤسسات علمی بسیار در آن پیدا شد. از آنجا و آکناف ممالک اسلامی، همه ارباب علم و هنر در بغداد گرد آمدند و جمعیت شهر در آن آوان به بیش از دو میلیون نفر بالغ گردید. آنزمان مهمترین مدرسه بغداد «مدرسه نظامیه» از تأسیسات نظام الملك و معروفترین مریضخانه آن «بیمارستان عضدی» مؤسسه عضدالدوله بویه بود. — جنگهای دوره

اشتبلائی، آل نویه و سلجوقیان، طغیانهای دجله، حریقها طاعونها، فحطها و غلاها متدرجاً از معموریت بغداد کاستند. در سال ۶۵۶ هجری (انقراض خلافت عباسی) هلاکوخان مغول به بغداد اشتبلا یافت و هفتصد هزار نفر را قتل عام کرد. در سال ۷۹۵ و ۸۰۴ نیز طی دوجمله تیمور لنگ، آنچه از آثار نفیسه بغداد باقی مانده بود از بین رفت؛ اکثر اهالی بقتل رسیدند و شهریه ویرانهای مبدل گردید. شاه اسمعیل صفوی پادشاه ایران، در سال ۹۰۶ هجری بغداد را متصرف شد. سی سال بعد، سلطان سلیمان پادشاه عثمانی آنجا را از ایران پس گرفت. سپس چندین بار بغداد بین ایرانیان و عثمانیها دست بدست گشت. در ۱۰۴۸، در زمان سلطنت سلطان مراد رابع ضمیمه مملکت عثمانی شد. — بغداد که در مسیر خط ارتباط شرق و غرب واقع است، در سابق اهمیت فوق العاده داشت و مرکز تجارت آسیا و اروپا محسوب میشد. لکن افتتاح راه دماغه امید (جنوب افریقا) و سفر ثرعه سوئز، بغداد را از اهمیت پیشین انداخت. معذک بغداد هنوز هم از مهمترین بلاد تجارتی آسیای غربی محسوب است.

بلخ - از قدیمترین و مشهورترین شهرهای آسیا. اکنون قصبه ایست در شمال افغانستان، در پانصد کیلومتری شمال غرب کابل و ۲۰۰ کیلومتری جنوب شرق بخارا، در کنار نهر دهان، منشعب از رود جیحون. مسقط الرأس عده کثیری از ادبا و علما. نام اصلی آن زریاسب یا زراسب بوده. از طرف کبومرث یا کیکاوس احداث و پایتخت سلسله کیان قرار گرفت. در زمان لهراسب و گشتاسب، شهرت بسیار یافت. زردشت در اینجا ظهور کرد و لذا این شهر مرکز دین مجوس شد و بزرگترین آتشکدهها در آن احداث گردید. در سال ۳۱ هجری هنگام خلافت عثمان، سردار عرب آحنف بن قیس، بلخ را از جانب عبدالله

بن عامر فتح کرد . در دوره اسلام ، عظمت خود را حفظ نمود . چندی مقرر فرمائمانی آل سبکتکین گردید . در ۶۱۷ هجری از طرف چنگیز خان و بسال ۷۷۱ از جانب تیمور لنگک مدخر و به ویرانه ای تبدیل شد

بوذر — ابوذر غفاری (جندب بن جناده) از اصحاب پیغمبر اسلام چهارمین یا پنجمین کسی که قبل از هجرت در مکه قبول اسلام کرد . بغایت راستگو و درست کردار بود . سه سال قبل از هجرت ، عبادت شروع و تمام اوقات خود را به زهد و ریاضت انحصار داده بود . بعد از قبول اسلام ، بقبله خود برگشت و لذا در واقعه هجرت و جنگهای بدر و احد و خندق حضور نداشت . بعداً به مدینه رفت و در التزام پیغمبر اسلام بسر برد . در سال ۳۲ هجری در منتهای درجه تنگدستی بدرود حیات گشت ، وحتى خرج کفن و دفنش را دیگران دادند . — راجع به زهد و صدق وی روایات بسیار هست .

بهرام گور — چهاردهمین پادشاه ساسانی ، پسر یزدگرد . چون بشکار گور خر شوق بسیار داشت ، باین لقب ملقب گردید . پادشاهی قوی ، جسور و عادل بود . در عربستان تربیت یافت ، زیرا در کودکی پدرش او را بیکگی از مشایخ حرب سیرده بود . در ۴۲۰ میلادی بسطیلت ایران رسید و ۱۸ سال حکمرانی کرد . بسیاری از شهرها و قصبات ایران را تعمیر و تجدید نمود . در ۴۳۸ میلادی در حین شکار گور خر ، در باتلاقی فرو رفت و مرد . گویند اولین کسی است که بان فارسی شعر گفته است .

بیژن — پسر کیو و خواهرزاده (یا نوه) رستم ، گویند به منیره دختر افراسیاب عاشق شد . افراسیاب از ماجرا خبردار گشته شبی وی را در خانه منیره دستگیر ساخت و در بن چاهی عمیق حبس کرد .

بهدار رستم او را خلاص

پروین اعتصامی — صاحب این دیوان . دخت یوسف اعتصامی در ۲۵ اسفند ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد گردید . در کودکی با پدر به تهران آمد و بقیه عمر خود را در این شهر گذراند ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر آموخت . دوره مدرسه انانیه امریکائی تهران را در جزای ۱۳۰۳ بیابان رساند . در تیر ۱۳۱۳ باسرعموی پدر خود ازدواج کرد ، این وصلت متناسب نبود و لذا بیش از دو ماه و نیم در کرمانشاه در خانه شوهر نماند و به خانه پدر برگشت و تقریباً نه ماه بعد تفریق نمود . در ۵ فروردین ۱۳۲۰ ، پس از ۱۲ روز بیماری ، بمرض حصه در گذشت و در قم در مقبره خانوادگی ، پهلوی مزار پدرش ، دفن گردید . از طفولیت شروع بشعر گفتن کرد . قریحه شرشار و استعداد خارق العاده وی همواره مورد استعجاب فضلا و دانشمندانی که خانه پدرش مبعاد گاه آنها بود واقع میشد .

پسر عمران یا پور عمران — بماده « موسی » مراجعه شود .

پهلوی — از الحنه قدیم ایران که در زمان سلاطین ساسانی ، زبان رسمی کشور گردید . کلمات و تعبیرات بسیاری مأخوذ از زبان سریانی در بر داشت و مانند آن از رست بچپ نوشته میشد الفباء آن مرکب از ۳۹ حرف بود . چون اصلاً در پهلوی یعنی نواحی ری و اصفهان (که یونانیان قدیم آنرا « میدیا » — « میتامیدند ») رایج بود ، لذا به « پهلوی » موسوم گردید . متعجباً در کردستان و عراق عرب که در دست ایرانیان بود نفوذ کرد و باز بان سریانی مخلوط شد . لغت « زند »

که کتاب «زند آوستا» بدان اُفت نوشته شده، چون دیگر در ایران فهمیده نمیشد، بدستور پادشاهان ساسانی آن کتاب را به «پهلوی» ترجمه و در دسترس مردم گذاشتند. خط «پهلوی» در این دوره ساسانی دیده میشود. زبان شناسان فرنگی، صرف و نحو و فرهنگ این زبان را تدوین کرده اند. همان موقع که «پهلوی» زبان رسمی و تحریری ایران بشمار میرفت، زبان خالص دیگری موسوم به «دَری» که تکلی از لغات و اصطلاحات بیگانه خالی بود، در دربار ساسانیان تکلم میشد. در دوره فتوحات اسلامی، زبان «پهلوی» متروک و حتی رسم الخط آن نیز فراموش شد و پس از چند قرن، ایرانیان بان فارسی را با همان خط عربی نوشتند. اغلب لغات و اصطلاحات که در زبان فارسی امروز از عربی مأخوذ است، در «پهلوی» قدیم از سربانی اخذ شده بود.

تاتار یا **تتار** یا **تتر** — مندوب به تاتارستان، ناحیه وسیع آسیای شمالی مشتمل بر منچوری (۱)، مُغولستان، ترکستان شرقی و غربی، سبیری (۲) جنوبی — که مسکن و جولانگاه تورانیان بود. این اسم اکنون متروک گردیده و ممالک مذکور هر یک بنام اصلی خود خوانده میشوند. — اسم «تاتار» ابتدا بیکي از طوایف مُغول اختصاص داشت. چون پیش قراولان سیاه چنگیز بیشتر از این طایفه بودند، لذا در قرون وسطی کلمه «تاتار» مترادف «مُغول» شده و مُغولها را عموماً «تاتار» مینامیدند.

جام جهان بین — بماده «جمشید» مراجعه شود.

جامی - مولانا نورالدین عبدالرحمن. از آعظم شعرای ایران در سال ۸۱۷ هجری

۱ - Mandchourie - ۲ - Sibérie.

در خراسان در قریه. خرجرد نزدیک قصبه جام متولد شد. تحصیلات خود را در هرات بیابان رسانید و بر اکثر علوم و فنون دست یافت. در ادبیات فارسی و عربی و مخصوصاً در صنعت شعر، بدی طولی داشت. از اُریدان شیخ بهاء الدین نقشبندی محسوب و در طریقت صوفیون مُسَلِّک بود. نظماً و نثراً کتب بسیاری تألیف نمود و شهرتش عالمگیر شد؛ چنانکه از هر سوی ممالک اسلامی، علما و ادبا بزیارتش میشتافتند. نزد پادشاه وقت (سلطان بوسمید) فوق العاده محترم و مُعزَّز بود. با سلطان محمد خان ثانی (معروف به «فانج») پادشاه عثمانی، نیز مکاتبه داشت. در ۸۹۸ هجری در مراجعت از سفر حج، در هرات بسن ۸۱ سالگی در گذشت. متجاوز از چهار فقره تألیفات و آثار مُهمه دارد؛ از آن جمله یکی «هفت اورنگ» است که بطرز «ختمه» نظامی تدوین شده و از منظومات هفتگانه «سلسله الذهب»، «سلامان و ابسال»، «نُحفة الاحراز»، «سبحة الابرار» «یوسف وزلیخا»، «ایلی و مجنون» و «جردنامه اسکندر» مُرکب میباشد؛ و دیگری «بهارستان» است که بسبب «گلستان» سعدی برشته تحریر در آمده.

جمشید یا **جَم** — (بنا بر تاریخ قدیم ایران که با اساطیر مزوج است)؛ چهارمین و بزرگترین پادشاه سلسله پیشدادیان که اول بار در ایران سلطنت نمودند. بعد از **طهمورث** بتخت نشست و هفتصد سال حکمرانی کرد. شهر **اصطخر** را بنا نهاد؛ بلاذ و قصبات کشور را آباد نمود؛ شراب را معمول ساخت (بهین مناسبت، شُراگاهی بیمانه و قح را «جام جم» مینامند)؛ روز اول بهار را عید ملی قرارداد. گویند جامی داشت که تمام آنچه را در جهان وقوع میافت در آن میتوانست دید («جام جهان بین»). ولی در آخر، بخود مغرور شد و دعوی خدائی کرد؛ خداوند سرداری از عرب موسوم به **صَحاک** را بر او مُسلط گردانید. **صَحاک** سلطنت

ایران را نصب کرد و ظلم و تعدی را بمنتها درجه رسانید ، برای تغذیه دو مار که بر دوشها داشت ، بدستور وی هر روز دو نفر را سرمیریدند و مغزشان را بخارها میدادند . عاقبت ، آهنگری بنام کاره که سُحاک پسرهای او را برای همین منظور توقیف کرده بود ، بر روی بشورید و او را گشت و بادشاهی را در خانواده فریدون (از نسل جمشید) مستقر ساخت . فریدون ، با عدل و داد رفتار کرد و کشور را میان سه فرزندش تقسیم نمود — بعضی از محققین ، داستان جمشید را مأخوذ از اساطیر هند میدانند و میگویند ، چون زردشت دین برهمن را ترک گفت و از خود مذهبی تازه ایجاد کرد ، او را از هندوستان بیرون رانیدند زردشت بایران آمد و ضمن تعلیم مذهب جدید خویش اساطیر هند را نیز بایرانیان آموخت . تاریخ قدیم ایران از کتاب زردشت یعنی « زند آوستا » سرچشمه میگردد . بوجوب اساطیر هند ، پس از آنکه جمشید یا جاماشیدا (« خداوند آفتاب ») دنیا را خلق و آباد کرد ، ازدهائی بنام آزی دهاک پیدا شده مردم را تلف و آبادیها را ویران نمود . بالاخره جمشید فرشته ای موسوم به تریدون را مأمور تدبیر آن ازدها کرد . تریدون ، ازدها را گشت و مردم را از شر وی رهائی بخشید . — از غرائب آنکه این خلدون و چند موزخ دیگر عرب هم در کتب خود مینویسند که نام صحیح سُحاک ، آزی دهاک بوده است .

جیحون یا آمودریا — از شطوط بزرگ آسیای مرکزی . از فلات پامیر در شمال هندوستان سرچشمه گرفته ، پس از عبور از نواحی کوهستانی و خش و بدخشان ، قسمت اعظم آبهای خود را در ریگزارهای بخارا و خوارزم از دست میدهد و بالاخره مدداز ۸۰۰ کیلومتر طی طریق بسریای خوارزم (دریاچه آرال) میریزد . — بمناسبت تفکیک ایران از توران ، این شط در قدیم همان

اهمیت جغرافیائی را در آسیای مرکزی داشته که امروزه شط رن (۱) در اروپای غربی دارد ایرانیان این شط را سرحد طبعی بین کشور خود و توران میدانستند جیحون را هندیهای قدیم و خش و یونانیان او کوس (۲) میخواندند . آعراب ، مالک و افق در مشرق جیحون را « ماوراالنهر » مینامند .

چاه بیژن — بماده « بیژن » مراجعه شود .

حاتم — ابو عدی بن عبدالله بن سعد . از مشاهیر رؤسا و شعرای عرب . در سخاوت معروف و در جود و کرم ضرب المثل است . معاصر پیغمبر اسلام بود ، لکن قبل از بعثت در گذشت . دخترش که باسارت بنی طی در آمده بود ، اوصاف پدر را شرح داده آزادی خود را میخواست ، پیغمبر اسلام پیاس فضائل پدر ، امر داد فوراً دختر را آزاد کنند . پسر حاتم ، عدی ، ابتدا به شام گریخت ولی بعداً مراجعت و دین اسلام را قبول کرد .

حافظ شیرازی — خواجه شمس الدین

محمد . از اعظام شعرای ایران . در غزلسرائی قدرت فوق العاده داشت . خود معتقد بجمع آوری و حفظ آثار خویش نبود . اینکار را یکی از معتقدین او موسوم به سید قاسم انوار انجام داد و دیوان معروف را تنظیم کرد . حافظ در دوره حکمرانی آل مظفر در شیراز امراء عمر میکرد و همواره مورد اعزاز سلاطین بود . در سال ۷۹۱ یا ۷۹۴ هجری در گذشت و در مصلای شیراز که اینهمه در غزلیات خود صفا و زیبایی آنرا سروده و ستوده است دفن گردید . پس از تصرف شیراز توسط سلطان ابوالعاصم بهادر ، وزیرش محمد معاینی مقبره مجللی بر سر مزار حافظ بنا نهاد . گویند حافظ هنگام استیلای تیمور لنگ بر شیراز ، حیات داشته و بین

خلیل و خلیل الله — بماده «ابراهیم»
مُراحمه شود.

خواجوی کرمانی — از شعرای بزرگ
ایران . بیشتر عمر خود را در بغداد گذراند . بلقب
« نخلبند سُمر » مُلقَّب بود . دیوانی مشتمل بر
بیست هزار بیت و منظومه‌ای بنام «هُمایون»
دارد . از مُریدان شیخ علاءالدین سنائی بوده و
دیوان اشعار او را جمع و تنظیم نموده است . در سال
۷۶۲ هجری وفات کرد .

کجابه — از رودهای بزرگ آسیای غربی .
از جبال واقع در شمال غرب **دیار بکر** سرچشمه گرفته ،
ولایات **دیار بکر** و **موصل** و **بغداد** را مشروب میکند
و بس از طی ۱۲۵۰ کیلو متر ، در جنوب بغداد به
رود فرات مُلحق شده ، با هم **شط العرب** را تشکیل
میدهند .

دیلم — ناحیه واقع در گوشه شمال غربی
گیلان ، در ساحل دریای خزر . طایفه‌ای از آتراك
از قدیم در این محل سکونت داشتند . سلاطین
آل بویه اصلاً **دیلمی** بودند و باین مناسبت آنها را
«دیلمیان» یا «دیالمه» مینامند .

دیلمیان یا دیالمه یا آل بویه — سلسله
پادشاهانی که در زمان خلفای عباسی در ایران ظهور
نموده ، از ۳۲۱ تا ۴۴۸ هجری یعنی مدت ۱۲۷
سال سلطنت کردند . گویند از نسل **بهرام گور** بودند .
سلاطین واقعی این سلسله هفده نفرند . هیچ‌کدامی
را پادشاه مُستقل نمیتوان نامید . زیرا تحت امر
سلجوقیان بسر میبرد . مؤسس این سلسله **عمادالدوله**
علی بن بویه بود که اصفهان را از **مُظفر بن یاقوت**
گرفت و سپس **شیراز** را مسخر و در ۳۲۱ هجری

آن دو ، مطایبات چندی رد و بدل گردیده است .
شهرت **حافظ عالمگیر** و دیوانش باغلب السنه اروپا
ترجمه شده است .

حلب — از شهرهای قدیمی و معمور کشور
سوریه ، دارای سبصد هزار نفوس . چندین بار بین
رومیان و آتراك و اعراب دست بدست گردیده و از
جنگها خسارت بسیار دیده است . در ۵۶۶ هجری ،
زلزله شدیدی نیمی از آنرا خراب کرد . بعد
هلاکوخان آنرا آتش زد و بویرانه مُبَدَل ساخت .
در سال ۱۲۳۸ هجری ، زمین لرزه دیگری بیش
از نصف نفوس آنرا هلاک کرد . — در خط ارتباط
هندوستان و اروپا واقع و در قدیم مرکز تجارتی
مُهمی بوده است . اگرچه پس از افتتاح **ترعه سوئز**
و کشف راه دریائی جنوب افریقا ، از اهمیت آن
کاسته شده ، معذک هنوز هم از بلاد مُهم آسیای
غربی بشمار میرود . — منسوجات آن شهرت و
معروفیت خاصی داشته است .

حُمن — شهر واقع در جنوب غربی **ترکستان**
چین . منسوجات ابریشم و پنبه آن معروف است .
آهوی مُشک در اطرافش فراوان یافت میشود و
مُشک آن از قدیم الايام باطراف و آکناف عالم
حمل و موجب شهرت این شهر گردیده — در سر
راه ارتباط چین با ایران و سایر ممالک آسیای غربی
واقع و در گذشته اهمیت تجاری بسیار داشته است .

خضِر — پیغمبر . گویند با **موسی** ملاقات و
با ذوالقرنین به «طُلُعات» رفته ، آب حیا نوشیده
و زنده جاوید مانده است . بعضی از کتب تفسیر ، نام
وی را **بلیابن ملکان** ذکر میکنند . چون در کتب
مُقدسه **بنی اسرائیل** ، نام خضر دیده نمیشود ، لذا محتمل
است **خضر همان الیاس نبی** باشد که کتب مزبور نام میبرند .

چون دین زردشت را که در زمان لهراس و گشتاسب ظهور کرده بود نپذیرفت ، اسفندیار پسر گشتاسب مأمور شد رستم را مقلولاً به حضور پدر آورد . بر اثر جنگی که بین آنها در گرفت ، اسفندیار گشته شد . پس از چندی ، بهمن پسر اسفندیار با انتقام خون پدر بهجت ، رستم را بدست برادرش گشت . داستانهای مبالغه آمیز ایرانیان راجع به رستم ، بی شباهت بافسانه های یونانیان درباره هرکول (۱) نیست .

روح الامین - لقب جبرائیل (مَلَكِ مُقَاب) بواسطه ایصال وحی به انبیاء

زال - پسر سام بن ثریمان و پدر رستم . گویند چون موهای سرش سفید بود ، تولدش را بفال نیک نگرفته او را در دامنه کوهی رها نمودند و «سیرغ» از او نگهداری کرد . حتی میگویند جراحات رستم را هم «سیرغ» التیام میداد ، باین طریق که بال خود را بر روی زخم میکشید و زخم فوراً دهان می بست . « شاهنامه » برای زال عمر طولانی قائل شده است . وی را بدان مناسبت «زال» نامیدند که مویش مانند موی پیرزنان سفید بود . رودابه دختر حاکم کابلستان را گرفت و رستم از این وصلت بوجود آمد . بهمن پسر اسفندیار برای انتقام خون پدر (که بدست رستم گشته شده بود) همانطور که رستم را بکشتن داد ، پدرش زال را نیز دستگیر کرد و وی در زندان فوت نمود .

زهرم - نجاهی است معروف در مکه گویند آنرا ابتدا هاجر زن ابراهیم (یا اسمعیل ، پسرش) حفر نمودند . بروایتی ، این چاه ، مُتَدَرَجاً پُر شده آثارش از بین رفت . درثانی ، عبدالمطلب آنرا کشف و «تطهیر» نموده آب آنرا بدست خود

سلطنت خود را اعلام نمود . راضی بالله خلیفه عباسی چاره جز تصدیق سلطنت وی ندید . عبدالذوله در سنه ۲۲۴ بغداد راهم فتح کرد و بر مطیع الله خلیفه عباسی غالب آمد . بعداً بصره و موصل و سایر بلاد عراق و جزیره العرب را جزو قلمرو خود نمود و شیراز را پایتخت قرارداد . بعد از او ، برادرزاده اش عبدالذوله بسلطنت رسید . عبدالذوله بزرگترین و عادلترین پادشاه این سلسله بود . شام و مصر و قمان و کرکان را فتح و باین نحو منطقه فرمانروائی خو را فوق العاده وسعت داد . شهر بغداد در زمان عبدالذوله خیلی آباد و معمور شد . - در دولت ذیالمه ، غالباً بین برادرها و عموزاده ها جنگ در میگرفت و کشمکش بوقوع می پیوست . آخرین حکمران دیلم ، ابوعلی بن ابی کالبجار بود که تحت امر آرتغرل پادشاه سلجوقی پسر میرد و درسال ۴۸۷ هجری در گذشت . بامر گموی ، سلسله آل بویه منقرض گردید . - پادشاهان بویه فقط اسماً تابع خلفا بودند و الا بطوریکه گفته شد در عمل بر آنها حکمرانی میکردند و حتی بجزل و نصبشان اقدام مینمودند .

رستم - بزرگترین پهلوان ایرانیان . پدرش زال بن سام بن بریمان حکومت سیستان و زابلستان را داشت . گویند در زمان منوچهر پسر فریدون متولد شده . از همان بچگی جسارت و رشادت فوق العاده ابراز مینمود . در جوانی ، دیوها و جانوران موذی بسیاری را کشت و مردم را از شر آنها آسوده کرد . در سلطنت کیکاووس خدمات شایان انجام داد . سپس چون افراسیاب پادشاه توران سیاوش فرزند کیکاووس و دست پرورده رستم را بقتل رسانید ، رستم برای انتقام خون وی مدت مدیدی بانورانان جنگید و تا افراسیاب را نکشت ، آرام نگرفت . شرح این معاربات در «شاهنامه» فردوسی بتفصیل آمده است . بعداً رستم به سیستان مراجعت کرد و

میان حُجاج تقسیم میکرد . چه در زمان جاهلیت و چه در دوره اسلام ، این چاه را مُقدس شمرده اند . آب آنرا حُجاج باخود بافطار گیتی میبرند .

سعدی - شیخ مصلح الدین شیرازی .

اذا اعظام شعراء ایران و حکما و صوفیون . در اواخر قرن ششم هجری در زمان حکومت سعد بن زنگی ، از آتابکان فارس ، در شیراز متولد گردید . پدرش بمناسبت انتساب به حکمران مزبور ، پسر را « سعدی » نام نهاد — گویند ۱۰۲ سال عمر کرده ، سی سال به تحصیل ، سی سال بسیاحت و سیاهبگری و سی سال یانزوا و عبادت گذراند . اگر این گفته صحیح باشد ، چون تاریخ وفاتش (۶۹۱ هجری) معلوم است ، پس باید در ۵۸۹ هجری متولد گشته و هنگام تألیف « گلستان » (سال ۶۵۶) شصت و هفت ساله باشد ، و حال آنکه در « گلستان » گوئی خطاب بخود میگوید : « ای که پنجاه رفت و در خوابی » پس محتمل است که تاریخ تولدش ۶۰۶ هجری بوده و در ۸۵ سالگی وفات کرده است . در نظم ، کم نظیر و در شعر بیعیل است . « گلستان » و « بوستان » و قصائد و « ملامت » و سایر اشعارش برهان کمال فصاحت و بلاغت و فضل و دانش او است . غزلیاتش رُموذ تصوف و حقایق عارفانه را مُتضمن است آثار وی در دوره حیاتش در سراسر گیتی انتشار یافت وصیت و شهرتی زائد الوصف برای او تحصیل نمود . مدتی در مدرسه « نظامیه » بغداد نزد شیخ ابوالفرج جوزی درس خوانده و چندی در همان مدرسه نیز درس کرد . به شیخ شهاب الدین سهروردی و عبدالقادر گیلانی ارادت ورزید . چهارده بار به مکه سفر کرد و مراسم حج را بجا آورد . بیشتر اوقات خود را در عراق عرب و شام گذراند . به مصر و روم و خراسان و هندوستان و ماوراء النهر

و حتی کاشغر ، بر سبیل سیاحت و جهاد مسافرت نمود . در جنگهای صلیبی (۱) شرکت کرد و بدست فرنگیان اسیر شده ، در انشاء استحکامات طرابلس شام به « کار گل » واداشته شد و بالاخره یکی از مُتمولین حلب فدیة نجات وی را داد و آزادش کرد . از آن پس به شیراز برگشت و گوشه نشینی اختیار کرد و بعبادت مشغول شد . « گلستان » و « بوستان » و بعضی از آثار دیگر وی باغلب السنه اروپائی ترجمه و بکرات طبع شده است . — مرفدش در شیراز وزیرتنگاه است .

سُقراط — از آجله حکمای یونان .

۴۷۰ قبل از میلاد مسیح ، در شهر آتن (۲) متولد شد . پدرش مجسمه ساز بود . ابتدا شغل پدر را پیشه کرد ولی بزودی بسائقه مبل فطری ، به تحصیل علوم و فنون و مخصوصاً فلسفه پرداخت پس از اتمام تحصیل ، گوئی خویشان را موظف بهدایت همگان دانست ، حکمت و فلسفه را بشاگردان خود میآموخت . با ورود او بهیدان درس و بحث ، بازار عالم نماها و مُدرّسین بیمایه کساد و عرصه بر آنان تنگ گردید . لذا هر قدر بر تعداد شاگردان سُقراط افزوده میشد ، عده دشمنان وی نیز افزونی میگرفت . در مصری که آتنی (۳) ها وجود خداوندان بیشمارى را قائل بودند ، سُقراط بوحدانیت حق و بقای روح اعتقاد داشت و شاگردان خود را بر این حقایق واقف میساخت همین موضوع را دشمنان وی دستاویز کرده سُقراط را بافساد اخلاق جوانان کشور متهم و هیئت حاکمه یازده نفری آتن را بصدور حکم اعدام وی وادار کردند . باین نحو ، سُقراط در سال ۴۰۰ قبل از میلاد بسن هفتاد سالگی مجبوس و بنوشیدن شوکران محکوم گردید . شاگردانش مستحفظین زندان را خریده و به وی تکلیف فرار

۱ - Les Croisades . ۲ - Athènes .
۳ - Les Athéniens .

(همسنگ « من عَرَفَ نَفْتَه قَدْ عَرَفَ رَبِّه »
« در دنیا فقط این را دانستم که هیچ نپیدانم »

سلیمان فارسی — از اصحاب برگزیده پیغمبر اسلام ایرانی است و در اصفهان متولد گردید. در جوانی « پیرو دین مجوس بود. بعد مذهب مسیح را اختیار و از ترس مجوسها به شام و روم (آسیای صغیر) فرار کرد پس از چندی « در کاروانی اجیر گردید و دست بدست خروخته شد تا بعد از هجرت باختر پیغمبر اسلام درآمد و با قبول اسلام آزاد گردید. احاطه وی بکافه علوم آن دوره و کمال اخلاصی که به پیغمبر اسلام ابراز میکرد « او را از خواص اصحاب قرارداد و در دائره معرفت خاندان نبی داخل شد. گویند حدیث هست که « بهشت ورود ستمن را با اشتیاقی وافر انتظار دارد و آنان عبارتند از « علی المرتضی « عمار بن یاسر « سلیمان فارسی ». — در جنگ خندق و تمام جنگهای دیگر شرکت نموده و الاجاب پیغمبر اسلام به لقب « سلمان الخیر » ملقب گشت. اسم اصلیش ماهیه بوده و پدرش بوزحشان نام داشته است. — هنگام خلافت عمر « حکومت مدائن را داشت « در نهایت عدل و داد رفتار کرد و از بیت المال مسلمین دیناری حق الزحمه نگرفت « بلکه از دسترنج خود گذران نمود. در سال ۳۵ هجری در مدائن وفات کرد.

سلیمان — پسر داوید نبی. از اجله انبیا و سومین پادشاه بنی اسرائیل. در سال ۱۰۰۶ یا ۱۰۰۶ قبل از میلاد بتخت نشست « با برادرش هدون که مدعی تخت و تاج بود جنگید و او را از میان برداشت. ابتدا با همسایگان از در صلح و صفا درآمد شهر بیت المقدس را در مدت هفت سال بنا نمود. سپس بلاد مجاور را ضبط و قلمرو خود را از حدود مصر تا وادی فرات وسعت داد. پادشاهی بود دادگستر « صنعت و تجارت را تشویق کرد و

گرداند. پذیرفت « بلکه بر عکس لزوم اطاعت از قوانین کشور را گوشزد آنان نموده با کمال جرأت پیمانۀ زهر را بدست گرفت و آنرا تا آخرین قطره نوشید. تادم و ایسین با شاگردان خود از بقای روح سخن میگفت. — انعالمش همواره با اقوالش مطابقت داشت و نازنه بارزی از حسن خلق بود. کتابی نوشته است. بطاگردان خود از روی کتاب درس نمیداد و محل معینی برای تدریس نداشت « بلکه هر جا میرید « چه در خانه و چه در گردش « اطرافیان خویش را شفاهاً تعلیم مینمود. افلاطون (۱) « کسنوفون (۲) « آنلیستن (۳) « آریستیب (۴) « فدون (۵) « اقلیدوس (۶) « کریتون (۷) « که از مشاهیر حکما و فلاسفه هستند « ه شاگرد سقراط بوده اند « اهالی آن پس از اعدام سقراط « از کرده پشیمان شده « قدر وی را شناختند و در معبد پانتئون (۸) که بزم آنها مجمع خدایان بود « مجسمه ای بنام « خدای مجهول سقراط » نصب نمودند. گویند هنگامیکه پال (از حواریون مسیح) برای تبلیغ به آن وارد شد « ب مردم گفت « آمده ام خدای مجهول سقراط را بشناسانم « — افلاطون در کتاب « مکالمات « اقوال و افکار حکیمانه سقراط را نقل کرده است. سقراط از هیچیک از وظایف ملی خود سرباز نزد و حتی بخدمت سربازی نیز رفت و در چندین جنگ شرکت جست و تنی چند را از مرگ نجات داد. — زنش اکسانتیب (۹) بسیار بدخو و تند بود « ولی سقراط حرکات ناپسند او را با کمال بردباری و توکل تحمل میکرد.

از گفته های او است « خودت را بشناس «

- | | |
|---------------|---------------------------|
| Xénophon - ۲ | Platon - ۱ |
| Aristippe - ۴ | Antisthène - ۳ |
| | Phédon - ۵ |
| | Euclide le Socratique - ۶ |
| Panthéon - ۸ | Criton - ۷ |
| | Xanthippe - ۹ |

سفاین بسیار ساخت. در دوره سلطنتش نروت و سامان بنی اسرائیل بمنتهای درجه رسید. شهرت عدل و داد و علم و حکمت و دبدبه وی باقطار عالم راه یافت. بلقیس ملکه سبا برای آنکه جلال و قدرت سلیمان را با چشم مشاهده کند، به پایتخت او مسافرت نمود. بعضی از مورخین حکایات مبالغه آمیز درباره سلیمان نقل کرده و مدعی ازدواج او با بلقیس نیز شده اند. در سال ۹۶۲ یا ۹۶۷ قبل از میلاد در گذشت. غزلیات چندی بنام «آغانی» و رساله ای موسوم به «آمال» حاوی بیانات حکیمانه و نیز کتابی راجع به مذهب از او باقی است. میگویند دو مزمور از «مزامیر» و همچنین کتابی بنام «حکمت» از آن سلیمان است.

وزیرش آصف، در عقل و تدبیر مشهور بود.

سنائی — حکیم ابوالمجدبن آدم. از شعرای بزرگ ایران. اهل غزنه (افغانستان). در زمان سلطان ابراهیم پسر سلطان محمود (از خاندان سبکتکین) میزیست. ابتدا مداح پادشاه بود. روزی از لایخوار دیوانه سخنی عبرت آمیز شنید دست از دنیا کشید و گوشه انزوا گرفت. دیوان اشعار نخود را سوزاند و سپس جز در توحید و تصوف شعر نسرود. مثنوی سی هزار بیتی وی موسوم به «حدیقه» و منظومه دیگرش بنام «رموز الانبیا و کنوز الاولیاء» معروف است. — به یوسف همدانی که از مشایخ و عرفا بود ارادت میورزید. در ۵۷۶ هجری در غزنه وفات کرد. پیش نهاد پادشاه وقت را دایر به وصلت با خواهر سلطان، نپذیرفت.

شده آد — از پادشاهان قوم عاد که در یمن سلطنت داشتند (ملوک حمیره). پسر عاد بن علق بن نوح. شهرها و اینبه جسمه و سدهای بسیار ساخت. بلاغ و فصاحت عظیمی بنام ارم احداث نمود. گویند چون به هود پیغمبر نگرید و در کفر اصرار ورزید؛

ملك صیحه جبرائیل باقوم خود نیست و نابود شد.

ششتر یا شو شتر — از شهرهای خوزستان، واقع در شصت کیلومتری جنوب شرقی دزفول، در کنار شرقیترین شعبه رود کارون. در قدیم بافندگی و تجارت آن رونق بسیار داشته. در زمان شایور سدهائی برای آبیاری اراضی اطراف آن احداث گردید — جغرافیبون عرب نام این شهر را **تستر** یاد کرده اند.

شیروان یا شروان — از واحی حاصلخیز قفقاز، واقع در ساحل غربی دریای خزر. مرکزش قصبه شماخی است. در زمان ملوک آمویه، بممالک اسلامی الحاق گردید. در قرن نهم هجری شیروان شاه آنرا بصورت کشور مستقلی در آورد. بعد ایرانیان آنجا را فتح کردند. در ۹۸۶ هجری در دوره سلطنت سلطان مراد ثانی، ضمیمه کشور عثمانی شد. سپس باز بدست ایرانیان افتاد. در ۱۸۱۳ میلادی بموجب «عهدنامه گلستان» به روسها واگذار گردید.

شیرین — معشوقه خسرو پرویز، پادشاه ساسانی. بروایتی، دختر قیصر روم بوده؛ اگر چنین باشد، کلمه «شیرین» محرف «ایرن» (۹) است. — معاشقات خسرو و شیرین صورت داستان بخود گرفته و بسیاری از آدباء ایران نظماً و نثرأ در آن باب داد سخن داده اند. — پس از مرگ خسرو، پسرش شیرویه طالب شیرین شد ولی وی تن در نداد و در مقابل تهدیدات شیرویه خود را مسموم ساخت. — گویند شیرین، عاشق دلسوخته دیگری بنام فرهاد داشته که تفصیل آن در دواویه شعراء آمده است.

صفا — تپه ایست در مکه، واقع در مقابل

حجرالاسود (کعبه) . نیه دیگری معادی از نیه
فرادارد و به مروه موسوم است

طاق کسری — طاق آجری عظیمی که از
قصر پادشاهان ساسانی در تیسفون (۱) باقی است .
این کاخ را نوشیروان عادل بیستمین پادشاه ساسانی
در ۵۰۰ میلادی در ساحل رود دجله برافراشت .
ارتفاع طاق ۸۱ متر و دهنه اش ۷۶ متر است .

طهورث — (طبق تاریخ قدیم ایران
که با اساطیر ممزوج است) سومین پادشاه سلسله
پیشدادیان . پسر سیامک و نواده کیومرث . گویند
دیوهائی را که بریدارش مستولی شده بودند باسارت
در آورد و لذا « دیوبند » لقب یافت . سی سال
پادشاهی کرد . پس از او « برادر » (یا برادرزاده اش)
جشید به سلطنت رسید

عطار — شیخ ابوطالب فریدالدین
محمد بن ابراهیم . از اعظم شعراء ایران و
آجازه مشایخ و عرفا . در ۵۱۳ هجری در قریه کدکن
از توابع نیشابور متولد گردید و در قصبه شادباخ
زندگانی کرد . پدرش تاجر ادویه و عطریات بود .
در جوانی از محمّد درس بو بعت شیخ قطب الدین
جبر استفاضه و کتب تصوّف و عرفان را مطالعه
میکرد . بعد از فوت پدر ، چندی دکان وی را
اداره نمود . گویند روزی هنگام داد و ستد ، مشاهده
حال اهل دلی وی را چنان منقلب ساخت که متاع
خود را بین مستمندان توزیع نموده ترك تجارت
گفت و به خانقاه شیخ رکن الدین شتافت . مدتی
در حلقه میردان وی بمجاهدت گذراند . سپس زیارت
بیت الله الحرام رفت و در مراجعت ، از مشاهیر ارباب
تصوّف و عرفان دیدن نمود . از آن بعد ، اوقات خود
را بزهد و عبادت و مطالعه کتب تصوّف و طریقت و

۱ - Ctésiphon .

کلفت اشعار یحیی و اندرز اختصا داد . در اشعارش
سلامت و لطافتی فوق العاده ، در نصایحش تأثیری
عمیق و در اقوال هارفانه اش کیفیتی مُحیر العقول
وجود دارد . دیوان اشعارش مُرگ از چهل هزار
بیت است . باغزلیات ، فصائد ، مقطعات ، رباعیات و
مثنویات جمله اشعارش به یکصد هزار بیت بنالد
میشود . آثار منظومش آنچه اکنون در دسترس
هست عبارت است از : « آسارنامه » ، « الهی نامه »
« مصیبت نامه » ، « اشتر نامه » ، « وصیت نامه »
« مُختارنامه » ، « جوهر الذات » ، « متنطق الطیر »
« بلبل نامه » ، « گل و هرمز » ، « حیدر نامه »
« سپاهنامه » ، « خلج نامه » ، « مظهر العجائب »
« بند نامه » — در فتنه چنگیز ، مغولی او را
اسیر کرد و بمعرض فروش گذاشت . خریدارانی
پیدا شدند که مبالغ گزافی در بهای وی میدادند ،
لکن شیخ همواره مغول را از فروش منع میکرد
و میگفت ، « مفروش ، زیرا قیمت من اینها نیست »
مغول نیز بطمع مبلغ بیشتر ، از فروش خودداری
مینمود ، بالاخره يك نفر در بهای شیخ ، جوال گاهی
را پیشنهاد نمود ، شیخ مغول را گفت ، « اکنون
بفروش ، زیرا بهای من همین است » ، مغول از
شبهت لحشم ، شیخ را در حال شهید نمود . هنگام
شهادتش ۱۱۴ سال داشت . سرقدش در خارج قصبه
شادباخ و زیارتگاه است .

عمران — بماده « موسی » مراجعه شود .

فرعون — عنوان پادشاهان قدیم مصر
قرآن ، این عنوان را اختصاص بیادشاهی داده
دعوی خدائی کرد و موسی و قوم بنی اسرائیل را
هنگام خروج از مصر تعقیب نمود

فرهاد — عاشق دلخسته شیرین ، مشهوره خسرو
پرویز . گویند برای وصول بدلدار ، میخواست کوه

بیستون را که خسرو زندان وی قرارداد بود بکند. عاقبت، خسرو برای رهایی از قیاب، حبلی اندیش زنی را نزد فرهاد فرستاد و خبر مرگ شیرین را به وی داد، فرهاد از شدت آلم، با همان تیشه سنگتراشی که در دست داشت انتحار کرد.

فلاطون یا فلاتون - بماده «آفلاطون» مراجعه شود.

قارن یا قارن رزم - گویند پسر کاوه و از سرداران منوچهر و بشجاعت و شمشیرزنی معروف بود. - پس از کشته شدن تور بدست منوچهر، برای آنکه مبادا سلم رجز مستحکم الانان را مبادا حمله خود قرار دهد، قارن بدانسو شتافت و آن رجز را مسخر کرد.

قارون - از معاصرین موسی. شخصی بود بسیار متمول و مُسک. گویند در بادی امر چیزی نداشت و آسرا را کیمیا را از موسی آموخته فوق العاده ثروتمند شد؛ ولی چون دعوت موسی را به تسلیم ده بیک دارائی خود اجابت نکرد، بنفرین وی دچار گردید، زمین دهان گشوده او و چهل خانه گنج وی را فرو برد، و این گنجها هنوز هم در اعماق زمین بیشتر از پیش فرو میروند.

قاف - کوهی که افسانه سازان قدیم را در عظمت و ارتفاع آن اتفاق ولی در تعیین مجلس اختلاف بوده. بعضی از آنها مدعی بودند که «کوه قاف» دُبارا احاطه کرده است. لکن از اسم و تعریفی که در داستانها راجع بآن دیده میشود، میتوان حدس زد که مقصود از «کوه قاف» همان سلسله جبال قفقاز (یا قاف قاز) بوده که در ساحل جنوب غربی بحر خزر برشته کوههای آلبرز ملحق میشود. نام «قاف» اول بار در اساطیر و افسانههای ایران

برده شده است. مرغ موهور «سیرمغ» را میگفتند در «قاف» سکنی دارد.

قباد - از سلاطین ایران. نوزدهمین پادشاه سلسله ساسانی. پسر فیروز اول و برادر و جانشین بلاش. در سال ۴۹۱ میلادی بتخت نشست. از طرف مزدک نیشاپوری اغفال شد و در ترویج مذهب او که اساسش بر اشتراک اموال و زوجات بود، کوشید. لذا در سال ۴۹۸ میلادی خلع و حبس شد. چهار سال بعد، بسمی و جهد خواهرش مجدداً تخت و تاج را تصاحب کرد. آناستاس (۱) امپراطور روم را در جنگی که در شبه جزیره عربستان با هم کردند مغلوب نمود، لکن بعد از بلیزر (۲) سردار معروف رومی شکست خورد. - ۳۸ سال سلطنت کرد و در سال ۵۳۱ میلادی در گذشت. انوشیروان پسر او است. در قلمرو سلطنت خود، ابنه و آثار دیگر بسیاری از خویش باقی گذارد.

کسری - لقب پادشاهان ساسانی، خاصه انوشیروان و اخلاف او. - چنانکه امپراطورهای روم را «قیصر» و سلاطین چین را «تغفور» یا «خاقان» میخوانند، پادشاهان ساسانی نیز عموماً «کسری» نامیده میشدند.

کشمیر و کشمیر - کشور وسیع واقع در منتهای شمالی هندوستان و غرب سلسله جبال هیمالایا (۳). مرکزش شهر سریناگار (۴) است. اغلب اهالی آن مسلمان هستند و بیافندگی و زراعت اشتغال دارند. مهمترین مصنوع آنها شال معروف کشمیر است. با آنکه در گرداگرد آن استحکامات طبیعی وجود دارد (و بهمین سبب از سلطه سلطان

۱ - Anastase Ier

۲ - Bélisaire le Silenciaire

۳ - Monts Himalaya. ۴ - Srinagar

است بمقوب، ساکن کنمان بود. اولاد و آخلاف او به مصر رفتند و در آنجا ماندند. بعد از چندی چون مصریان با آنها بد رفتاری میکردند، موسی قوم خود را به کنمان بازگرداند. بنی اسرائیل، چهل سال در بیابان سرگردان ماندند تا بالاخره بقسمت جنوب شرقی کنمان (یعنی السطین) رسیده و در آنجا رحل اقامت افکندند. کنمان، همان کشور فنیکه (۱) قدیم است، فنیکی (۲) ها از ملل سامیه بشمارند و زبان آنها عبری بی شباهت نیست.

کوثر — گویند رودخانه ایست در بهشت که شطوط این عالم همه از آن سرچشمه میگیرند.

کوهکن — مقصود فرهاد است. بماده «فرهاد» مراجعه شود.

لقمان — از حکما بوده است. چون اسمش در قرآن هست، بعضی او را پیغمبر دانسته اند. لکن ظن غالب آنست که حکیم موحّد ربّانی بوده و از آنجا نیست. بروایتی، معاصر داود نبی و از اهل نوبه (۳) و در اصل برده بوده است ولی هرب بودن وی صحیحتر بنظر میرسد. بروایت دیگر، هزار سال پیش از هجرت، در شبه جزیره عربستان در ناحیه عُمان، حکیمی میزیسته که حکایاتی حکمت آموز راجع بحیوانات نوشته و لقمان معروف او است [جمعی از محققین میگویند این حکایات از آن ازوپ (۴) حکیم یونانی است و بی سبب بنام لقمان در آورده اند]. بالاخره بمقیده عده ای دیگر، لقمان از ملوک بنی قحطان است که در بین حکمرانی داشتند و در فاصله بین حکومت شداد و سدید، مدت درازی سلطنت کرده است. — بهر حال، محل و تاریخ ظهور و وضع زندگانی این حکیم معلوم و

۱ - Phénicie . ۲ - Les Phéniciens .
۳ - Nubie . ۴ - Esope .

محمود غزنوی مصون ماند (لکن در ۷۱۵ هجری بدست شمس الدین غوری فتح گردید و دین اسلام بدانجا راه یافت. در ۹۸۸ هجری اکبر شاه، کشمیر را مُسخر و جزو ممالک هند کرد در ۱۱۶۶ نادر شاه افشار پادشاه ایران آنجا را متصرف و صمیمه افغانستان نمود. در ۱۲۴۱، سیخها که در اقلیت هستند بر مسلمین فائق آمده قدرت را بدست گرفتند و بسازش با انگلیسها حکومت خود را تحکیم نمودند. امروزه کشمیر بین دول جدید انگلیس و هندوستان و پاکستان متنازع فیه است.

کلّیله و دمنه — مجموعه آمثال و حکایات تألیف پیدیای، حکیم هندی در زمان سلطنت انوشیروان، مأموری بنام برزویه مخصوصاً برای آوردن این اثر، به هندوستان اعزام و کتاب مذکور بزبان پهلوی ترجمه گردید. ۱۸ فقره از قصص شاعر افسانه سرای فرانسوی لانوتین (۱) از این کتاب مأخوذ است. بعضی از محققین میگویند اصل مجموعه هندی بزبان سانسکریت (۲) و «پنجتانتزه» نام داشته و تألیف یکنفر برهمن موسوم به ویشنوسارمان بوده و نویسنده ای بنام پیدیای وجود نداشته است. این کتاب از هندی به پهلوی، از پهلوی به عربی، از عربی به فارسی و ترکی ترجمه و تقلید شده. در عربی آنرا «کلّیله و دمنه»، در فارسی «انوار سُهلی» و در ترکی «هایون نامه» مینامند.

کلیم و کلیم الله — بماده «موسی» مراجعه شود.

کنعان — از ممالک قدیم آسیای غربی که از صور، صیدا، بیروت، فلسطین و یک قسمت از سوریه تشکیل میشد. گویند بمناسبت اقامت اعقاب کنعان بن حام بن نوح، بدین نام موسوم گردیده

۱ - La Fontaine . ۲ - Sanscrit .

روشن بست .

زنده زنده پوست کنندند و مریدان او را قلع و قمع نمودند . — فرنگیها مانی را مانیس (۱) و مانیشه (۲) مینامند .

مخفی - زیب النساء بگم - دختر عالمبکر از ملوک تیموریه هندوستان در ادبیات عربی و فارسی و اکثر علوم ید طولی داشت . خوش خط بود و چندین فرآن خطی از او بیادگار مانده است . تفسیری از قرآن بنام «زیب تفسیر» تألیف کرده . بفارسی شعر میگفت و دیوان منظمی دارد . تا آخر عمر ازدواج نکرد . در ۱۱۱۳ هجری درگذشت . مدفنش در دهلی است .

مدائن - پایتخت زمستانی دولت ایران در دوره آشکانیان و ساسانیان در ۲۶ کم لومتری جنوب شرقی بغداد در طرفین دجله قرار داشت . نام اصلی آن تیسفون (۳) و شهر سلفقیه نیز بدان متصل بود . چون هر یک از سلاطین ایران ، محله جدیدی بشهر اصلی افزود ، لذا اعراب آنرا بصیفة جمع «مدائن» (شهرها) نام نهادند . مدائن را در سال ۱۶ هجرت ، سعدبن ابی وقاص سردار عرب فتح کرد . چون در همان آوان ، شهرهای کوفه و بصره بوجود آمدند ، کم کم از اهمیت مدائن کاهته شد و اهالی آن به دوشهر مذکور کوچ کردند . بالاخره در زمان ابوجعفر منصور که شهر بغداد را میساختند ، آنچه مصالح ساختمانی در مدائن بود بمصرف احداث بغداد رسید و مدائن متروک گردید و از میان رفت . معذلک هنوز بقایای کاخ نوشیروان و خصوصاً «طاق کسری» در کنار دجله دیده میشود .

مروه - تپه ایست در مکه ، واقع در مقابل تپه «صفا» . رنگ آن مایل بسرخ است . خانه های

۱ - Manès . ۲ - Manichée .

۳ - Ctésiphon .

لیلی و مجنون - بنت مهدی بن سعد العامریه - و - قیس بن ملوح العامری . دلناختگان یکی از داستانهای معروف عشقی عرب . بعضی از نویسندگان میگویند اگرچه بیشتر حکایات مربوط بآنها خیالی است ، لکن این دو عاشق حقیقه وجود داشته و در زمان خلافت امویه میزیسته اند . دیگرانرا عقیده بر آنست که اساساً لیلی و مجنون وجود خارجی نداشته اند و آفکار افسانه پردازان ربانها لباس وجود پوشانیده است .

مانی - از مذعیان نبوت و موجدین مذاهب . — در سال ۲۴۰ میلادی در ایران متولد گردید . بر اثر ارتباط با مسیحیان ، بر انجیل وقوف یافت و خود را پارا کلیت (۱) — پیغمبری که ظهورش را انجیل خبر داده است — معرفی و مذهب جدیدی بدعت نهاد . دو خدا قائل بود ، یکی مصدر اعمال نیک و دیگری منشأ بستیئات . عیسی را فرستاده خدای حسنات و شاپر آنبیا را فرستادگان خدای اعمال نکوهیده میدانست . انجیل را اثر اوش نور و روحانیت و توراة را زاده ظلمت و جسمانیت می پنداشت . — نظر بهارتی که در فن طبابت داشت ، در دستگاه شاپور اول ساسانی وارد و بحماییت وی دائرة مذهب خود را فوق العاده بسط داد و تا حدود هندوچین رساند . — در نقاشی نیز ید طولی داشت و مجموعه پرده های نقیص خود را که « آرتنگ » یا « آرزنگک » مینامید ، به بیروان خویش بمنزله معجزه قبولاند . — چون نتوانست دختر شاپور را معالجه کند ، مضروب واقع شد و بخاک روم (آسیای صغیر) مهاجرت کرد . در دوره سلطنت هرمز ، به ایران برگشت . بهرام پسر هرمز چون در مذهب زردشت متعصب بود ، پس از حلول بتخت شاهی امر کرد مانی را

۱ - Paraclete .

شهر مکه برداشته و فراز این تپه فرار دارند .

ملائی روم - مولانا جلال الدین

رومی . از اعظم شرای ایران و نگار اولیاء الله . صیت و شهرتش عالمگیر و «مثنوی» و دیوان اشعار عارفانه اش معروف خاص و عام است . خراسانی است . و در تاریخ ۶۰۴ هجری در شهر بلخ متولد گردید . گویند نسبش به ابابکر صدیق میرسید . — پدرش مولانا بهاء الدین ولد از بزرگان علماء و مدرّسین بود . چون مورد بیگیری سلطان وقت (جلال الدین محمد خوارزمشاه) واقع شد ، از بلخ مهاجرت و برای آدای فریضه حجّ به حجاز عزیمت کرد و جلال الدین را همراه بُرد . در نیشابور با فریدالدین عطار ملاقات کردند . مشارالیه با فراست مخصوص خود ، آثار نبوغ و استعداد فطری را در این طفل خردساک دریافت و نسخه ای از «آسرارنامه» خویش را باو هدیه نمود . در راه مکه با سید برهان الدین محقق ترمذی که از بزرگان صوفیون بود همسفر بودند و مولانا جلال الدین از همان وقت بکسب علوم باطنی ابراز علاقه نمود . در مراجعت از حجاز ، چندی در شام ماندند . برهان الدین در آنجا وفات کرد و قبل از فوت ، بهاء الدین را توصیه نمود که در روم (آسیای صغیر) توطن اختیار کند . بهاء الدین باپسرش ابتدا به ارزننگان (۱) و سپس به کارامان (۲) رفت و بعداً بنا بر درخواست سلطان علاء الدین سلجوقی در شهر قونیا (۳) رحل اقامت افکند . در این شهر ، بهاء الدین پس از مدتی تدریس در گذشت و مولانا جلال الدین بجای پدر برمسند درس نشست و در اندک زمانی آوازه فضل و کمالش طوری در آکناف و آفتاب عالم اسلام پیچید که طلبه علوم از هر سو به قونیا شتافتند . در مجلس درسش ، کمتر از چهار صد تا پانصد شاگرد حاضر نمیشدند . پس از چندی ،

۱ - Erzingan . ۲ - Karaman (Laranda)

۳ - Konia (Iconium)

بر اثر طرح دوستی با شمس الدین تبریزی که از بزرگان صوفیون بود ، بکلی دست از تدریس کشید و با او سر به بیابان گذاشته در آسرار طبیعت بنور پرداخت . طلبه و فریدان و علماء کشور از این وضع برآشفته ، شکایت نزد سلطان بُردند و شمس الدین از قونیا تبعید شد . لکن مولانا دیگر بی شمس زیستن نمیتوانست . لذا تا تبریز بدنبال وی شتافت و او را با خود به قونیا بازگرداند . — « مثنوی » را که از آرکان ادبیات فارسی و در متصوفات کم نظیر است ، هم در این اوقات برشته نظم در آورد « مثنوی » بیش از ۴۷ هزار بیت و دیوان اشعارش سی هزار بیت را شامل است . در ۶۷۲ هجری بمن ۶۹ سالگی رحلت فرمود . مرقدش در قونیا و زیارتگاه عموم است . — پسرش سلطان ولد ، شرح حال پدر را نوشته و شالوده « طریقت مولویه » را ریخته است . — خاندان مولوی هنوز در قونیا باقی است و آرشد اولاد آن خانواده بر تخته پوست چند بزرگوار خود جلوس میکنند . تا اصول سلطنت در مملکت عثمانی برقرار بود ، پس از جلوس هر سلطان شمشیر سلطنت را فقط آرشد اولاد خاندان مولوی بکپرد اومی بست و این از امتیازات و افتخارات آن خاندان بود . ناگفته نماند که شمشیر بستن سلاطین عثمانی بمنزله تاجگذاری پادشاهان ایران بود .

موسی یا پسر عمران یا پور عمران

یا کلیم یا کلیم الله — پیغمبر و شارع بنی اسرائیل . پدرش عمران بن قاهت بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم و مادرش بوخاوت بنت لاوی بن یعقوب بود . بنی اسرائیل بعد از یوسف در مصر مانده و بانواع مظالم دچار شده بودند . موسی در ۱۷۰۰ قبل از میلاد در شهر منف (۱) - پایتخت قدیم مصر - متولد گردید . — گویند ؛ فرعون پادشاه مصر حکم کرده بود اولاد ذکور بنی اسرائیل را بمحض تولد

۱ - Memphis

و گرسنه و تشنه ماندند. موسی با عصای خود بسنگی زد و آب از آن جستن کرد؛ بدرخواست وی، خداوند برای قوم او من و ساوی فرستاد. — چون موسی يك لحظه در لطف خداوند تردید نموده بود، لذا خدا او را از وصول بارش موعود (کنعان) هر دم ساخت و پس از چهل سال آوارگی در بیابانها و تحمل صدمات بسیار از قوم خود در سن ۱۲۰ سالگی بر فراز تپه ای، شرف بر کنعان وفات کرد. — برادرش هارون سه سال پیش در گذشته بود و لذا ریاست قبیله به یوشع نبی رسید. — موسی چون زبانش لکنت خاصی داشت، هنگام نطق و خطابه از برادر خود هارون استعانت میجست.

ناصر خسرو — از اعظام شعرای ایران. اصفهانی است و نسبش به امام علی الرضا میرسد. نظر بوقوف بر علوم حکمیه و فلسفه، بلقب «حکیم» ملقب گردید. معاصر ابوعلی سینا بود و گویا با وی نیز ملاقات کرده است. از اصفهان به کیلان رفت. پس از چندی، بر اثر مشاجراتی که بین او و علمای آنجا در گرفت، تکفیرش کردند. از ترس جان به خراسان گریخت. در راه با شیخ همدانی ابوالحسن خرقانی تصادف نمود و به وی ارادت ورزید. عالم نمایان خراسان، حضور حکیم را در آنجا مخالف مصلحت خود دیدند و قاضی القضاة ابوسهل صلوی کی روی را به بلخ تبعید نمود. بقیه عمر را در کوهستان بدخشان گذراند و در آن خطه، برخلاف سایر جاهها، مورد اعزاز و احترام عموم قرار گرفت. تاریخ وفاتش را «تذکره دولتشاهی» ۴۳۱ و «تقویم التواریخ» ۴۸۱ هجری ذکر میکنند. از ۴۳۴ تا ۴۴۱ در ایران و شام و فلسطین و بصره و هربستان گردش کرد و «سیاحتنامه» را در شرح آن نوشت. از جمله آثارش، علاوه بر دیوان اشعار، باید «کنز الحقایق»، «روشنائی نامه» و «سعادتنامه»

بکشند. مادر موسی برای نجات فرزند، به مجرد تولد، او را در رود نیل انداخت. زن (و بروایتی دختر) فرعون که فرزند نداشت، طفل را از آب گرفت و بزرگ کرد. — موسی در چهل سالگی بر اصل و نسب خویش واقف شده، در پار را ترک نمود و نزد برادرش هارون که سه سال از او بزرگتر بود رفت و بقوم خود پیوست. روزی یکی از مصریها را که یکنفر از بنی اسرائیل رامیزد، گشت و بصحرای مدین (۱) واقع در کنار بحر احرر فرار کرد. آنجا پس از چند سال خدمت چوپانی، موفق شد صغورا دختر شعیب را بزنی بگیرد سپس برای آزاد کردن قوم خود و بازگرداندن آنها به کنعان، به مصر برگشت و از فرعون رخصت خواست بنی اسرائیل را از مصر بیرون ببرد. چون مستواش اجابت نشد، بدرخواست او پی در پی بلاهای سهمگین بر مصریان نازل گشت و آبها خون شدند، و زغ بلرید، ملخ خرمنها را خورد، و بای گاری آحشام را از یاد آورد، زخمهای مشکبر بر بدن مصریان پدید آمد، تگرگهای سخت فروریخت، قرش مُتَمادی رعد گوشها را کَر کرد، سه روز مُتوالی ظلمت همه جا را فرا گرفت، هزبک و میر در میان نوزادان شیوع یافت. بالاخره فرعون ترسید و بنی اسرائیل را اجازه رفتن داد. اینان به هدایت ستونی از نور که پیشاپیش آنها حرکت میکرد بساحل بحر احرر رسیدند. راهی از میان امواج باز شد و بنی اسرائیل از آن گذشتند. فرعون که ازدادن رخصت پشیمان شده بود، بالشکر خود فرا رسید و بتعاقب فراریان پرداخت. لکن راهی که از میان دریا باز شده بود بسته و او و لشکریانش غرق شدند. — موسی با قوم خود به طور سینا رفت و در آنجا با خدا گفتگو کرد. «احکام عشره» که اساس شریعت موسی است و نیز توراة به وی نازل شد. بنی اسرائیل که بصحرای تیه وارد شده بودند، راه را گم کردند

نمرود — ابن کوش بن کنعان بن **حام بن نوح** . بانی اوّلین شاه بابل گویند دعوت **ابراهیم** را بشکستن اقسام و ترک بت پرستی نپذیرفت و او را در آتش امکنند آتش **ابراهیم** را نوزاند ، ولی **نمرود** ایمان نیاورد و خداوند پشه‌ای را بزروی مُسلط نموده هلاکش کرد . — تحقیقاً معلوم نیست در چه زمان میزیسته ، لکن بعضی از مورّخین سال ۲۶۴۰ قبل از میلاد را آوان زندگانی وی ذکر کرده‌اند . دیگران مدّعی هستند که این اسم به سلطان معینی اختصاص نداشته ، بلکه مانند عنوان « فرعون » که همه پادشاهان **مصر** اطلاق میشد ، « نمرود » نیز لقب عمومی سلاطین **بابل** بوده است . — **توراة** از مجادله **نمرود** با **ابراهیم** و یا آتش افکندنش چیزی نمیگوید .

نوح — از انبیاء . — گویند ۱۷۴۲ سال پس از رحلت **آدم** مُتولد و در بنجاه **الکی** ، بینمیری مبعوث شد . طیّ سالبان مُتبادی ، هر چند قوم خود را که به گمراهی و شرک گرویده بودند دعوت بایمان نبود ثمری نبخشید . رفته رفته کفر و اعمال نکوهیده جهان را فرا گرفت . لذا **نوح** از جانب خداوند بساختن سفینه‌ای مأمور شد . پس از اتمام آن ، بازن و سه پسر خود (**سام** ، **یافث** و **حام**) و زنهای آنان در کشتی نشست و از هر نوع حیوان یکجفت بر و ماده ، همراه برد . چهل روز و چهل شب ، باران سبیل آسا بارید و تمام روی زمین را آب گرفت . یکصد و پنجاه روز زمین زیر آب ماند و مخلوق همه تلف شدند . سپس آبها فرونشست و قُلل کوهها سر از آب بیرون کردند . کشتی **نوح** بر قله کوه **جودی** (و بر روایت **توراة** بر فراز کوه **آفری**) با **آزارات** (بخشکی نشست . **نوح** بشر مجدداً از سه پسر **نوح** بوجود آمدند ، باین نحو ، **ام سام** (**عرب** ، **سریانی** ، **نبطی** ، **عبرانی**) از **سام** ، **زنگیها** ، **قبطیها** ، **حبشها** ، **کنعانیها** و **نمرودیها** از **حام** ،

را نام برد . جمعی او را مُوحد و بعضی دهری و مُلحد میدانند . گویند در **مصر** و **بنداد** بوزارت نائل و از جانب خلیفه بعنوان نماینده نزد ملاحده **اسماعیله** اعزام گردید . رئیس ملاحده ، حکیم را نگاهداشت و جبراً بنوشتن تفسیری در تصدیق فکر و رویه آنان وادار ساخت . چون این تفسیر منتشر شد ، در همه جا به الحاد حکیم نتوی دادند . — در **بلخشان** با برادرش در غاری زندگمی کرد و پس از مدتها از او در همان فار مُرد و در همانجا دفن شد . — میگویند آثار دیگری بنام « اکسیر اعظم » ، « قانون اعظم » ، « دستور اعظم » ، « زاد المسافرین » و « آلهستولی » (در بقیه) داشته است .

نظامی عروضی — سمرقندی است . از شاگردان **امیر مُنزی** و مُعاصر **ملک شاه سلجوقی** بود . منظومه « **ویسه و هرامین** » و « **کتاب اخلاقی** » و « **چهار مقاله** » از آثار اوست .

نظامی گنجوی — **شیخ ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید** . از **اعاظم شرای ایران** . اصلاً قمی است و چون در فصبه **کنجه قفقاز** (که آن زمان جزء **ایران** بود) کسب شهرت کرد ، به « **گنجوی** » معروف گردید . فردی فانی و حکیمی و ارسته بود . اگر چه پادشاهان و امیرای **مصر** کمال تجلیل را در باره اش مینمودند ، او هیچگاه زبان بدح و تنای کسی ننگشود . در ۷۰۶ هجری بین ۸۴ سالگی بدرود حیات گفت . « **خمس** » یا « **پنج کنج** » ، وی که از منظومات ، « **مخزن الاسرار** » ، « **لبلی و مجنون** » ، « **خسرو شیرین** » ، « **هفت پیکر** » و « **اسکندرنامه** » مُرکب است ، از **آرکان ادبیات فارسی** بشمار میرود . گویند علاوه بر « **خمس** » ، بیست هزار بیت فصاید و غزلیات و اشعار دیگر نیز داشته که اکثراً در دسترس نیست .

عجمها ، رومیها ، تُرکها و سایر اقوام از یافت . — این اعتقاد که در قدیم طوفانی پدید آمد و همه مردم را هلاک کرد و فقط فرد صالحی با کسان خویش جان بدر بُرد و از نو جهان را مسکون نمود ، در حکایات همه ملل و حتی در اساطیر اقوام وحشیه نیز هست . اگر چه بعضی از محققین را عقیده بر آن است که آیات قرآن راجع به «طوفان» عمومیت ندارد و بقوم نوح و وادی دجله و فرات منحصر است ؛ لکن بهر تقدیر ، تقسیمی که توراۀ بنحومذکور در فوق از نوع بشر نموده با مؤذنین « علم البشر » تطبیق نمیکند زیرا توراۀ زنگیها و قبطیها و کنعانیان و نرودیان را از اولاد حام و ترکها و عجمها و رومیان را از نسل یافت میدانند ؛ و حال آنکه اولاد زنگیها خود نژادی جدا گانه هستند ، ثانیاً کنعانیان و نرودیان مسلماً از امم سامیه میباشند ، ثالثاً عجمها و ترکها را از یک جنس نمیتوان شمرد . — تقسیم زردشت که نوع بشر را ازاده سه فرزند فریدون یعنی ایرج و سلم و تور میداندست (ملل آریان از ایرج اقوام تُرک از تور ، امم سامیه از سلم) با عقل و علم منطبق تر است .

خود هریب ایران را تا دریای سیاه و دریای روم رساند . ژوستینین (۱) امپراطور روم را در سنه ۵۶۲ میلادی سخت مُنهمز و لشکریانش را تارومار کرد . دولت روم را برای مدت پنجاه سال پیرداخت جزیه سالانه ای بمبلغ سی هزار سکه طلا مجبور ساخت . چهل و هشت سال با کمال سطوت و عدالت سلطنت نمود و در ۵۷۹ میلادی وفات کرد . — پسرش هرمز چهارم بجای او نشست . — بزرگهر حکیم و دانشمند نامی و جمعی دیگر از عقلا را بوزارت خود برگزیده بود ، فضلا و هنر ندان را تشویق و حمایت میکرد . هنوز بسیاری از فلاح و پهلها و ابنیه عام المنفعه دیگر وی در نقاط مختلف باقی است . — مُردک را که در زمان پدش بُیاد ظهور کرده بود ، با همه پیروان قلع و قمع نمود و این فتنه را از بیخ و بن بر انداخت . — نسبت به مسیحیان چندان شدت عمل ابراز ننمود . — پیغمبر اسلام به تولد در زمان نوشیروان فخر کرده میفرماید : « وُلِدْتُ فِي زَمَنِ السَّلْطَانِ الْعَادِلِ » (من در زمان پادشاه عادل متولد شده ام) .

فیل — یکی از چهار شطّ بزرگ افریقا و چهارمین رود آن قاره از حیث مقدار آب ، پس از نیجر (۲) ، کنگو (۳) و زامبزی (۴) . از حیث طول سومین رود طویل دنیا ، پس از میسیسیپی (۵) و میسوری (۶) رُبَع قاره افریقا یعنی تمام قسمت شمال شرقی آنرا آبیاری میکند از دریاچه ویکتوریانیا (۷) در جنوب خط استوا سرچشمه گرفته ، پس از دریافت رودخانهها و آنها را بسیار از چپ و راست و اتخاذ اسامی مختلف و طی ۶۵۰۰ کیلومتر راه سمت شمال ، بالاخره بنام « نیل » در بحر الرّوم میریزد . در بهار آب آن طغیان

نوشیروان یا نوشین روان — از سلاطین ایران . بیستمین پادشاه ساسانی پسر قباد . اعراب او را « کسری » و رومیان « خسرو » (۱) خوانده اند (لقب « کسری » بعداً باخلاف وی نیز اطلاق شد) . بزرگترین پادشاه ساسانی است . در مدل و داد شهره آفاق بود . قلمرو خود را نوق العاده وسعت داد و حقیقه به لقب « بزرگ » استحقاق یافت . در ۵۳۱ میلادی بتخت سلطنت نشست . با رومیان ، تورانیان ، هندیها ، و سایر همسایگان جنگهای بسیار کرد و همه را مغلوب و منکوب نمود . شام ، بین النهرین ، جزیره العرب ، قفقاز و قسمت اعظم ماوراء النهر را مُسخر کرد و

- ۱ - Justinien ler - ۲ - Le Niger .
- ۳ - Le Congo . ۴ - Le Zambèze .
- ۵ - Le Mississippi . ۶ - Le Missouri .
- ۷ - Victoria-Nyanza .

۱ - Chosroès ler, le Grand .

نموده اراضی اطراف رامیوشاند. کل ولایتی که پس از فرونشستن آنها بر زمینها مینماید، خلنگه نبل را فوق العاده حاصلخیز میکند. مصریان قدیم این رود را که برای آبان سرچشمه فیض و برکت بود، مقدّس دانسته و برای آن قربانیها میگرداند.

هریمن - بماده آهن من مراجعه شود.

هفتخوان - هفت منزل راهی که رستم برای بجات دادن کیکاوس هفت روزه تا مازندران پیچود و در هر منزل با آفتی مواجه شد و آن را دفع کرد. در منزل اول، رستم در خواب بود که شیری قصد روی کرد، رخسار رستم آن شیر بکشت در منزل دوم، از دهائی پدید آمد و بدست رستم کشته شد. در منزل سوم، زن جادوگری برای فریب دادن رستم آمد و مقتول گردید. در منزل چهارم اولاد نام دیو با لشکریان خود بهصاف رستم آمد و شکست خورد. در منزل پنجم، رستم اولاد را دستگیر کرد. در منزل ششم، ارزنگ نام دیو راه بر رستم بگیرفت و در جنگ با روی سر خود پیاخت، در منزل هفتم، رستم بید نام سردار دیوان را مطیع ساخت و سپس با دیو بسید که سر کرده دیوان بود جنگید و با خنجر سینه وی بشکافت، بالاخره کیکاوس را رهائی بخشید و شاه مازندران را گشته مظفر و منصور به ایران برگشت.

اکنون «هفتخوان» راو بر خطر را گویند.

یمان یا یمن - قسمت جنوب غربی شبه جزیره عربستان که از جنوب به خلیج عدن و از غرب به بحر احمر محدود است و از داخل تایپان دهن امتداد دارد در قدیم و فزون و سطلی، کشوری مشهور بوده و تجارت آن اهمیت بسیار داشت. قوم **عاد** و **دین** و **حضر موت** سکونت داشتند.

در تمدن از سایر اقوام عرب پیش بودند و در فن معماری تزیینات عمده نصیب آنها شده.

یا جوج و ماجوج - قومی که در آرمینا عقبه مزبسه و گویا عادات و آفکار آنها با سایر ملل تفاوت نین داشته است. - موجب تورا در مناطق واقع در شمال مدی (۱) ساکن بودند **حز قبال** (۲) بی، آنان را تهدید میکند که اگر کشور اسرائیل را تصرف کنند از بین خواهند رفت. - **یوحنی** در آخرین کتاب **انجیل**، موسوم به «مکاشفه یوحنی»، از این قوم سخن میراند - در قرآن هست که قوم مزبور را اسکندر تدبیر نمود - مورخین عرب مینویسند که **یا جوج** و **ما جوج** همان تانارها و بقولها هستند.

(در اساطیر) امشی بودند از فرزندان نوح چهارامیر داشتند و نیمردیکی از ایشان تا نمی دید از اولاد خود هزار سوار را. درازی قد ایشان یکصد و بیست «دزاع» و گوشهای آنها بقدری بزرگ بود که یکی را بر زیر خود میگشادند و دیگری را بجای اعناق بروی خود میگشادند. هر که از ایشان میدرد، او را میخوردند.

یوسف - **بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم** از انبیاء شی اسرائیل، پسر یعقوب و راحیل، در ۱۷۴۵ قبل از میلاد در بین النهرین متولد گردید و در ۱۶۳۵ در مصر وفات نمود. - محبت خاصی که **یعقوب** نسبت به **یوسف** ابراز میکرد، حسد برادران وی را برانگیخت. روزی بعنوان گردش او را بیرون بردند و در جاه افکندند **پیراهن** وی را بغون بزی آغشته نزد **یعقوب** آوردند و گفتند **گرگ یوسف** را دریده است. کاروانی **یوسف** را از جاه بیرون کشید و در مصر به توانگری فروخت. **زلیخا** زن آن توانگر، بمش **یوسف** . Ezéchiel - ۲ . Médie - ۱

گرفتار گردید و باو ابراز میل نمود. یوسف امتناع ورزید و بزندان رفت. در محبس، پیشگوئی‌هایی کرد که بسمع فرعون رسید و برای تعبیر خوابی که دیده بود او را از زندان احضار و بوزارت برگزید. — چند سال خشکسالی شد و برادران یوسف برای تحصیل قوت به مصر رفتند. یوسف بایشان کمک کرد و پس از چندی همه را به مصر بُرد و در آنجا سکونت داد. — پس از فوت یوسف، مصریها با بنی اسرائیل بنای بدرفتاری گذاشتند تا دوره موسی فرا رسید و اسرائیلیان بهدایت او از مصر گریختند و به کنعان باز گشتند. گویند: یوسف هفده ساله بود که عزیز مصر او را از کاروانیان خرید؛ هجده سال در خانه عزیز ماند؛ در ۳۳ سالگی خداوند به وی مُلک و حکم و علم عطا کرد و فرعون او را بوزارت برگزید. — نیز گویند تا بوقت از مخترعات یوسف است و قبل از وی چنین چیزی فرسوم بوده..

یوسف اعتصامی — اعتصام الملك

آشتیانی. از نویسندگان ایران معاصر. پدرش ابراهیم در جوانی با سمت استیفای آذربایجان از آشتیان به تبریز رفت. یوسف اعتصامی در سال ۱۲۵۴ شمسی در تبریز متولد گردید و تحصیلات خود را در آن شهر با تمام رسانید. بقول آقای علی اکبر دهخدا: «در زبان ترکی، اسلامبولی دبیری شیرین سخن، در فرانسه مترجمی توانا، در لسان و ادب عرب بالخصوص یکی از ائمه و آرکان بشمار

آمد، چنانکه در احاطه باین نکت در ایران بی‌همال و در مصر و عراق و شام معاصر کم نظیر بود. — در خطوط آریه نستعلیق و نسخ و شکسته و سبک از بسیاری استادان سلف گوی سبقت ربود. قسمت عمده عمر را به تألیف و ترجمه گذراند. در جوانی به تهران آمد و تا پایان عمر در این شهر زیست نمود. در تبریز اولین مطبعه حروفی را دایر ساخت. در تهران چندی ریاست «کتابخانه سلطنتی» و «دارالتألیف» وزارت معارف را عهده دار بود. در دوره دوم بوکالت مجلس شورای ملی انتخاب شد. در سالهای آخر عمر، ریاست کتابخانه مجلس و عضویت «کمیسیون معارف» را پذیرفت. در ۱۲ دی ۱۳۱۶ سن شصت و سه سالگی در تهران بدرود حیات گفت و در رقم در مقبره خانوادگی دفن گردید. آنچه از آثار وی بطبع رسیده بقرار ذیل است: «فلائد الادب فی شرح اطواق الذهب»، «توره الهند»، «تربیت نسوان»، «مجله بهار» (در دو دوره)، «تیره بختان» — ترجمه کتاب اول «له میزرا بل» (۱) تألیف و بکتور هوگو (۲) — «خنده و عشق» — اثر شبّار (۳) — «فهرست کتابخانه مجلس» (در دو مجلد)؛ «سیاحتنامه فیثاغورس»، «سفینه غواصه». آثار مترجمه دیگری بسیار دارد که بطبع نرسیده است.

پدر خانم پروین اعتصامی صاحب این دیوان است.

۱ - Les Misérables.

۲ - Victor Hugo.

۳ - Schiiler.

